

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

رُزْدَه

(منتخب اشعار)

(مد ظله العالى)

حضرت آیت اللہ محمد رضا نکونام

زبده

(مد ظله العالی)

◆ حضرت آیت‌الله محمد رضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمد رضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: زبده
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۶۱۳ ص.
شابک: ۷ - ۰۲۶ - ۳۹۷ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپای مختصر
یادداشت: فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی:
قابل دسترسی است. <http://opac.nlai.ir>
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۷۸۱۲۲۴

زبده

حضرت آیت‌الله محمد رضا نکونام (مد ظله العالی)

ناشر: صبح فردا

نوبت چاپ: اول تاریخ چاپ: ۱۳۹۲

شمارگان: ۳۰۰۰ قیمت: ریال

تهران - اسلامشهر - نسیم شهر - وجیه آباد

دوازده‌متری جواهر زاده - پلاک ۳۶

کد پستی: ۳۷۶۹۱۳۸۵۷۵

تلفن مرکز پخش: ۰۲۵۳۲۹۰ ۱۵۷۸

www.nekoonam.com

www.nekounam.ir

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۳۹۷ - ۰۲۶ - ۷

حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۲۳ پیشگفتار

غزلیات

۲۹	صبغه‌ی عشق
۳۰	غمچه‌ی پر چاک.....
۳۱	بی‌پروا.....
۳۲	گل‌پرست
۳۳	پنهان‌ترین پیدا.....
۳۴	ساغر و صهبا.....
۳۵	بی‌پرده‌تر
۳۷	حسن جهان.....
۳۸	نرگس مست
۳۹	قسمت.....
۴۱	دام دل
۴۲	چهره‌ی عشق.....
۴۳	نام و ننگ بی‌نشان
۴۴	لطف حق.....

۶۰ پنجم

۴۶.	ظهور جلوت
۴۷.	قامت عدل و انصاف
۴۹.	رقیب خیره سر
۵۰.	هنگامه‌ی حق
۵۰.	چهره‌ی گل
۵۱.	آشنای دل من
۵۲.	غم دل
۵۳.	دلبر ساده‌ی صاحب نظر
۵۴.	دم پیر
۵۵.	تابوت به دوش
۵۶.	تا ابد
۵۷.	دیوار پیدا
۵۸.	غرق هر تماشا
۶۰.	نوای عشق
۶۱.	جمال وجود
۶۲.	بزم یار
۶۴.	شب یلدا
۶۵.	وصال یار
۶۶.	دلدار غریب!
۶۸.	ناوک ابرو
۶۹.	عشق و صفا
۷۰.	زخمه‌ی غم
۷۲.	بازار دهر
۷۳.	هوای ذات

۷۴.	کباده‌کش
۷۵.	باده‌ی ازلى
۷۶.	سیر نگاه
۷۷.	دیار بى نام و نشان
۷۹.	پاک دم
۸۰.	سیماى تو
۸۱.	زیبایی محشر
۸۳.	شیخ و شاب
۸۴.	صید باطل
۸۵.	جمجمه‌ی دهر
۸۶.	زیباپرست
۸۷.	سینه‌ی حق
۸۸.	ماجرای آفرینش
۸۹.	خودی
۹۰.	محرومان افتاده
۹۱.	سرخط ظهور
۹۲.	غرق ناز
۹۳.	خراب عشق
۹۴.	ناز و نماز
۹۵.	لوده‌ی پرفتنه
۹۶.	شب قدر
۹۸.	خلوت عصمت
۹۹.	چین دو زلف
۱۰۱.	حریم حرم

۱۰۲.....	لودهی بی همه کس
۱۰۳.....	همت عاشقی
۱۰۴.....	اساس ایجاد
۱۰۵.....	دولت عشق
۱۰۷.....	سریر سوخ دل
۱۰۸.....	حضرت دوست
۱۰۹.....	دیو و پری
۱۱۰.....	نقد دو جهان
۱۱۱.....	خودفروشان
۱۱۳.....	صید حرم
۱۱۴.....	چهره‌ی آبینه
۱۱۵.....	سنگ ملامت
۱۱۶.....	دیر خراب
۱۱۷.....	شور دلبری
۱۱۹.....	پیمانه
۱۲۰.....	عارض رخسار
۱۲۱.....	خواب دل
۱۲۲.....	حَبْ عَلَى عَيْنِكَ
۱۲۴.....	صاحب صولت
۱۲۵.....	فتنه‌های دلبری
۱۲۶.....	ولا الضالین
۱۲۸.....	رخ آن حور
۱۲۹.....	دین و دنیا
۱۳۰.....	جان فدا

۱۳۱	بزم دو صد عالم
۱۳۲	کشور عشق
۱۳۳	بسی نیش
۱۳۴	چشم سر
۱۳۵	حروم من
۱۳۶	آلای عشق
۱۳۷	دیوانه‌ام
۱۳۹	بلبل دیوانه
۱۴۰	عاشق‌کشی حلال است
۱۴۲	قهر دلبری
۱۴۳	جغد و ویرانه
۱۴۴	ماهسرا
۱۴۵	های و هو
۱۴۶	بلا دیده‌ی حق
۱۴۷	از جهان دگرم
۱۴۸	کافران و ظالمان
۱۴۹	سیر تو
۱۵۰	شرک و سالوس
۱۵۱	مادر مهربان
۱۵۳	شوخ پرفتنه
۱۵۴	ماه من
۱۵۶	سلیمانی مور
۱۵۷	چهره چهره
۱۵۸	ذات پاک

۱۵۹	ظرف تعین.....
۱۶۰	یگانه دلبر
۱۶۱	مادر رنج آشنایم.....
۱۶۲	رها از من و ما
۱۶۴	عمر کوتاه ظالم.....
۱۶۵	خاطره‌ی جانم

قصاید

۱۶۹	بر سر دار.....
۱۷۱	کفر و دین.....
۱۷۳	مدّعی

مثنوی‌ها

۱۷۷	مناجات منظوم.....
۱۷۷	خداآوند بود و نمود.....
۱۷۷	چهره‌ی رحمت
۱۷۹	ذات حضرت «هو».....
۱۸۱	اسم اعظم
۱۸۳	قرار وصال
۱۸۴	چشم نگار.....
۱۸۶	نامه‌های سیاه.....
۱۸۸	پشیمانم.....
۱۹۰	خدای من.....

۱۹۱	شوق امید.....
۱۹۲	شفاعت
۱۹۲	پناهم ۵۵.....
۱۹۳	گور و حشت
۱۹۴	چهره‌ی امید
۱۹۴	عفو تو
۱۹۵	گر تو خواهی
۱۹۵	باران لطف
۱۹۷	تاج متنان
۱۹۸	مهر و ناز
۱۹۹	گناه من
۲۰۰	دکر تو
۲۰۱	بهسوی تو
۲۰۲	راز بقا
۲۰۳	رضاء
۲۰۵	چهره‌ی صفا
۲۰۶	سوز جان
۲۰۷	سرود مستی
۲۰۸	لطف تو
۲۰۸	کارساز
۲۰۹	مه هاشمی علی‌بی‌الله <small>علی‌بی‌الله</small>
۲۱۰	دو نور جلی
۲۱۰	پیام خدا
۲۱۲	کشف ساق

۲۱۳	لوح دل
۲۱۵	بود و نمود
۲۱۵	بی‌نهایت «دم»
۲۱۷	محو جام
۲۱۹	پیر ظاهر نما
۲۲۱	خوان رنگین
۲۲۲	امید به حق
۲۲۳	جهان در جهان
۲۲۵	دل دنیایی
۲۲۶	خلاصی
۲۲۷	مرد خدا
۲۲۸	هوس
۲۳۰	پیچ و خم مرگ
۲۳۳	ابد؛ لُب ایمان
۲۳۵	مظلوم بی‌پناه
۲۳۷	آخرین منزل
۲۳۸	رفیق شفیق
۲۳۹	سرازیری گور
۲۴۱	شرح ماجرا
۲۴۴	لطف حق
۲۴۸	گوش دل
۲۴۸	عالیم دیگر
۲۵۱	ظلمت‌خانه
۲۵۲	گور بی‌نام و ننگ

۲۵۳	راز اهل قبور
۲۵۵	اصحاب یمین و شمال
۲۵۶	هوای وصال
۲۵۷	عزم سفر
۲۵۸	راه حق
۲۵۹	کجا بیند؟
۲۶۰	اعتقادات من
۲۶۳	حشر و حضور
۲۶۵	قصه‌ی مهر و وفا
۲۶۵	بی‌وفایی اهل دنیا
۲۶۷	وفا و عنقا
۲۶۸	مردان خدا
۲۷۰	عین وفا
۲۷۱	بی‌وفایی سگ
۲۷۳	بدتر از سگ
۲۷۵	شال و کلاه
۲۷۷	نفس مست
۲۷۷	مهار نفس
۲۷۹	نفس خاکی
۲۸۰	اهل سودا
۲۸۱	وفای مادر
۲۸۲	طفلان نزار
۲۸۴	مادر حق‌شناس
۲۸۶	بی‌وفایی همسران

۲۸۸	یار بد
۲۹۰	وفای اهل ایمان
۲۹۱	رفیق پولی
۲۹۲	مرد حق
۲۹۴	اهل ظاهر
۲۹۵	گرگ صفتان
۲۹۷	اهل عشق
۲۹۸	حقیقت وفا
۳۰۰	ای خدا!
۳۰۱	کشور امان
۳۰۲	وفای علی <small>علی‌الله</small>
۳۰۴	«هو علی <small>علی‌الله</small> »
۳۰۴	سر عالم و آدم
۳۰۶	مرد وفا
۳۰۷	شریعت، طریقت و حقیقت
۳۰۸	علم و عرفان
۳۱۰	عالیم وارسته
۳۱۳	کاسه‌ی فکرم
۳۱۳	تنگنای ننگ
۳۱۵	جهان دار
۳۱۸	حیرت
۳۲۱	کجا از کجا
۳۲۳	درد جان
۳۲۵	عشق بازی

۳۲۶	فنا در عشق
۳۲۹	صفای وجود
۳۳۰	پیر من؛ علی <small>عَلِيٌّ</small>
۳۳۲	دیده‌ی حق‌بین
۳۳۵	شهود دل
۳۳۸	فنا و بقا
۳۳۹	جمال خدا
۳۴۰	حق و خلق
۳۴۲	روی نگار
۳۴۴	جمال حضرت حق
۳۴۴	قید جان
۳۴۶	وصال حق
۳۴۷	حجاب‌های پیچ در پیچ
۳۴۹	حجاب اکبر
۳۵۱	طلب رود
۳۵۳	دم پیر
۳۵۵	وجود بی قرار
۳۵۷	گفته‌های فلسفی
۳۵۹	لمس جلوه‌ها
۳۵۹	آزاده شو
۳۶۰	هنر عشق
۳۶۲	سکوت ما
۳۶۴	بت عیار
۳۶۶	قابل قوسین

۳۶۹	عشق و عاشقی.....
۳۶۹	سوز دل.....
۳۷۱	حسن مطلع
۳۷۲	فنا در حق.....
۳۷۴	وحدت «هو».....
۳۷۵	راز عشق.....
۳۷۶	زاهد پر مدعای.....
۳۷۸	رونق عشق.....
۳۷۹	ولوله‌ی عشق
۳۸۰	ذات «هو» .. .
۳۸۱	سوز و ساز .. .
۳۸۲	کوی جانان.....
۳۸۳	حال دل.....
۳۸۴	سیر و سفر
۳۸۵	جان و جانان.....
۳۸۷	دنیای ما.....
۳۸۹	درد اشتیاق.....
۳۸۹	غرق حیرت .. .
۳۹۰	مات ذات .. .
۳۹۱	شب پر ماجرا .. .
۳۹۲	سوز و شر.....
۳۹۳	درد و غم .. .
۳۹۳	چنگ و رقص .. .
۳۹۵	خون دل .. .

۳۹۷	سودای طماعان
۳۹۸	ظلم ظاهرگرایان
۳۹۹	آواز جلی
۴۰۱	قول گل
۴۰۲	او بود
۴۰۴	پروانه
۴۰۶	آزار شمع
۴۰۹	خون جگر
۴۱۰	ماجرای پنهان
۴۱۲	سودای دم
۴۱۳	سیر وجود
۴۱۳	مژگان یار
۴۱۵	عصمت طبیعت
۴۱۷	شخص حضرت حق
۴۱۸	مهر و محبت
۴۲۰	پیکره‌ی ذات وجود
۴۲۳	دیوانه‌ی دوست
۴۲۵	حق به حق
۴۲۵	دم و دام
۴۲۶	پرتو حق
۴۲۷	طرفه‌ی رسوایی
۴۲۸	مولود کعبه
۴۲۹	راهی از غیر
۴۳۰	منزل دنیا

۴۳۲	گور غم
۴۳۴	رضای حق
۴۳۷	فکرت
۴۳۷	دویینی
۴۳۹	جلوه‌ی حق
۴۴۰	قسمت ازلی
۴۴۱	بی کم و بیش
۴۴۳	جهان عشق
۴۴۵	عیش و وصال
۴۴۶	وصف یار
۴۴۸	زاهد نادان

رباعی‌ها

۴۵۳	وحدت حق
۴۵۳	سودای تو
۴۵۳	بهشت تو
۴۵۴	سوق تجلی
۴۵۴	جان خود
۴۵۴	حشر و حساب
۴۵۵	مهر و وفا
۴۵۵	حرف دل آزاده
۴۵۵	در دیده‌ی من
۴۵۶	در به در
۴۵۶	گمراه

۴۵۶	دوری از خودپرستی!
۴۵۷	جان در کف
۴۵۷	ای دوست
۴۵۷	یار ظریف
۴۵۸	آواز دهل
۴۵۸	دست در خون
۴۵۸	دنیا صفتان
۴۵۹	خواهی رفت
۴۵۹	رهگذر
۴۵۹	هو الله
۴۶۰	سودای جهان
۴۶۰	همه عالم
۴۶۰	فاش بگویم
۴۶۱	یک دل و صد دلبر
۴۶۱	غوغای صدا
۴۶۱	دلبسته‌ی ذات
۴۶۲	نعمه‌ی هو هو
۴۶۲	ذکر دل
۴۶۲	دیده‌ی خون‌بار
۴۶۳	غافل از جرس
۴۶۳	ما را بس
۴۶۳	اندازه نگه‌دار
۴۶۴	آلودگی دنیا
۴۶۴	مرگ خوش آدینه

۴۶۴	غنیمت وقت
۴۶۵	رها از غمِ عالم
۴۶۵	آسوده دل
۴۶۵	آزاده
۴۶۶	چه‌ها می‌بینم
۴۶۶	هر سه
۴۶۶	معشوق خراب‌آباد
۴۶۷	در محضر گل
۴۶۷	شعار آزادگی
۴۶۷	سهم من
۴۶۸	حقیقت حق
۴۶۸	ممnon توام
۴۶۸	دوره‌ی پیری

دوبیتی‌ها

۴۷۱	راحت و خواب
۴۷۱	نگاه یغمگر
۴۷۱	عشق دمادم
۴۷۲	گناه چشم من
۴۷۲	اسرار خلقت
۴۷۲	در بر هستی
۴۷۳	با تو هستم
۴۷۳	مست بی قرار
۴۷۳	افسانه

۴۷۴	صفای سینه
۴۷۴	حال لب
۴۷۴	گل بلال
۴۷۵	راضی و رضا
۴۷۵	خوش مرام
۴۷۵	عروس و داماد
۴۷۶	صدای پای دلیر
۴۷۶	پایان تلح ماجرا
۴۷۶	نه به هر زور
۴۷۷	عار
۴۷۷	سودای ذات
۴۷۷	مرد حق
۴۷۸	ظلم در کسوت دین
۴۷۸	حلاج اسرار
۴۷۸	زیبارخان مست
۴۷۹	آتش خاموش
۴۷۹	صلای عشق
۴۷۹	DAG دوری
۴۸۰	وصال و هجر
۴۸۰	خوبان نااهل
۴۸۰	بسوزانم
۴۸۱	سرود سرد یلدا
۴۸۱	نقش بارگاه
۴۸۱	خونم حلالت

۴۸۲	نقش دل
۴۸۲	خدایی آسان
۴۸۲	درمان درد من
۴۸۳	سَر و تَقْدِير
۴۸۳	جنیش
۴۸۳	تاب گیسو
۴۸۴	همه از تو
۴۸۴	خدایی و سادگی!
۴۸۴	ناب ناب
۴۸۵	بندهی شاه
۴۸۵	کوه و کاه
۴۸۵	یوسف زندان کشیده
۴۸۶	مزار من
۴۸۶	بت من
۴۸۶	رنجش خاطر
۴۸۷	نگاه
۴۸۷	جوانی
۴۸۷	کجا یی؟
۴۸۸	بی وفا

* * *

پیش‌گفتار

این شعرها درد سینه‌ای است که از غوغای سهمگین عشقی عالم‌سوز سنگینی می‌کند. این شعرها جوشش دلی شیدایی است که همت آن، سری ازلی دارد. شیدایی‌ام واقعه‌ای قدیم است که این و آن و این‌جا و آن‌جا نمی‌شناسد؛ بلکه بر چاک‌چاک دلم تا بی‌پایان بی‌کرانه‌ها چاک می‌افزاید و آن را ریش‌ریش می‌نماید؛ اما هیچ‌گاه از تازگی و طراوت غنچه‌وار آن نمی‌کاهد. شیدایی‌ام سریک نگاه است. یاری دارم حورمنظر؛ دلبری ماه‌پیکر که او را با همین چشم دل دیده‌ام. نه تنها ساق و مساق را دیده‌ام، بلکه بر بلندای قامت دوست به نیکی و به سیری نظر افکنده‌ام و بی‌نهایت برای او سجده آورده‌ام. بارها او را دیده‌ام و بی‌آن‌که مرا به چیزی بخوانند، برای او سجده آورده‌ام. این تیرهای مرثگان آن مه‌وش است که دلم را نشانه می‌رود و مرا پرده‌دار غیب و آینه‌دار رمز و رازهای نهفته و سرّهای مگوی چهره‌ی بی‌حجاب آن یار هرجایی می‌نماید و به شعر و غزل می‌کشاند.

دیده‌ی حق بین من جز گل نمی‌بیند. دستانم جز سوسن‌های مست،
حس نمی‌کند. از دل درّه‌گونه‌ی ذره‌ها، جز صفا نمی‌بویم. خیال‌ام از بهار
روی حق، خاطره‌انگیز است. هر شور و نوایی که می‌شنوم، جز از رونق
همت دلبرم نیست. در سفره‌ام به‌جز لطف نمی‌نشینند. بعض و نطفه‌ی
شیطان را یکی می‌شناسم. از کسی تیغ قهر ندیده‌ام. خار مغیلان نمی‌دانم.
آشنایی جز وحدت حق ندارم. لذتی که دارم، از وصل است. صبح کرم
را شبی نیست. سحرگاه‌ام دائمی است و پایندگی‌ام را زوالی نیست.
شعله‌ی جانم به عشق حق است که روشناست؛ روشنایی سرخ فام، به
رنگ شفق. دلم خونین است از تیرهایی که از کمان ابروی فربیایی یار، بر
دیده‌ام فرود می‌آید؛ همان یاری که جمال هستی است.

اوست که بر تار نمودم پنجه می‌کشد و پود دلم را موسیقی آهنگین
دیدار می‌نماید. او غنچه‌ی لب پر حرارت و آتشین خود را بر لب‌های
مست و تشهام می‌نهد و بلندای قامت خویش را بر قامت من می‌ساید و
من عاشقی هستم که پروا نمی‌داند و طعنه نمی‌شناسد و خود بر طبل
رسوایی می‌کوبد و بر تیغی که بر حنجرش می‌نشیند، بوسه می‌آورد.

زیبایی حورصفتان شعرم، جز نعت جمال تو نیست. عشوه‌های
پری چهرگانِ مصرع مصرع این اشعار، جز داغ صهباًی تو نیست. تنیدگی
دل داغدار صاحب این ابیات، جز خزان گیسوی تو نیست. خروشانی
دریایی دلم را جز تو آسودگی نیست. ناسوت تو برای آنان که تو را
نیافته‌اند، کلبه‌ای است که جز بر ویرانی آن افزوده نمی‌شود و برای من جز
میکده‌ی مینایی نیست.

شگفتی از آنِ من است. حیرت با من قیام یافته است. ها هو تی دیده ام که ولوله ای در آن نیست و برای کسی هله له ای ندارند. کرانه ای آن، پناه خیره ماندگان است.

دلم دریا دریا تیغ می نوشد و وادی وادی بلا می پیماید و داغ هجر، پنجه هی خون بر آن می کشد. او اسیر آن غارتی ای شده است که امان نمی دهد؛ اما نه ریبی ریاینده دارد و نه ریایی آلاینده. اگر فنا بر آن چیره است، رنگ بقا هم دارد. بازار عشق آن، رونق دارد و دیده ای آن همواره محور خ دوست می باشد. لقايش را رؤیت برده و عطاها يش را گذاشته ام. مغنطیس عشق، بنطاسیای ذهن و ژرفای سرّم را به دلبر سپرده است. نه «من» می توانم بگویم و نه «ما».

صفا که به تبسم می آید، خنده بر غنچه هی لب تو می بینم. وقتی آهنگ وفا می نمایم، ترنم تو سرت که مرا می خواند. نغمه های زیر و بم تو از نوای هر نایی شنیدنی است. طراوت موسیقای کمال تو، پراز و قار جلال است. در نگاه تو هیچ بمی نیست که زیر نداشته باشد. وقتی نقاب می افکنی، من وصول یافته ام. هنگامی در کنارم می نشینی که من در سجده ام. عرش تو فرش زیر پای من است. در فضای من جز هوای تو نیست. وقتی تو را می بینم، به رقص می آیم. من تو را با همه هی عربیانی ات چشیده ام. من تمامی پیکر ماه سیمای تو را نه در چشم هی نمود، بلکه در آسمان وجود مجسّد تو - که برهنگی ات را پروا یی نداری - نه به تماشا نشسته ام، که آن را تنگ در آغوش گرفته ام.

همان روز که متولد شدم، با دستانت مرا شراب سرخ وحدت

نوشاندی و از جامت با آب جاودانگی سیراب نمودی و سرم را به
شمشیری مست، حواله دادی. دام ولایت تو، صید دل در شبکه‌ی
زیبارخان است. مهوشان فرخنده، برای کسی که سیاحت مرغزار ولایت
تو کند، خجسته باد.

خدای را سپاس

زیدهی غلبات

صبغه‌ی عشق

در دستگاه دشتی و مثنوی مناسب است

وزن عروضی: فاعلتن، فاعلتن، فاعلتن، فاعلتن

— ۵— / ۵— ۵—

بحر: رَمَل^۱ مُسَدَّس محدود

سینه‌ای دارم پر از درد و بلا

جان فدای عشق و پاکی و صفا

آتش قهر از دلم رفته برون

جای آن بشانده حق، مهر و وفا

صبغه‌ی این عشق ذاتی را مپرس

دل به لطف و قهر دلبر شد رضا

در بر تو بی خیالی خفته خوش

ذات تو زد بر قدر مهر قضا

جان به عشقات داده ام ای نازنین!

گشته جان من ز غیر تو رها

دل سپردم بردو چشم ناز تو

از نوای عشق تو آمد صدا

گشته ام از هستی ات پرشور من

وه که از بوی ات چه مستم ای خدا

عاشقم، دیوانه‌ام^۲، مهجور و مست

دل تو را شاهد، تورا شد آشنا

آشنایت بودم از صبح ازل

تا ابد جانم به عشق مبتلا

۱. به معنای باران اندک و خفیف. از بحرهای پرکاربرد شعر فارسی است.

۲. به معنای شور عقل است.

چون گرفتم جمله هستی را به لطف
چهره‌ی لطف خوشات گشتم شها
ای نوای هر ترین جمله تو!
جانم از آوای خوبت در نوا
خلوت عالم دم پنهان توست!
رفته از جان نکو ریب و ریا

غنچه‌ی پر چاک

در دستگاه دشتی و گوشی قرایی مناسب است
وزن عروضی: فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن
- - - / - - - / - - - / -
بحر: رمل مثمن محدود (سومین وزن پرکاربرد در شعر فارسی)
سبک: وقوع
دیدم از روز ازل پاک این دل بس پاک را
چاک دادم تا ابد این غنچه‌ی پر چاک را
دل بریدم از خودی، وارستم از غوغای دهر
دور کردم از دل آخر چهره‌ی غمناک را
غیر را از دل زدوم تا که دیدم آشکار
حور منظر، ماه پیکر، دلبی چالاک را
بی‌تمثی در دل آمد قامت رعنای دوست
در نگاهم جلوه‌اش چون ذره کرد افلاک را
چشم پاکی بایدش تا بیندت بی هر حجاب
کی دهی ره در حریم پاک خود ادراک را!
کُشته ذات دلربای تونکو را دم به دم
کن فدای روی خود این بندهی بی‌باک را



بی‌پروا

در دستگاه افشاری و گوشه‌ی رهاو مناسب است

وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعل

— ۵ — / — ۵ — / — ۵ —

بحر: رمل مثمن محدود

فاش و بی‌پروا بگویم؛ دم به دم بینم تو را!

بی‌حجاب و پرده و پندار و گفتار و صدا

دیده‌ام پیچ و خم آن زلف بس پنهان تو

گشته‌دل آماج مرگان تو یار در بنا

حال^۱ مشکین تو بر کنج لبت دانی که چیست؟!

این سیاهی می‌دهد بر عالمی نور و ضیا

جلوه‌گاه حضرت شد چهره‌ی غیب و شهود

ذات تو پیدا و پنهان بوده با ما آشنا

چهره‌ی لطف تو هستم، غرق شیرینی شدم

وه که از عشق‌ات چه مستم، ای تب هر ماجرا

گرفتی از من ای جان بادو صد سودای سوز!

گرچه از سوزم رهایی، نیستی از من جدا؟

پرده‌دار غیبیم و آینه‌دار رمز و راز

عشق تو، بی‌پرده کرده در دلم برپا نوا!

مؤمنم یا بت‌پرستم^۲، برترینم یا که پستم

مسیت مستم، می‌پرستم من تو را در هر کجا

۱. حال در عرفان، وجود خلقی را گویند و مراد از چهره یا کنج لب، جمال حق تعالی است.

۲. بت‌پرستی، توجه به تعیین خلقی است که بروز چهره‌ی ظاهر حقی است.

کفر و ایمان خود بهانه است از برای دیدن ات
 واله است این دل به رخسار عزیزی باصفا
 شد نکو بالاتر از خاک و فراتر از مَلَک
 پس در آغوشش بگیر ای نازنین باوفا

گلپرست

در دستگاه سهگاه و گوشی کرشمه مناسب است
 وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

--- ع / --- ع / --- ع / --- ع
 بحر: هزج^۱ مثمن سالم^۲

بیا ای دلبر شیدا، بزن پنجه به تار ما
 ز تو هر نغمه ای بریا، تو پنهانی، توبی پیدا
 دلم خواهد که بی پروا، نشینم پیش تو تنها
 نَهَمَ لب بر لبت جانا، بهسان غنچه‌ی زیبا
 دل من گُلپرست آمد، بدہ کامش که مست آمد
 ز تو این نازِ شست آمد، گرفتارت شدم یارا

۱. هَزَّجْ، به معنای آواز و سرود طرب آور و طرب انگیز، از بحرهای شعر فارسی است که وزن اصلی آن، از چهار رکن مفاعیلن تشکیل شده است؛ وزنی بسیار دلپسند که در نوحه‌خوانی و سینه‌زنی سه ضرب و زنجیرزنی، از آن استفاده می‌شود. این بحر برای افراد مبتدی در شعر، بسیار سهل و برای تمرین در تقطیع، مناسب‌ترین و برای افراد حرفه‌ای، شگفت‌انگیزترین بحر است. وزن یاد شده، وزن اصلی رباعی است و اوزان متفاوت رباعی، تغییرات حاصل از این وزن است.

۲. مثمن سالم، به اوزانی گفته می‌شود که از هشت رکن افاعیلن سالم بهره برده باشد و قصر و کوتاهی یا حذف، به آن وارد نشده و دارای چهار رکن باشد. این وزن، ششمین وزن پرکاربرد در شعر فارسی است.

ز «غیر»^ه دل گسست آمد، ز تو این بند و بست آمد
 بر این قامت شکست آمد، تو را شد واله و شیدا
 بیا دستم بگیر امشب، لب مستت بنه بر لب
 ز تولب باشد از من تب، که تا نشناسم از سر پا!
 بیا مارا بقایی کن، اسیر آشنایی کن
 زمینی ام، هوایی کن در این سودای جان فرسا
 کجا مارا بود پروا، ز سودای دُ افسانی؟
 بیا سجاده رنگین کن به خون عاشقی رسوا
 به آهی کز شرر خیزد، به خونی کز جگر ریزد
 نمیخواهم که بگریزم، به هر جایی و هر بیجا
 تو محبوب دلارایی، در این گلشن تو رعنایی
 تو شمع ماحفل مایی، تویی سرّ و تویی سودا
 انیس و مونسی در دل، تویی آسان، تویی مشکل
 ز آب تو دلم شد گل، تویی جان نکو، یار!!

۵

پنهان‌ترین پیدا

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی زابل مناسب است
 وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن، مفاعیلن مفاعیلن
 --- ۱ / --- ۱ / --- ۱ / --- ۱
 بحر: هزج مثمن سالم
 تویی پنهان‌ترین پیدا، که در دل می‌کنی غوغای
 دلم گردیده بی‌پروا، از این عشق و از این سودا
 تویی جانا قرار من، تویی متن و کنار من
 تویی همواره یار من، که دادم دل به تو جانا
 منم تو یا تو هستی من؟ منم جان یا تویی در تن؟
 منم من یا تو گشتی من؟ تویی آدم، تویی حوا

همه هستی ز تو پیدا، همه عالم ز تو برپا
توبی خواب و توبی رؤیا، توبی موج و توبی دریا
زدم دم گرچه بیش و کم، در این دل هست دریا، نم
تمام نقد دل هر دم، نثارت می‌کنم یکجا
ز هجر تو بود دردم، از آن صد چهره پر گردم
غبارم گیر چون هر دم، منم با تو یک و یکتا
صفای آدم و عالم، بود از رحمت خاتم صلوات الله علیہ و آله و سلم
که هستی از وجود او شده در این جهان پیدا
شنیدم از لب پیرم، صفائی صبح تدبیرم
که گفتا من جهانگیرم، نه چون اسکندر و دارا
ز زنگ زرد رخسارم، بین جاناکه بیمارم
به غیر از تو که را دارم؟ هوادارم توبی مولا
ندارم شکوه از دنیا، گذشتمن از سر عقبا
که جانم بنگرد تنها، تو را ای دلب رعننا
نکو! بنما ید بیضا، بزن چنگی به طبل ما
که تاگردی ز حق برپا، به ذات پاک «او ادنی»

ساغر و صہبا

در دستگاه ماهور و گوشه‌ی ساقی نامه مناسب است
وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

— — — U — — — U , — — — U — — — U

سالم مثمن ج ہر

ز تو هر کور شد بینا، به نورت حور شد زیبا
 توبی ساغر، توبی صهبا، بزن باده، بکن غوغای
 تو رازی در همه دل‌ها، توبی عطر خوش گل‌ها
 ز تو خود رمز «او ادنی»، رسید از عالم بالا

تو ابروی کمان داری، تو گیسوی خزان داری
در این دل تو مکان داری، کجا دارم سرِ افشا؟
تو گنج بی‌مکان استی، تو در هر دل نهان استی
تو شور و عشق جان استی، تو داری این و آن یک‌جا
ز مهر تو دو عالم شد، ز عشقت نقد آدم شد
از آن، ابلیس را غم شد، که سرداد او چنین آوا
رسید عشق تو در این گل، نموده کار دل مشکل
دوصد نادیده شد حاصل، از آن باطن که شد پیدا
به دل غیر تو باطل شد، دلم کی از تو غافل شد؟
به تو این قلب مایل شد، توبی گلزار من جانا
شد از تو این دلم دریا، تو پنهانی و هم پیدا
دلم را شیون و غوغاء، توبی شیدا، توبی رسوا
دلم یکسر هوایی شد، وجود من خدایی شد
راساً دل رضایی شد، نباشد در دلم پروا
دلم گشته بسی حیران، ز لطف حضرت یزدان
شدم آگه ز حق این‌سان، نکو بر سرّ حق، بینا

بی‌پردیه

در دستگاه دشتستانی و گوشه‌ی مهربانی مناسب است
وزن عروضی: مفعول مفاعلن مفاعیلن فع
- / - - - ۷ / - - -
بحر: هرج مسدس آخرب (وزن رباعی)
دیوانه‌ام و ره‌از قید ذنیا
افتاده دلم به دام ماهی زیبا

خوش آن که نگار ناز و مستی دارد
 همچون تو که نازی و عزیز و رعنا
 من گُشته‌ی تو دلبر شوخ و شنگم
 نه سربه تنم مانده، نه دست و نه پا
 در دل، مِه من چه ناز شستی دارد!
 زین روست که دل، دو دیده کرده پیدا
 من مظہر آن نگار بیپرہنم
 آن مه که کند به دیده جان را سودا
 این حور و پری، ظہور چشمان تواند
 هم «طور»ی و هم سینه‌ی دل را سینا
 بیپرده‌تری از آن چه میگوییم من
 تو لطف و صفائی و تویی خوش‌سیما
 من شاهدم و دیده‌ام از دل حاکی است
 اسرار تو گشته بر لب من گویا
 من لعل لب تو را مکیدم صد بار
 شد دیده‌ی دل به خلوت تو شیدا
 هر حسن که هست بر جین هستی
 نقشی است ز تو نقشگر بس والا
 تاروی تو دیدم، به لب آمد جانم
 ای ماه، دل من نبود چون خارا
 ماهی و دو عالم غزل حسن تو باشد
 ای ماه من ای نکوتراز صدرؤیا!
 آن یار پری چهره چه داناست نکو
 دستی تو ببر درون زلفش یکجا



حسن جهان



در دستگاه ماهور و گوشه‌ی نحیب مناسب است

وزن عروضی: فاعل‌تن فاعل‌تن فاعل‌تن فاعل‌تن

— ۵— / — ۵— / — ۵— / — ۵—

بحر: رمل مثمن محدود

باشد عالم سربه‌سر لطف و درستی و صفا
 رحم و انصاف و مرؤت، خیر و خوبی و رضا
 این نظام احسن و آن حُسن روح افزای خلق
 جلوه‌ای هست از جمال دلبر دیرآشنا
 در دو عالم هرچه باشد، خود سراسر حسن توست
 شد ظهرور توبه عالم، چهره چهره از بقا
 آن‌چه در ذهن بشر آیینه‌ی هستی نماست
 چهره‌ای باشد ز حُسن باصفایی بی‌ریا
 هر خیال باطل و شکل کج و رنگ سیاه
 سایه‌ی حکم تو باشد در قدر یا در قضا
 چهره‌ی صافی عالم هست دیداری ز عشق
 تا نماید عارف و عامی، به حکمش اقتدا
 رونق و نظم جهان و عدل و دین باشد از او
 کرده ابليس پلید خیره را درگیر ما
 حق بدانستی که ابليس این چنین غوغای کند
 شد حساب و پرسش عقبای او کاری به‌جا
 گر نمی‌بود آن قسم، عفوت به هر کس می‌رسید
 لیک با دوزخ چه می‌کردی و چه می‌شد جفا؟
 عدل تو همواره دارد بس مدارا با ظهرور
 تا شود هر دم درستی و کجی از هم جدا

ناز حسن‌ش را تو دیدی، تیر مژگانش بین
 حسن خار و گل چه زیبا خو گرفته با نوا!
 حسن عالم را تو گر بینی، همه عشق و صفاتست
 عصمت حق در دو عالم کرده غوغاهها به پا
 ذره ذره لطفِ چین گیسوانش جاری است
 کی نکو شکرش توانی، یا کنی حقش ادا؟

نرگس مست

در دستگاه همایون و گوشه‌ی نفیر مناسب است
وزن عروضی: مفعول مقاعیلن، مفعول مقاعیلن^۱
 --- / --- / --- / ---
 مستفعلن مفعولن، مستفعلن مفعولن
 --- / --- / --- / ---
 بحر: هزج مثمن اخرب
 جانم شده غرق «هو»، «هو» تازه کند جان را
 دور از همه بیش و کم، دل خیمه زده بالا
 دام همه عالم شد یک گوشه‌ی چشم تو
 ای چشم پر از فتنه، آدم ز تو شد اغوا
 ای دلبـر سـیمینـبر، ای نـرگـس بـیپـروا
 من سـرخـوشـم اـز روـیـات، آـن روـی خـوش و زـیـبا
 سـایـیدـه وـجـودـتـو بـس روـح و روـانـم رـا
 در جـان و دـلـذـه، پـنهـانـشـدـی و پـیدـا

۱. باید توجه داشت برخی از اوزان و بحرها به دو شیوه تقطیع می‌شود؛ اما چون این شعر در بحر هزج است، باید با مفعول شروع شود.

ای روح همه عالم، تو آدمی و خاتم
 فارغ ز همه جانم، جان را تو ببین تنها
 در کوچه و در برزن، غیر از تو ندیدم من
 با ناله و با شیون، دل از تو شده شیدا
 آن خال رخات جانا، برده تب و تابم را
 کی تاب و توان مانده ز آن قامت بس والا؟
 دل، مست و منم رسوا، فارغ شدم از غوغا
 هم غیبیم و هم پیدا، محو مه بی همتا
 مستوری و مستورم، مستی تو و من مستم
 آشفته و مهجورم، با این سر پر غوغا
 آن هاتف ربانی، در دولت پنهانی
 بس نغمه زند آنی، در جان نکو یکجا

قسمت

در دستگاه سهگاه و تکه‌ی ناقوس مناسب است
 وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
 - / -- ۰ - / -- ۰ -
 بحر: رمل مثمن محدود
 آن‌چه دنیا دارد از تو، جام می‌از آنِ ما
 شور و شر از بهر ما و عافیت بهر شما
 نام و عنوان از تو باشد، خال مهرویان ز ما
 مال و مکنت ز آن تو، از آنِ ما فقر و فنا
 رونق دنیا ز تو، زیبارخان از آنِ ما
 زلف پرچین زآن ما، ارزانیات باشد قبا

هر خسی شد یار تو، ما را فقط حق یاور است
 این جهان سهم تو باشد، سهم ما باشد لقا
 قیل و قال مدرسه از توبود، معناز ما
 جنت و حور از تو، ما را دلبر درداشنا
 ما گذشتیم از همه، جز آن رخ بی چون و چند
 بهر تو هر چون و چندی، بهر ما عشق و صفا
 من کمین بر دل نمایم، تو کمین بر این و آن
 من بگیرم دل به دم، تو هم بزن بانگ و صلا
 من رها سازم ثمن، در نزد تو باشد سمین
 سهم من دل باشد و از آنِ تو باشد هوا
 یاد حق از بهر ما، غفلت همه کار شما
 ما رضا سازیم دل، تو کن جدا دل از رضا
 لوح حق باشد دل ما، محو و حرمانش تو باش
 بر تو باشد هر قدر، بر ما بود یکسر قضا
 بهر تو جنگ و ستیز و سهم من باشد سکوت
 من مطیع حق شدم، با حق تو می‌گویی چرا!
 خادمان درگه از تو، رقص مهرویان ز ما
 سهم تو شد کاخ و قصر و سهم ما ارض و سما
 لشکر و فرمان ز تو، ما گشته تسليیم خدا
 از تو باشد تاج و تخت و سهم ما هم بوریا
 سهم ما خورشید و سهم تو بود آن چلچراغ
 می‌درخشند همچنان در هر زمان و هر کجا
 تو برو با اغنية و اهل دنیا را طلب
 شد فقیران را نکو همدم، به صد نوش و نوا

دام دل

در دستگاه اصفهان و نوا و گوشی سپهر مناسب است

وزن عروضی: مستفعل مستفعل فع لُن

— / — / — / — / —

^۱ بحر: هرج مثمن اخرب مکفوف محدود

بودم به گلستان صفا غرق تماشا

شاداب و شکوفا و عزیز و خوش و رعنا

مستانه، غزل خوان چو من آن جاگل و بلبل

گرد آمده دورم همه از عارف و دانا

سلطان جلال و کرم و لطف و محبت

با عشق و صفا چهره به چهره شده گویا

«بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه»^۲

بهر من دردانه شده واله و شیدا

از ابر بهاری شده باران به از در

در چشم صفاجوی من آن یار مصقاً

دل غرّه شد از این همه مذاخ و غزل خوان

نادیده گرفتی، که همه هست کم از ما

دل غرق غرور و هنر و مستی خود بود

تا مستی دل زد به سراز تلخی صهبا

آمد به سرم آن چه نصیب دل من بود

در عشق همان ماه دلارام دلارا

۱. این وزن با کمتر از بک هجای بلند از آخر، همان وزن اصلی رباعی است. وزن رباعی، سه

«مستفعل» به اضافه «فع» است. وزن به کار رفته در اینجا، برای غزل‌های حماسی و

تصنیف‌های عرفانی مناسب است.

۲. شیخ بهایی رحمه‌الله.

چون خورد دلم تیر فراوان، بِنِشستم
در نزد عزیزی که بُود در براو جا
در محضر آن مه چو شدم بی‌سر و سامان
رفتم ز جهان و بشد از سر همه رؤیا
رفتم به همان عالم نادیده و دیده
از نقل و هم از عقل، بدان عالم بالا
تا آن که بدیدم قد او با همه قامت
زد طعنه بسی بر دل من از سر سودا
در دام دلت گرچه شدم با غل و زنجیر
افتاده ام از هستی این گیتی و عقبا
آسوده نکو شد به سرای پرده خلوت
فارغ ز هیاهو شد و از اندۀ فردا

چهره‌ی عشق

در دستگاه سه‌گاه و گوشه‌ی منصوری مناسب است
وزن عروضی: فاعلان فعلان فعلان فَعْلُن
- ۰ ۰ / - - ۰ ۰ / - - ۰ -
بحرو: رمل مثمن مخبون محدود
دلبر ساده‌ی من! زنده کن این جانِ مرا
با حضورتِ بِنَما تازه، تو پنهانِ مرا
جلوه کن تا که شود زنده همه چهره‌ی عشق
چهره بگشاو بیفزا همه ایمانِ مرا
دیده خواهد به نهان و به عیان روی‌ات را
کرده مشکل گُل رخسار تو، آسانِ مرا
دیده بر غیر ندارم چو تو را می‌بینم
بُردۀ‌ای نیک به یغما سر و سامانِ مرا

من نگویم که منم یا که تو بی در جانم
کی جدا می‌کنی از چهره تو عنوان مرا؟
بی خبر گشته‌ام از همه‌مهی این عالم
تا که سرشار کنی حشمت و هیمان مرا
دلبر، شهره نی ام گرچه سر دار منم
همه دیاری و دیدی دل حیران مرا؟
دیده‌ام آن چه که می‌دانم و می‌گویم بیش
مصلحت خواندم و خواندی همه قرآن مرا
آفرین بر تو و بر غبغم زیبایت باد
با که گویم که شکستی در زندان مرا؟
هجر تو بهرنکو از پی دیدار تو شد
بگذر از غیب و سر آور غم دوران مرا

۱۲

نام و ننگ بی‌نشان

در دستگاه ابوعطاء و گوشه‌ی خجسته مناسب است

وزن عروضی: مُسْتَفْعِلُن مُسْتَفْعِلُن مُسْتَفْعِلُن مُسْتَفْعِلُن

— — / — — / — — / — —

بحر: رجز مثمن سالم

سبک: وقوع^۱.

ای دلبر نازآفرین، نازت فراوان کن بیا
جانم بگیر و دل بد، هین مشکل آسان کن بیا

۱. سبکی که بعد از سبک عراقی در قرن دهم هجری به وجود آمد. این سبک، خالی از استعاره‌های غامض سبک عراقی و تمثیلات سبک هندی است؛ سبکی که به صراحت با یار و معشوق مغازله می‌نماید و آشکارا و بدون اغماض و با سادگی به نعت ممدوح یا معشوق می‌پردازد.

جان عاشق گیسوی تو، دل کُشته‌ی ابروی تو
 رخ بر رخ و رو سوی تو، خود را تو عریان کن بیا
 بیگانه از عالم منم، افتاده از جان و تنم
 بی جسم و جان و بی بدن، خود را نمایان کن بیا
 آتش زدی بر جان من، چشم ربود ایمان من
 حسن تو شد عنوان من، بر من تو احسان کن بیا
 چشم و چراغ من تویی، وصل و فراق من تویی
 بستان و باغ من تویی، چاک آن گریبان کن بیا
 رفتم ز نام و ننگ خویش، آسوده از آیین و کیش
 ای نام و ننگ بی نشان، آهنگ بهتان کن بیا
 مستی ربود از من امان، دیوانگی ام شد عیان
 دل دادم و رفتم ز جان، عشقت تو ارزان کن بیا
 ای دلبر دیوانه‌کُش، امشب بیا ما را بکش
 تیغت به جانم هست خوش، پر زخم کن جانم بیا
 من مستم و دیوانه‌ام، تو بوده‌ای افسانه‌ام
 جانی تو و جانانه‌ام، گیسو پریشان کن بیا
 گردد نکو قربان تو، شد مشکلش آسان ز تو
 ابرم بود باران تو، جاری تو باران کن بیا

لطف حق

۱۴

در دستگاه سهگاه و گوشی کرشمه مناسب است
 وزن عروضی: فاعلان فاعلان فاعلان فاعلان
 - ۵ - / - ۵ - / - ۵ -
 بحر: رمل مثمن محدود
 در بر لطف تو ابليس و من بی همنوا
 هر دو محتاجیم ای مه، دیگر این آتش چرا؟!

از عنايات تو شد دل غرق عصیان و گناه
 لطف تو برپانموده این همه ظلم و جفا
 می‌شود از چرخش حسن تو غوغادر دلم
 آتشِ دوزخ چه باشد، ای به دل‌ها آشنا!
 حسن صنع تو جهان را کرده بر بُحران دلیر
 ای نوای بی نوایان! ای تو بر هر دل نو!
 پیچش عالم تو باشی، مستی آدم ز تoust
 آدم و شیطان و من هستیم حسنات، ای خدا!
 داستان نقص ما، پیرایه‌ی تقدیر تoust
 مافرو بستیم لب، بگذر تو هم زین ماجرا
 جمله‌ی رفتار ما از چینش تدبیر تoust
 ای وفایت را بنازم، چیست خود تقصیر ما؟!
 بود روشن خود که شیطان این چنین غوغایند
 این رقیب خیره‌سر، کس را نمی‌سازد رها
 از سر حکمت زدی خشت کجی در ملک خویش
 زین سبب برپانمودی خوش هیاهویی به‌پا
 گرچه خوردی خود قسم با صدق پاکات ای حکیم
 لیک آخر هرچه خواهی خوش بده بر ما جزا
 دوزخ و آتش، عذاب و رنج و حرمان شدید
 گشته پیدا از غضب، کی شد غضب در تو به‌جا؟!
 چون تو می‌خواهی نظام مستقیم و عدل و داد
 لازم آمد خودسری، طغیان‌گری، ریب و ریا
 هست بی‌هر بیش و کم، عالم همه سودای تو
 چهره چهره، ذره ذره، جملگی باشد قضا
 ای نکو، بس کن ز صنع و حسن تدبیر و قدر
 در صفاکوش و وفا، با صدق ایمان و رضا

ظهور جلوت

۱۵

در دستگاه راست پنچگاه و گوشی سنبله مناسب است

وزن عروضی: فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن

— ۵— / — ۵— / — ۵—

بحر: رمل مثمن محدود

حکمت حق پنجه در پیدای ما دارد دلا

با همه بود و نبود و خیر و شرّ ماجرا

در بر حکمتسرای جلوه شد حسنت تمام

نقص اگر بینی، ز ما باشد، نه در صنع خدا

شد رضای ما رضای توبه هر خیر و شری

هست لطف توبه هر ذرّ، به هر چهره جدا

ماجرای آفرینش هست رمزی از ظهور

کی بگردد اگه از سرّت دل نااشنا؟

ذره ذره حسن حق ظاهر شود در ملک خویش

سرخوشم زین جلوه‌های نازنین و دلبنا

عارفان اگه از اسرار و اشارت‌های حق

جاہل آن باشد که دارد در سرش فکر خطأ

دل، گرفتار جمال هستی حق گشته است

جان، اسیر جلوه‌های عافیت‌سوز قضا

شور و شرّ و زشت و زیبا، خود مرا ناید به دل

دل سراپا غرق عشق است و گرفتار بلا

زهر و تلخی شد به کامم خوش‌تر از قند و عسل

عاشقم بر هرچه تلخ و هرچه ترش و هر جفا

جان به قربان تو ابليس، اي مُعين پر ستيز
شد جدایی‌های تو در جان و دل، لطف و لقا
جان من قربانت اي کفر و عناد و بغض و شرك!
مارو عقرب در دلم شد جلوه‌هایي از صفا
شد نکو عاشق به سر تا پای انوار وجود
زان سبب تلخی و ترشی، خود بود شيرين ما

قامت عدل و انصاف

در دستگاه همایون و گوشه‌ی پوسليک مناسب است
وزن عروضی: فاعلان فعالان فعلان فَعْ لُن
-- / -- / -- / -- / --
بحر: رمل مثمن مخبون مقصور
محتوا: شعر ولایی و انتظار، که نمونه‌های
بسیاری از آن در دیوان ولایت آمده است
سبک: وقوف

فتنه پرکرده به دامان جهان حرمان را
کس نبیند به یکی در خودش درمان
جملگی فکر ریا و گلک و تزویرند
کو حقیقت؟ به کجا یافته کس عرفان را
شده دل پر هووس و دین شده مهجور این جا
نشنود از لب فرزانه کسی برهان
برده دین همه را بی خبری آسوده
کرده غارت خم ابروز همه ایمان

مدح ظالم ببرد رونق دین و ایمان
 جانشارند بسی، بنده شده شیطان را
 ظاهر دین شده پر از سخن و بیهوده
 می خرد از جهت تاقچه ها قرآن را
 حق غریب است و ندارد به جهان او دولت
 کس حقیقت نخرد، هین بنگر سلطان را
 مفتی و قاضی و واعظ همه اهل درماند
 جان فدای دل کافر که بُرد پیمان را
 شد جهان بی سر و سرور، نه کسی را یاور
 آه و سوز و غم و رنج است و زیان انسان را
 جان ما باستان یا برسان مولایم
 آن که در حُسن، رخش آینه شد یزدان را
 جان فدایت که تویی قامت عدل و انصاف
 تو بدم بر تن این کهنه جهان، خود جان را
 رهزنان دل و دین، جمله ردیفند به صف
 تیغ خود را بکش و سر بزن این دزدان را
 جان به لب گشته هر آن کس که به فکر پاکی است
 دور کن زین دل آشفته ماطوفان را
 طاقت از خلق شد و رفته رمق از انسان
 ای مه من! بزن این خان و بکش خاقان را
 جان به قربان مه روی توای مهدی جان
 چه نکونام، خوش آینه شده جانان را

رقیب خیره سر

در دستگاه اصفهان و گوشی بوسیلیک مناسب است

وزن عروضی: فاعلان فاعلان فاعلان فاعلان

— — — / — — — — — —

بحر: رمل مثمن محدود

شد ستم در ملک تو جاری خدایا بارها

جهل و ظلم ما کند دنیا پر از آوارها

رحم و انصاف و مرؤت، گشته کم در این زمان

ادعاها شد فراوان، بارها! خروارها!

آن رقیب خیره سر خنده به روی مردمان

چون که پر کرده ز فتنه روی هم انبارها

زشتی و پستی، تباہی دیدم از خوبان بسی

ناسپاسان را بود از بهر «حق» انکارها

فکر ناموزون چنان در ذهنها کرده نفوذ

غرق خودخواهی و بدینی شده پندارها

بر سر خلق خدا گرگان بسی در جست و خیز

پاره پاره شد بنی آدم از این گفتارها

بر ستمگر شد ستم فخر و مبهات و غرور

پشته پشته گشته ها، در سایه دیوارها

می کند بهر هوای نفس و خودخواهی ستیز

هم ز بهر عیش و شهوت می کند پیکارها

شد نکو آسوده از دنیا و زشتی های آن

بی خبر از وهم و پندار و بسی گفتارها

هنجامه‌ی حق

در دستگاه چارگاه و قطعه‌ی چاوشی مناسب است
وزن عروضی: فاعلتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

- ۳ ۳ / - - ۳ ۳ / - - ۳ ۳ -

بحر: رمل مثمن مخبون محدود

کار با نصرت حق است، نه با کوشش ما
گرمی از دولت یار است، نه از جوشش ما
جنت و دوزخ «حق» را تو چه دانی کان چیست؟
کاین دو، هنجامه‌ی حق است، نه از رویش ما
جمله‌ی مُلک و مکان هست کلامی زآن ماه
این بیان، جمله از او هست، نه از گویش ما
حق بود سربه‌سرِ عالم و آدم ای دوست
گرچه گردیده به ظاهر همه در پوشش ما
جان من هست سراسر تعب و درد، نکوا!
او نسوزاند و باشد همه خود سوزش ما

چهره‌ی گل

در دستگاه ابوعطاطا و گوشه‌ی نفیر مناسب است
وزن عروضی: مفاعلن فَعَلَاتن، مفاعلن فَعَلَن

- - / - ۳ ۳ / - - ۳ ۳ / - - ۳ ۳ -

بحر: مجتث مثمن مخبون محدود

کنار دشت و دمن نزد دلبر زیبا
فتاده پرده‌ی گل از جمال آن رعنا

نوای ببلبل مست و نگاه زار من
فدای یار مناسب، اگر شود پیدا
نگر تو عشت عالم، رها کن از غم، دل
کنار دلبر شادی که می‌کند غوغای
جالا دهد دل ما را به «شور»ی از «ماهور»
کشد نسیم شقایق به دیده‌ی بینا
نکو صفائی چهره بگیرد ز روی آن دلبر
زند به نغمه‌ی «عشاق» و ریز، بی‌پروا

آشنایی دل من

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی زابل مناسب است
وزن عروضی: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان
- ۰ ۰ / - ۰ ۰ / - ۰ ۰ / - ۰ ۰

زلف آشـفتهـی تو بـرـدهـ دـلـ وـ دـینـ مـراـ
چـشمـ مـسـتـ تو زـدـهـ مـسـلـکـ وـ آـیـینـ مـراـ
آـشـنـایـ دـلـ مـنـ قـاـمـتـ رـعـنـاتـ بـوـدـ
بـرـدـهـ رـخـسـارـ توـ يـكـسـرـ هـمـهـ تـزـيـينـ مـراـ
دلـ بـهـ توـ دـادـمـ وـ بـيـگـانـهـ زـ خـودـ گـرـدـيـدـ
خـمـ اـبـرـوـیـ توـ زـدـ هـمـتـ وـ تـمـكـيـنـ مـراـ
شـاهـدـ بـزـمـ توـ گـرـدـيـهـامـ اـزـ رـوزـ اـزـلـ
عشـقـ توـ كـرـدـهـ بـهـ پـاـ خـلـقـتـ وـ تـكـوـينـ مـراـ

گرچه دیدم به جهان، شورِ غم و ماتمِ عشق

نسـزـد طـعـنـه زـدـن دـلـبـر شـيـرـين مـرا

غـربـت و درـد و غـمـ دـلـ بـهـ نـكـوـ آـسـانـ شـدـ

كـسـ نـبـيـنـدـ بـهـ جـهـاـنـ، غـصـهـيـ دـيـرـيـنـ مـرا

غم دل



در دستگاه همایون با گوشی حزین مناسب است

وزن عروضی: مفاعيلن مفاعيلن فَعُولُن

-- ع / -- ع / -- ع

بحر: جدید(ترانه) یا هزج مسدس محدود

دلی دارم رؤوف و مست و شـیدـا

گـرفـتـارـ بـلـاـ وـ جـورـ اـعـداـ

نـهـ دـلـشـادـمـ، نـهـ غـمـ دـارـمـ بـهـ جـانـمـ

غـمـ مـرـدـمـ گـرـفـتـهـ درـ دـلـ جـاـ

صـفاـ وـ لـطـفـ وـ پـاـکـیـ رـفـتـهـ اـزـ دـسـتـ

پـلـیـدـیـ وـ سـتـمـ گـرـدـیدـهـ پـیدـاـ

سـتـمـگـرـ گـشـتـهـ دـیـنـ دـارـ زـمـانـهـ

شـدـهـ دـیـنـ آـلتـ دـسـتـ مـنـ وـ مـاـ!

مـرـامـ مـرـدـمـیـ گـمـ گـشـتـهـ اـمـرـوزـ

شـدـهـ زـرـقـ وـ دـورـوـبـیـ، سـوـدـ وـ سـوـدـاـ

غـرـورـ وـ نـكـبـتـ ظـالـمـ چـهـ بـسـيـارـ!

ضـعـيفـ وـ بـيـنـواـ اـفـتـادـهـ اـزـ پـاـ

نـكـ وـ آـزـرـهـ اـزـ جـورـ وـ سـتـمـ شـدـ

كـهـ رـاحـتـ دـلـ كـشـيـدـ اـزـ بـنـدـ پـرـواـ

دلبر ساده‌ی صاحب‌نظر

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی گبری مناسب است

وزن عروضی: فاعلاتن فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ

- ۱۱ / - ۱۱ / - ۱۱ -

بحر: رمل مثمن مخبون محدود

یک زمانی به جهان، خوش خبری بود مرا

دلبر ساده‌ی صاحب‌نظری بود مرا

هرچه می‌گفتم و می‌گفت، همه رشک برین

در افق‌های ظهورش، هنری بود مرا

دم آماده و رقص خوش آن حورصفت

چرخ و چین‌اش به میان، چون قمری بود مرا

کُشت و برد از بَر من ظالم بِرِحْم، گُلام

یاد بادا که چه خوش همسفری بود مرا

لعن و نفرین دو عالم به تو صیاد، کم است

بردی آن حور که زیبائگهری بود مرا

شده امروز چه تنها، ز فراقش این دل

که به قول و غزلش نغمه‌گری بود مرا

دل من دامن پاکش شد و افتاد به باد

او چه خوش لطف و صفائ سحری بود مرا

شد شهید ره حق، دسته‌گل یاس من

چون که او در ره حق، خوش اثری بود مرا

من و او، هر دو به یک چهره شدیم کامروا

او به حق شیرزن و سر و سری بود مرا

شد نکو غرق غم از ماتم هجرانش، چونک

او به حق از بر حق، سیم و زری بود مرا

دم پیر



در دستگاه افشاری و گوشه‌ی قرایی مناسب است

وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن فَعُولُن

-- ۰ / -- ۰ / -- ۰

بحر: جدید یا هزج مسدس محدود

منه در راه، پا بی پیر دانا

به دور از «دم» مکن حق را تماشا

دم پیر حقیقی، شرط راه است

برای راه پر آشوب و غوغای

به «همت» ره شود طی، کار هیچ است

عمل، نشخوار ناسوت است یکجا

مترس از کس، که دشمن بی فروغ است

رساند بر تو «حق»، یاری توانا

صفای دل ز «حق» آمد دمادم

به پنهان خانه‌ی دل گشت پیدا

نکو آسوده خاطر هست در راه

که دارد حضرت حق در دلش جا

تابوت به دوش

۲۴

در دستگاه شوستری و گوشی نغمه مناسب است
وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن فَعُولُن

--- ۰ / --- ۰ / --- ۰

بحر: جدید یا هرج مسدس محدود

کشیدم بر دلم سنگ جفا را

غروب خلوتیم سازد نوارا

به دوش آمد مرا تابوت خود، لیک

نیدیدم در برم هیچ آشنا را

ندارد خانه ام دیوار محکم

پر از موش است، این ویرانه ما را

نیام دیوانه، عاقل هم نباشم

شدم محروم، بنگر بینوا را

مگو در خیم بیباک ستم کیست

نگر بر سینه جlad رهارا

سگ هاری مرا گیرد گه و گاه!

گهی دستم بگیرد گاه پا را

دلم را در بر حق وانهادم

که تا کمتر ببیند این عزا را

مرا خنده است از داغ غم خویش

که دارد سیل غم بس کیمیا را

برنجید این دل بیمار تنها

پر از چاک است قلبم، بین خدا را

بترس از فرست امروز و فردا

که ناگه تیغ حق گیرد، شما را

نکو! بگذر از این دستور خوانا

نباشد مرحمت در دل گدارا

تا ابد



در دستگاه ابوعطاء و گوشی نفیر مناسب است

وزن عروضی: فاعلان، فاعلان، فاعلن

— / — / — / —

بحر: رمل مسدس محدود

عاشقمن، عاشقی دیر آشنا

هست معشوقم عزیزی باصفا

من به تو وابستهام با شوق و عشق

دل نمی‌گردد ز تو هرگز جدا

عشق و مستی برده هوشم را ز سر

می‌نشینم در برت، ای باوفا!

عاشقی شد کارم از روز ازل

تا ابد، مستم ز الطاف شما
سیر هستی، دولت حق، سور دل
بسته دستم را به روی هر جفا
راحتم، آسوده‌ام از هر فضول
شد نکو فارغ ز هر فکر خطا

دیوار پیدا

در دستگاه ابو عطا و گوشه‌ی موبیه مناسب است
وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن فَعُولُن
--- ۲۶ ---
بحر: جدید یا هزج مسدس محدود
شدم خسته ز سر تا پای دنیا
شده این خستگی در چهره پیدا
ستمگر زد به فرقم تیغ مسموم
شدم زین تیغ و این سر در تماشا!
دو صد نفرت، دو صد نفرین حق باد
بر آن جرثومه‌ی ناپاک و رسوا
خدنگ حق گرفت از او صفا را
 بشد فرسوده و افتاد از پا
رهای شد از خط پاک محبت
عذاب مرگ نوشد، بی محابا
شکسته او خط پاک درستی
ندارد ترسی از غوغای فردا

منم ساحل‌نشین عشق و پاکی
 دل او گشته در گرداب تنها
 مرا باران کند پاک از همه ریب
 که زشت از او بود لاف سجايا
 نکو! بگذر ز غوغای زمانه
 رها کن خصم خلق بینوا را



غرق هر تماشا

در دستگاه سهگاه و گوشه‌ی شهناز مناسب است
 وزن عروضی: مفاعيلن مفاعيلن فَعُولُن
 --- ۰ / --- ۰ / --- ۰
 بحر: جدید یا هرج مسدس محدود
 منم آسوده از انکار و غوغای
 دل پاکم شده غرق تماشا
 شدم در خلوت هر چهره‌ی شاد
 گذشتم از دو عالم بی‌محابا
 تماشا کرده دل دیدار «حق هو»
 بدیدم چهره‌ی فعل و صفت را
 جمال ذره را دیدم به جانم
 گذشتم از سر رخنه، هویدا
 هوای این و آن رفت از دل من
 چو دیدم محضر آن یار زیبا
 گل افتاد از وجود و دل شده گل
 برفت از دل سراب و سنگ خارا

شدم در آسمانِ صافی عشق

به نزدِ یارِ مست و شوخ و شیدا
 جمالِ گلِ چنان برد از دلم تاب
 که فارغ گشتم دست و سر و پا
 شدم بی هر تعین در بر ذات
 رهاز افسانه‌ی «من»، قصه‌ی «ما»!
 به بزم بی تعین، «حق» شدم؛ چون
 که «حق» شد در دل هر ذره گویا
 جمال نازنینش در دل افتاد
 شدم سرمست زان رخسار پیدا
 کشیدم قد به قامتخانه‌ی «حق»
 چو جان در عرض و طول و عمق دنیا
 وصال من شده وصل دو عالم
 گرفته کنج ذات «حق»، نکو جا

نوای عشق

۲۸

در دستگاه سهگاه و گوشه‌ی شهناز مناسب است

وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن فَعُولُن

— / — — — / — — —

بحر: جدید یا هرج مسدس محدود

من آن رندم که می‌دانم همه زیر و بم دل‌ها

که با رندی چه خوش طی کرده‌ام یکباره منزل‌ها

صبا و نافه و بوی اش بود یک طرهی مویم

جهان ظاهر شده است از من، چه می‌گویی ز مشکل‌ها

تمام دلبران گشتند بس مجنوب و حیرانم

دلم شد سینه‌ی سینا، از او شد جمله حاصل‌ها

نگار دلربایم خوش گرفت از رخ نقاب آخر

عیان شور و شر از ما شد، هم از ما این شمایل‌ها

مرا منزل بود امن و دلم شد در طرب هردم

جرس در راه ما کی رانده ناهنگام محمول‌ها

شبیم روز است و دورم از هراس موج و گردابی

شد از ما موج این دریا، هم از دل رام ساحل‌ها

رها از دلق و سجاده، زدم با دلبرم باده

به دور از چشم بیگانه، جدا از جمیع غافل‌ها

چه جای کام و خودکامی، چه باک از نام و بدنامی

که نقش جان من هرجا دهد رونق به محفل‌ها

دم من از نی هستی نوای آفرین دارد

نفیر نایم آدم را به رقص آرد چو بسمل‌ها

بود موجودی ام عشق و مرام و مذهبیم عشق است

ابد را در ازل دیدم به دور از چشم عاقل‌ها

حضور و غیبیم باشد به ذات حق تماشاگر

نکوکی شکوهای دارد؟ «أَدْرِكَ أَسَأً وَنَاوِلَهَا»



جمال وجود

در دستگاه و گوشی مناسب است

وزن عروضی: مفعول فاعلتن، مفعول فاعلتن (عروض سنتی)

و نیز: مستفعلن فعلن، مستفعلن فعلن (عروض نوین)

-- / U_-- / U_--

بحر: مضارع مثمن اخرب

دلدادهای غـریبـم، عـاشـقـ شـدـمـ شـماـ رـا
 شـدـ شـورـ عـشـقـ وـ مـسـتـیـ، درـ جـانـمـ آـشـکـارـاـ
 درـیـاـ بـوـدـ وـجـوـدـمـ، مـوـجـ اـسـتـ مـرـكـبـ مـنـ
 تـاـطـیـ کـنـمـ مـسـیرـ دـیدـارـ آـشـنـاـ رـاـ
 عـمـرـ مـنـ وـ توـ جـانـاـ، حـقـ اـسـتـ نـهـ فـسـانـهـ
 بـرـ عـاشـقـ غـرـیـبـاتـ، لـطـفـیـ نـمـاـ نـگـارـاـ!
 هـسـتـیـ بـوـدـ گـلـ وـ مـلـ، بـاـ نـغـمـهـهـاـ بـلـیـلـ
 مـسـتـیـ بـرـوـزـ عـشـقـ اـسـتـ، «ـیـاـ أـیـهـاـ السـکـارـاـ!ـ»
 اـیـ دـلـبـایـ پـاـکـمـ، اـزـ رـنـدـیـاـتـ چـهـ بـاـکـمـ
 بـرـخـیـزـ وـ هـمـتـیـ دـهـ، درـوـیـشـ بـیـنـوـ رـاـ
 آـسـایـشـ اـرـ توـ خـواـهـیـ، بـگـذـرـ زـ هـرـدوـ عـالـمـ
 باـ «ـحـقـ»ـ نـشـینـ وـ بـنـمـاـ باـ مـرـدـمـانـ مـدارـاـ
 رـاضـیـ بـهـ سـرـنـوـشـتـمـ درـ صـدـرـ مـحـفلـ عـشـقـ
 اـشـبـاتـ وـ مـحـوـ دـیـدـمـ، دـوـرـ اـزـ قـدـرـ، قـضـاـ رـاـ
 مـیـ گـشـتـهـ شـهـدـ جـانـمـ، صـوـفـیـ کـجاـ وـ تـلـخـیـ
 رـاحـتـ شـوـدـ روـانـمـ، «ـمـنـ قـبـلـةـ العـذـارـاـ»ـ
 دـیـوـانـهـیـ توـ هـسـتـمـ، مـحـوـ جـمـالـ مـاهـتـ
 سـیـمـایـ حـقـپـرـسـتـیـ، بـرـدـ اـزـ دـلـمـ هـوـ رـاـ

بیگانه‌ام ز «غیر»ت، بر تو طمع ندارم
در دست خد ندارم من کاسه‌ی گدارا
بر دل نشسته هردم رخسار خوب یارم
جان بر دلش نشسته، بی‌موم و سنگ خارا
آیینه‌ی وجودم، جام جهان‌نما شد
در صفحه‌ی دل من، جمیع است ملک دارا
دل، زنده از کلام شورآفرین عشق است
در گفتمان «حق» بین، رندان پارسا را
حافظ تو زلف «حق» را، با شانه‌ات مرنجان
فارغ نشین و بنگر، رندانه شیخ ما را
سریسته گفتمت چون، نی در نکو مجالی
آن‌گه که محشر آمد، بنگر فقط خدا!!

بزم یار

در دستگاه و گوشی مناسب است
وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
- ۰ - / - - ۰ - / - - ۰ -
بحر: رمل مثمن محدود
این همه لطف و صفا دیدم ز چشمان شما
زنده‌ام همواره از رخسار تابان شما
رفته‌ام از دور پنهان و سر ملک ظهور
چون ندادم دل به مستوری مستان شما
عافیت همراه چشمان دل افروزم نشد
جان فدایت، مشکل من بوده آسان شما!

بخت من بیدار و خواب از سر به در کردم، که زود
 دیده بسپارم به خالِ روی رخسان شما
 گو صبا آرد پیامی از سر کوی ات که من
 خود تو را خواهم، نخواهم باغ و بستان شما
 نقد عمر من ابد، پیمانه‌ام پر از ازل
 جام من یکسر پر است از می به دوران شما
 دل خرابی می‌کند، غافل نی ام زان خوب روی
 ترک دل سهل است ما را در بر جان شما
 کی مرا جمعیت خاطر هوس شد در جهان
 تا که دارم دل بر آن زلف پریشان شما
 برکش از تن یکسر این پیراهن و از رخ نقاب
 کاندر این جانی تو جانان، دل به قربان شما
 تار و پودم گشته چشم و روی زیبای حبیب
 می‌نهم لب بر لب لعل ڈرافشان شما
 خاطری نبود مرا جز دلبر پر شور و شرّ
 سر اگر خواهی بیا، کوگوی و چوگان شما
 در میان بزم یاران رقصم از شوق وجود
 جان من باشد سراسر دولت و خوان شما
 ای عزیز «لمبیزل» تیغ شما و جان من
 جان به قربان شما، دل گشته ویران شما
 شدنکو خود آشنای در محفل مهرآفرین
 خویش را گم کرده‌ام در قهر پنهان شما

شب یلدا

در دستگاه افشاری و گوشه‌ی رهاو مناسب است

وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

--- ع / --- ع / --- ع

بحر: هرج مثمن سالم

خوشا یک دم شود دستم برون از آستین امشب
 که بر آن دلبر زیبا ببازم کفر و دین امشب
 بیا لطفی نما ای شمع جان بر من در این خلوت
 که تا اندوه برگیرم از این قلب حزین امشب
 به پایان آید این هجران و وصلات دائمی باشد
 به دور از بلبل نالان، نشینم در کمین امشب
 بیا در عالم خاکی میان کلبه‌ام بنشین
 که تا خود را بیندارم به پایت بر زمین امشب
 هزاران دیده در خواب و دل من سوی تو مایل
 نمی‌دانم چرا حالم شده جانا چنین امشب؟
 الهی بخت باز آید که تا بینم گل رویات
 رها سازم غمِ هجر و جفای اهل کین امشب
 نمی‌گویم چه باشد حال من در این شب یلدا
 ولی پروانه می‌داند، که چون من شد غمین امشب
 الا ای شاهد عاشق، ز یاد خود مبر ما را
 به هنگام ملاقاتِ مهِ جان‌آفرین امشب
 برایم ای مه زیبا مکن با ناز خود غوغای
 گرفتار آمدم جانا، به آه آتشین امشب

بیا جانا به پیش من، که هستم در کمین تو
 کمینی رسته از غیر و رها از آن و این امشب
 بیاور پیش مینا را، که جانم باد قربانت
 که دیدم من نکو را خوش خرام و نازنین امشب

وصلایار

در دستگاه افشاری و گوشه‌ی خجسته مناسب است
 وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
 ۔۔۔ ۸ / ۔۔۔ ۸ / ۔۔۔ ۸
 بحث: هزج مثمن سالم

نخواهم ناز و نعمت را به خود در این جهان امشب
 که شد این دل، گرفتار رخ آن بی‌نشان امشب
 نمی‌خواهیم که دیگر بار، روی ماه را بینم
 که شد ماه دل‌انگیزم همه مُلک و مکان امشب
 نمی‌خواهد دلم امشب خمار چشم مهرویان
 که چشم مست و مخمورت گرفت از من امان امشب
 کنار نغمه‌ی ببلب چه سازم عشوی گل را؟
 که شد طوطی طبعم از وصال تو جوان امشب
 نمی‌جوییم، نمی‌پوییم، نمی‌گوییم کنون از می
 کجا وا می‌کند می‌عقده‌ای از نای جان امشب؟!
 درون من بسی سوز است و ساز و صبغه‌ی حیرت
 صلاتیت کی سزا باشد مَهَا با عاشقان امشب؟
 تن از هجر تو رنجور و توان از بار غم، نالان
 الهی بخت برگردد از این دور جهان امشب
 رها گشتم چو از غیر تو، در خلوت شدم تنها
 به امید وصال تو دلم رفت از میان امشب

بیا اکنون تو ای دلبر، کنار عاشقت بنشین
 بزن با نغمه‌ی سازت به تار گیسوان امشب
 بزد عشقت به جان آتش، به دل بس شور برپا شد
 ملک از این هوای دل، شده بس نوحه‌خوان امشب
 بزن در «شور شهناز» و پیر این غم تو در «دشتی»
 به ضرب «زابلی» برگیر و بشکن این کمان امشب
 بگردان پرده‌ی سازت، بزن در گام «افشاری»
 که با سوزت بسوزانی نکو را ناگهان امشب

دلدار غریب!

۳۲

در دستگاه دشتی و گوشه‌ی قرابی مناسب است

وزن عروضی: فاعلان فاعلان فاعلان فاعلن

— ۰ — / — ۰ — / — ۰ — / — ۰ —

بحرو: رمل مثمن محدود

هست چون دلدار من با کفر و هم با دین، غریب
 گشته حتی با من افتاده‌ی خونین، غریب
 دل، غمین نبود، که او خود گم شده در این طریق
 راه پریپچی که خود طی می‌کند مسکین، غریب
 کنده دل از دار هستی، رفته از سودای خویش
 آشنا را می‌کشد یکباره با چندین غریب
 می‌رود دل در پی دلبر ستایبان تندوتیز
 جان من شد غرق حیرت در بر شاهین، غریب
 گشته عالم شاد و شاداب از جمال ماه او
 آدمی شد غرق حیرت، سر به سر از این غریب

قرب و بعد آفرینش هست پنداری ز ما
 می‌دهد دل را صفا با رونق و آذین، غریب
 شاهد شور دو عالم کی بود بیگانه‌ای؟
 دل شده با غصه‌هایش در شب رنگین، غریب
 شاهی و سنجاب و تخت و تاج جم، شمع و چراغ
 رفته یکسر از دل درمانده‌ی غمگین، غریب
 سر نهد بر خاک پاک نازینی بی‌ریا
 با دوصد ناز و کرشمه، بی‌غم کابین، غریب
 خفته بر تخت حریرش، کی بود غمگین، غنی؟
 کرده آه و سوز حسرت را به خود بالین غریب
 سر بساید بر سر بالا بلند آسمان
 ز آن که باشد بی‌ریا در عالم پایین، غریب
 روی ماه تو میان چهره‌ی نااشنا
 هست هم‌چون خال روی‌ات بر رخ شیرین، غریب
 عکس می‌نقش آفرین است از زلال روی تو
 در جوار بزم تو کیوان و هم پروین، غریب
 غریت سینا حضور سینه‌ی صافی ماست
 حاضر آن جا بوده هم‌چون آتشی دیرین، غریب؟!
 حسرت نااشنایان حیرت هر آشناست
 آشنای هر دل درمانده‌ی بی‌کین، غریب
 مظہر کامل برای دلبـر دیرآشنا
 باشد آن دلداده‌ی بدمست بی‌آین، غریب
 این بساط دهر با او، ای نکو آسان شود
 دیدن زیبارخان با دیده‌ی حق‌بین، غریب

ناوک ابرو

۳۴

در دستگاه سه‌گاه و گوشه‌ی سلمک مناسب است

وزن عروضی: فاعل‌اتن فاعل‌اتن فاعل‌اتن فاعل‌اتن

— — — / — — — / — — —

بحر: رمل مثمن محدود

هرچه صورت هست در عالم، سراسر روی توست

سیرت و پنهانی هر چهره، خلق و خوی توست

هر کجا روی آورم، روی تو آید در نظر

هر چه می‌بینم، همه از ناوک ابروی توست

هر دو عالم نزد ما خال و خط روی تو است

موی من یک سلسله از طره‌ی گیسوی توست

از زنخدان‌گریزد هر که بیرونی بود

آن که بیرونی بود، آشفته از آن موی توست

هر دمی در هر نفس فریادم از دست تو بود

شد جگر پرخون و خونش از لب دلجوی توست

غم خورم تا سوز دل بر تارک ماتم زنم

غم چه باشد تا مشامم پر ز عطر و بوی توست؟!

فاش می‌گوییم که تو ذاتی و باقی جلوه‌اند

گرچه مستوری، عیانی، «های» هر دل «هوی» توست

چهره چهره، ذره ذره، عالم از خُرد و کلان
 حُسنی از روی تو و آن صنعت بازوی توست
 من کی ام؟ دل داده‌ای، آواره‌ای بی‌هر نشان
 عاشق بی‌پا و سر، گمگشته‌ای در کوی توست
 آرزوی کوی تو کرده نکو را در بده در
 خسته باشد تن، ولی جان دم به دم همسوی توست

عشق و صفا

۳۵

در دستگاه افشاری و گوشه‌ی نیریز مناسب است
 وزن عروضی: مستفعل مستفعل مستفعل فع لـ
 -- / ۰ ۰ -- / ۰ ۰ --
 بحر: هزج مثنمن اخرب مکفوف محدود
 چون ذات تو را وحدت مستانه تمام است
 سرّازلی را به دل ذره مُقام است
 ذرات جهان هست ز اوصاف جمالت
 سرتاسر هستی ز تو در شور و قیام است
 هر ذره که میلش به سراپرده‌ی «گُن» شد
 در چهره‌ی هستی به تماشای مدام است
 این سلسله‌ی عالم هستی که هویداست
 یک طُرہی گیسوی همان دلب رام است
 با چشم خدایی بنگر بر همه هستی
 زن‌هار نیابی خللی، ورنه که دام است!

گفتم که سِوَى اللَّهِ بُوْدَم جَامِ پِرَازِ مِيْ
 بِيْپِرَده بِزَنِ باَدَه کَه اِيَامِ بِهِ كَامِ اَسْتَ!
 بِالاَلَّا تِرَازَ آنَ باَ تِو بِكَوِيمَ اَگَرَ اَهْلَى:
 كَاهِن بِودَ و نُمُودَ هَمَهِ ذَرَاتَ، كَلامِ اَسْتَ
 دَسْتَتْ چَو رَسَدِ يَكْسَرَه بِرِ زَلَفِ پِرِيشَانَ
 هَرَگَزِ مَدَه اَز دَسْتَ، كَه خَودِ عَيْنِ مَرَامِ اَسْتَ!
 مَقْصُودُ «حَقٌّ» اَز هَسْتَيِ ما عَشْقَ و صَفَّا بَوْدَ
 مِيْ نُوشَ اَگَرَ عَقْلَ تِو نَاضِخَتَهِ و خَامِ اَسْتَ
 هَرَكَسِ بِهِ جَهَانِ مَائِدَه، بِكَوِ عَافِيَتَشِ بَادَه!
 سَاقِي بَدَهِ مَيِّ، چَوْنَ كَه نَكُونَتَهَيِ جَامِ اَسْتَ

۳۶

زخمی غم

در دستگاه چارگاه و قطعه‌ی چاوشی مناسب است
 وزن عروضی: مستفعلن مفاعل، مستفعلن فَعَل
 - ۵ / - ۵ - / ۵ ۵ - ۵ --
 بحر: مضارع مثمن اخرب مکفوف محدود
 آب روان که مایه‌ی هر نغمه و نواست
 خوش رشحه‌ای ز صافی آن چشممه‌ی بقااست
 آهنگ شُرُشُری که شنیدی ز چنگ آب
 یک گوشه از ترئم آن جرعه‌ی صفاتست
 هر مایه‌ای که بر دل و جان می‌رسد ز عشق
 ورد زبان دلبر پر عشوه و اداست

آن لب که گشته خال کنارش چراغ دل
 پُر چین و پُر شکن شده بر هرچه بی‌هواست
 گو تا که دل تحمل داغش کند به صبر
 زیرا که سوز داغ غم‌اش صاف و بی‌ریاست
 گر پیک غم رسد، از آن متاب روی
 هر زخمه‌ی غمی که از او می‌رسد، دواست
 درد فراق و هجر رخ او بود امید
 هم چاک نیش خنجر آن مه‌لقا شفاست
 گر عاشقی، منال تو از زخمه‌ی لب
 زیرا که زخم زخمه‌ی لب‌هاش بی‌ریاست
 گر عاشقی و اهل دلی، با دو دست دوست
 چنگی بزن، که ساحت آن پرده، پر صداست
 گر عارفی و صاحب صدقی به جمع خویش
 خاک ره پیاده‌دلان شوکه این رواست
 حسن تمام عالم و آدم، جمال اوست
 دیدار آن رخ زیبا، چه دلباست!
 من مستم و بریده‌ام از هرچه غیر اوست
 کذب است آن که گفته جدایی میان ماست
 خواهی نظر نمایی و بینی جمال دوست
 ما را ببین که تماشای «حق» تو راست
 از آس و پاسی عاشق سخن مگو
 زیرانکو همه‌دم در پی فناست

سالوس دهر

در دستگاه بیات ترک و گوشه‌ی نعره مناسب است

وزن عروضی: فاعل‌تن فاعل‌تن فاعل‌تن فاعل‌تن

— ۰— / ۰— ۰— / ۰— ۰—

بحر: رمل مثمن محدود

Zahada, tسبیح صد دانه اگر داری به دست

از خم گیسوی آن مه، کی توان آسان برست؟

گر تو هردم در پی سودی و سودای ثواب

ما خراب دوست گشتم و به پایش دل نشست

فخر تو بر سجده و سجاده می‌باشد، ولیک!

ما خراب آن می‌ناییم و ز آن، دل کی گست?

تو به زهد خود همی بر ما کنی بس افتخار

زهد ما آزادی است از هرچه بود و هرچه هست

توبه می‌سازی تو با صد مهره، دانه دانه باز

ما به زلف او چو شانه، بسته دل‌ها از الست

فکر خام تو شده محروم از عشق و امید

بنده‌ی عشقیم ما، از جام وصلش مست مست

دوزخ و جنت شده جمله خیال و فکر تو

درد ما هجر نگار است و دل از غیرش بخست

تارها از خود شدم، گشتم گرفتار رخاش

من شکستم جمله بت‌ها و تو ماندی بتپرست

تا گذشتم از جهان و چهره‌ی سالوس دهر
آمد از دلبر دو صد پیغام، دور از بند و بست
کفر و دینم شد بهانه در ره دیدار دوست
تاكه گردیدم ظهور او، دل از غیرش بجست
لب فرو بند نکو، کی گوید از اسرار عشق؟
گرچه آن دلبر، دل ما را به بی‌رحمی شکست

هوای ذات

۲۸

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی نحیب مناسب است
وزن عروضی: مستفعل فاعلات مفعولاتن

--- / ۰ - ۰ - -

بحر: هرج مسدس آخر

بودم من و بار مه‌وشم در خلوت
پیش از گل و بلبل و جمال و جلوت
بی هر صفت و رسم و نشان و نامی
در صحنه‌سرای خوش عیش و عشرت
أنس من و او، وہ که چه غوغامی کرد
دور از همه بیگانه و بی هر کثرت
مستی و غزل، سرود و نغمه با رقص
شد محفل شادی‌ای به دور از نخوت
او بی طرف و به هر طرف بودم من
با چنگ و دف و ساز و طنینِ صولت
همواره به عشق و شور و مستی مشغول
بی‌کاستی و کم و کجی و ذلت

نه فقر و نه فاقتنی، نه خوف و حزنی
 شد در بر آن پرده‌سرایِ رحمت
 از غیرت «حق» عیان نشد چهره‌ی ذات
 یکباره پس از آن به من آمد فترت
 داغی زده آن جلوه به جانم یکجا
 فقری شد و زد نقش دلم بر دولت
 من نامدم اینجا که شوم کامروا
 با عشق قدم زدم، چه باشد لذت؟!
 ای کاش به آن نور سرا افتمن باز
 آماده و ساده و به دور از کسوت
 دور از همه چهره، بی‌مظاهر گردم
 فارغ شود این دل نکواز قسمت

کباده‌کش

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی نحیب مناسب است
 وزن عروضی: فاعلان فاعلان فاعلان فاعلان
 - / - / - / -
 بحر: رمل مثمن محدود
 آن که در دنیا پی یک لقمه‌ی نان بوده است
 کمتر از نان است و جانش جنس ارزان بوده است
 همتت بر هرچه باشد، تو همانی بیش و کم
 هر که دور از «حق» بود، کمتر ز حیوان بوده است
 «حق» به دست آر و بده دل را به یار آشنا
 غیر «حق» را کن رها، بیهوده عنوان بوده است

من فدای هرچه دل، دل را به یاری داده‌ام
که به هر ذره مُقام و جانِ جانان بوده است
شد صفاتی جان من دیدار روی ات ای عزیز
غرق عشق تو دل و دل، فوق پیمان بوده است
کار دنیا بی رخات یکسر همه پوچ است و پوچ!
نی بزن مطرب، بده می، او غزل خوان بوده است
بگذرد عمرت به تنی با همه بالا و پست
خوش نظر بنما به دنیا، گرچه زندان بوده است
سر بده رقص و غزل در سجده‌گاه کوی دوست
باده زن، کباده کش، تا در تو این جان بوده است
لب بزن، زلفی بگیر و سینه را سوزان نما
دانه‌ای بنشان زنو، تا لطف پنهان بوده است
ساز و کار آفرینش بر مدار عاشقی است
دل مرنجان ای نکو، می زن، که عمر آن بوده است

باده‌ی ازلی

در دستگاه سه‌گاه و قطعه‌ی ناقوسی مناسب است
وزن عروضی: مفعول مفاعیل مفاعیل فع
- - - / / - - - / -
بحر: هزج مسدس اخرب مکفوف
از عشق تو جانم به لب آمد ای دوست
حرفی بزن ای دوست، کلامت دل‌جوست
من زنده به عشم و رها از غیرم
مجذوب توام، دلم دمادم «هو» گوست

از عشق تو همواره خرابم ای یار
 چون مهر تو رفته است همه در رگ و پوست
 سرمستم از آن باده‌ی جاویدانت
 تا شام ابد، دلم از آن می‌خوشبوست
 از دوری روی تو شدم آشفته
 خوش جلوه نما که جلوه‌هایت نیکوست
 زین دل که تبه نموده ما را، فریاد!
 هر چاره که عشق تو کند، آن داروست
 من سایه‌ی لطف تو شدم در عالم
 زیبایی هر چهره به تاب گیسوست
 لطف ازلی طعنه به عصیانم زد
 چشمی که کند جلوه، به لطف ابروست
 از بود و نبود، فارغ است این سرمست
 جان کرده فدا نکو، به راهت ای دوست

سِرّ نگاه

در دستگاه همایيون و گوشی نحیب مناسب است
 وزن عروضی: مستفعلن مفاعل، مستفعلن فعل
 - ۰ / - ۰ - / ۰ ۰ - ۰ - ۰ --
 بحر: مضارع مثنمن اخرب مکفوف محدود
 خُرم دلی که همت از آن «بی‌نشان» گرفت
 نی دولت از حریف به زور و کمان گرفت
 بی‌طفره ذکر «هو» زده از دل، به صد زبان
 منزل نه در جهان، که به «حق» آشیان گرفت

آسوده شد به وقت سحر از شهود دل
 و آنگه قرار وصل خود از لامکان گرفت
 خلوت به وقت شب به حضور نگار مست
 آن عشق می‌دهد که ملک رو از آن گرفت
 فریاد «هو حقی» زده این دل به زیر و بم
 تا عرش کبریا دم دل در نهان گرفت
 شوقی بجو که عشق و صفایی بیاورد
 شوقی که صد هنر از دل بران گرفت
 صاحب‌سری که سر نگارش نگاهداشت
 از پا و سر گذشت و ره بی‌کران گرفت
 سرمست از «وجود» و رها از «عدم» دلم
 حسنش به جان رسید و دل از هر گمان گرفت
 تنها نه دل ربوده دلبر رند سپیدروی
 هوش سر و هوای دل و قوتِ جان گرفت
 جانا، نکونه در پی سود است زین قمار
 خود باخت آن دلی که نشان از امان گرفت

۴۲

دیار بی‌نام و نشان

در دستگاه افساری و گوشه‌ی رهاو مناسب است
 وزن عروضی: فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن
 - ۵ - / ۵ - / ۵ - / ۵ -
 بحر: رمل مثمن محدود
 عاشقم بر آن دیاری که برایش نام نیست
 فارغم از ننگ و نامی که در آن آرام نیست

در هـوای دلبری هـستم کـه دوری مـیـکند
 عـاشقـم بـر دلـبرـی کـه در بـرـی من رـام نـیـست
 عـاشقـم بـر حـضـرـت بـیـمـثـل و مـانـد «وجـود»
 مـسـتم اـز غـوغـای آـن مـیـ، کـه به دـیـگـر جـام نـیـست
 دـل بـه بـنـد زـلـف مشـکـینـات چـه مـسـت اـفتـادـه است
 جـزـ کـمـنـد زـلـف توـ دـل رـا کـمـنـد و دـام نـیـست
 شـد سـرـشـتم اـز سـرـشت آـسـمـانـیـات اـی نـگـار
 پـختـه شـد دـل با شـراب نـاب و دـیـگـر خـام نـیـست
 دـل بـهـسوـی توـ شـتابـان مـیـدـود هـر لـحظـه پـیـش
 گـرـچـه در ظـاهـر نـدارـم حـرـف وـ، حـرـف اـز گـام نـیـست
 دـل پـرـید اـز عـالـم نـاسـوت وـ نـزـد دـوـست رـفـت
 چـون دـلـم رـا هـیـج غـم اـز اـرـتـفـاع وـ بـام نـیـست
 گـشـتـهـام مـهـمان درـگـاه عـزـیـزـی بـیـنظـیر
 کـه در آـن درـگـاه، جـایـی اـز بـرـای عـام نـیـست
 غـیرـ کـافـونـونـ، در آـن مـحـفـل الفـبـایـی نـبـودـ
 در چـنان مـحـفـلـ، خـبـر اـز «فـا» وـ «عـینـ» وـ «لـامـ» نـیـستـ
 حقـپـرـستـمـ، حقـ منـمـ باـ هـمـ بـهـ هـمـ؛ ولـیـ
 غـیرـ توـ باـ منـ کـسـیـ خـوـیـشـ وـ تـبـارـ وـ مـامـ نـیـستـ
 دـلـبـرـاـ، آـن طـفـلـ باـزـیـ گـوشـ درـ عـشـقـتـ منـمـ
 کـه دـلـمـ جـزـ باـ توـ دـلـبـرـ، رـاحـتـ وـ آـرامـ نـیـستـ
 اـهـلـ عـشـقـمـ، مـسـتـ حـقـمـ، نـاخـوـشـمـ اـز رـوزـگـارـ
 چـونـ کـه درـ کـارـ نـکـوـ صـبـحـ وـ غـرـوبـ وـ شـامـ نـیـستـ

پاک دم

۴۳

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی نحیب مناسب است
وزن عروضی: فاعلاتن فَعَالاتن فَعَالاتن فَعَلْن

--- / --- ع ع / --- ع ---

بحر: رمل مثمن مخبون مخدوف (مقصوص)

قامت دلبریات تابه سلامت برخاست

همه اسرار ظهور تو ز من یکسر خواست

بزم «حق» با می وحدت چه خوش و شیرین است

مستی من، همه از چهره‌ی شادم پیدا است

شمع جانم چو بسوژائند همه بالم را

آمد او جلوه‌کنان، هر دو جهان را آراست

خلوتی در ملکوت از نفسم پیدا شد

که قیامت پس از آن قامت زیبا برپاست

کار من هست به هر جمع شناخوانی دوست

دم به دم از رخ زیباش شکوفایی ماست

جان و دل غرق تماشای رخ محبوب است

چشم من بهر تماشای تو دلبر بیناست

غیر رخسار خود از این دل من هیچ می‌رس

سینه‌ی من همه از لطف تو دلبر سیناست

قامت «حق» به قیامت شده در ما پیدا
 برده دل از من و خود یکسره در این غوغاست
 کی نکو شد پی تزویر و ریا و سالوس؟
 پاکی سینه‌اش از صدق و صفاش گویاست

سیمای تو

در دستگاه ماهور و گوشه‌ی نفیر مناسب است
 وزن عروضی: فاعلان فعالتن فعلان فعالتن فعلن
 - ۱۱ / - ۱۱ / - ۱۱ / - ۱۱
 بحر: رمل مثمن مخبون محدود

خوش جهانی است جهان با رخ زیبای تو دوست
 خوش بیانی است سخن از لب رعنای تو دوست
 عشق تو زد به جهان نغمه‌ی عبدالله‌ی
 چون که هستی همه وصفی است از آوای تو دوست
 عاشقم بردو جهان تو چه زیبا و چه زشت
 چون دو عالم، همه نقشی است ز سیمای تو دوست
 مژدگانی تو بر من همه جا در هر حال
 نیست جز مرحمتی از ید بیضای تو دوست
 فارغم از همه بود و نبود عالم
 کورم از غیر و، دو چشم شده بینای تو دوست
 دل بریدم ز همه عالم و آدم یکسر
 از تو بر من چه رسد غیر تسلای تو دوست؟

گوشه‌ی جمجمه‌ی دهر، نباشد جایم

شد سرایم همه دم، سرّ هویدای تو دوست
 سوخت پروانه صفت، بال و پرم از عشقات
 تا رسیدم به سراپرده‌ی پیدای تو دوست
 زندگانی من لوده شد از دیز خراب
 من خراباتی‌ام و غرق تماشای تو دوست
 ساقی از باده‌ی هستی، قدح را پر کرد
 زان سبب زنده شدم از می و مینای تو دوست
 نعره‌ای سخت کشیدم که شکست این قالب
 تا که دیدم قد طور و رخ سینای تو دوست
 رقص تو چرخ ظهوری است که عالم دارد
 رقص من هست چه خوش از قد و بالای تو دوست
 شدنکو کشته‌ی آن شیوه‌ی چشم مستت
 ناگهان دید چه خوش نرگس شهلای تو دوست

۴۵

زیبایی محسن

در دستگاه سه‌گاه و گوشه‌ی زنگوله مناسب است

وزن عروضی: فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن

— ۰— / — ۰— / — ۰—

بحر: رمل مثمن محدود

در دلم غیر از جمال شاد دلبر، هیچ نیست

در سرم غیر از مه زیبایی محسن، هیچ نیست

دل گرفتار جمال بی مثال بود و هست

در نگاه من به جز تو ماهپیکر، هیچ نیست

جلوهای از حسن رویات برد موسی را به طور

جز تجلی تو در ما، نور دیگر هیچ نیست

دمبهدم می زنم بی جام و خُم و بی حریف

لیک بی همراهی ساقی، شرابم هیچ نیست

شد همه آیین و دینم رؤیت رخسار دوست

بر سرم تاجی به غیر از حی داور، هیچ نیست

مبده و مقصد توبی، ظاهر تو و باطن توبی

جز تو هرگز در جهان مولا و سرور، هیچ نیست

گر کسی یارم نشد، باکی نباشد، دوست هست

جز حبیب من، به عالم مهرپرور هیچ نیست

آرزویی جز وصالت نیست ما را در جهان

در دلم از عشق تو ڈرانه، برتر هیچ نیست

شد گل رخسار شادت پیشتاب رؤیتم

جز تو در چشمان من مرئی و منظر، هیچ نیست

دل گذشت از هر مجازی بی تمنای رفیق

این دلم غیر از جمال توبه فکر هیچ نیست

جان تو هرگز ندیدم در دو عالم جز رخات

جز تو در جان و دلم دلدار دیگر، هیچ نیست

سوختم بس که نکو، خاکستر شد خاک طور

با دم این آتشم، طوفان اخگر هیچ نیست

شیخ و شاب

۴۶

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی نعره مناسب است

وزن عروضی: فاعل‌تن فاعل‌تن فاعل‌تن فاعل‌تن

— — — / — — —

بحر: رمل مثمن محدود

سریه‌سر هست ادعا در تو، حقیقت پس کجاست؟

جمله دعوی‌های تو باطل بود، فکرت خطاست؟!

شیخ و شاب و مفتی و عارف، همه طفل رهند

مرد «حق» پنهان بود، او خود نهان از چشم‌هاست

حال خوبان است این، حال بدان دیگر مپرس

مانده در گل پایشان، هرچند ظاهر پرصداست

«حق» به نسبت اندک و کم‌رنگ و کم‌سوبوده است

آن‌چنان کاندر جهان گویی که «حق» ناآشناست

شد ستم‌های فراوان در لوای علم و دین

باطنش رونق ندارد، گرچه ظاهر باصفاست

«حق» گران‌سنگ است و کم‌تر در کف آید، دم مزن!

تا صفا از «حق» بجویی، باز کاری پربلاست

باطن دیدار «حق» دارد بسی دشوارها

ظاهر پُر‌های و هو را گوکه باطن پُر جفاست

دور پرگار حقیقت بس ظریف است و دقیق

این تسلسل، ظاهر است و در میانش ماجراست!

معرفت اندک، ولیکن ادعا باشد فزون

خون دل‌های خورد آن کس که «حق» از او رضاست

او نشسته در میان کفر و شرک و ظلم و بیداد و گناه

لیک پنهان کرده خود، گوید دلم جنت‌سراست!

من که بگذشتم ز هر بی راهه، بر من شد عیان
 «حق» چه بی پیرایه دیدم بی سبب، بی کم و کاست
 از پس آن، «حق» به من رو کرد از جان صاف تر
 بی همه رنگ و نما و خالی از ریب و ریاست
 بار دیگر بس سفر کردم در این عالم، نکو!
 تا به گوش دل شنیدم «هو حق» و «حق هو» خداست

صید باطل

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی نفیر مناسب است
 وزن عروضی: فاعلان فاعلان فاعلان فاعلان
 - - - / - - - / - - -
 بحر: رمل مثمن محدود
 عاشق روی تو ماهم، دل پر از عشق و صفات
 رَستم از ریب و ریا، گرچه به دل بس ماجراست
 محو رویات گشتم و رفتم من از خود ناگهان
 تا که دیدم من خدا را شاه و شاهم خود گداست
 بر تو دل بستم، بریدم از سر بود و نمود
 عاشق رویات شدم، هر چند در نشو و نماست
 کافرم من یا مسلمان، مشرکم یا بتپرست
 «حق» خریدارم شد و ما رانه بیعی و شراتست
 رند و مست ساده و دیوانه و کافر منم
 کن رها سجاده‌ای را که نمازش با هواست
 شیخ و مفتی، قاضی و استاد و پیر خودستا
 صید باطل می‌کنند و این چنین صیدی فناست

من فدای هرچه کفر و هرچه بت، هر بت پرست
 دورم از ایمان ظاهر، کان پر از ریب و ریاست
 گبر گبرم، این به از ایمان مشتی خرمدار
 خرمداران غالباند و خود تو می‌گویی کجاست!
 آن که در غم‌ها و شادی‌ها شده همراه دوست
 او همان مرد «حق» است و مرد «حق»، روح خداست
 «حق» شفا و مرد «حق» شافی است از الطاف او
 دیگران دردند و مرد «حق» به هر دردی دواست
 ای نکو، سرگیر و دل برکن ز دنیا هرچه هست
 آن‌چه جانان خواهد از تو، عشق و پاکی و وفاست

۴۸

جمجمه‌ی دهر

در دستگاه ابو عطا و گوشی مهربانی مناسب است
 وزن عروضی: فاعلان فعالتن فعلاتن فعلاتن فَعْلُن
 - ۰ ۰ / - - ۰ ۰ / - - ۰ -
 بحر: رمل مثمن مخبون محدود
 خوش جهانی است جهان با قد رعنای تو دوست
 خوش بیانی است بیان از لب زیبای تو دوست
 سربه سر قول و غزل تعبیه در گفتار است
 چون که هستی است همه وصف سر و پای تو دوست
 عاشقم بر همه هستی، زَبَدان و خوبان
 هست هستی جهان یکسره سیماهی تو دوست

مژدگانی رسدم دم به دم از چشمانست
 چشم دارم همه دم بر قد و بالای تو دوست
 من نخواهم که ببینم به دلم غیر از «حق»
 چشم من در همه عالم شده بینای تو دوست
 دل بریدم ز همه خلق، چه نزدیک و چه دور
 دل نهادم به سر لطف و تسلای تو دوست
 آری، این جمجمه‌ی دهر نه مأوای من است
 مسکن دل شده گیسوی دلارای تو دوست
 باقی ام من به بقای تو، نمیرم هرگز
 زنده‌ام من ز ازل از سرآوای تو دوست
 چون که ساقی می‌باقی به لب و کامم ریخت
 تا ابد من شده‌ام مست ز صهباًی تو دوست
 شدنکو آگه از اسرار نهانی آنگاه
 که عیان دید قد و قامت رعنای تو دوست

زیباپرست

۴۹

در دستگاه چارگاه و گوشی سپهر مناسب است

وزن عروضی: فاعل‌تن فاعل‌تن فاعل‌تن فاعل‌تن

— ۵— / — ۵— / — ۵— / — ۵—

بحر: رمل مثمن محدود

عاشقم، زیباپرستم، زنده‌ی دیدار دوست
 دل گرفتار آمد و شد سربه‌سر در کار دوست
 چشم من چون دید آن رخسار زیبا را به جمع
 جان برید از خویش و یکسر گشت دل، بیمار دوست

جان فدای روی زیبایش، همانا مهر و کین
 باشد از صد فتنه‌ی زیبایی رخسار دوست
 عاشقم بر روی زیبایی مهان و مهوشان
 هرچه گل باشد، بود از گلشن و گلزار دوست
 می‌پرستم جمله هستی را به هر رنگ و رخی
 هرچه در عالم ببینی، هست از آثار دوست
 نغمه‌ی جان می‌نوازم با نوای ساز او
 چون که دل باشد سراسر تشنه‌ی دیدار دوست
 من شکستم سینه‌ی عربان نفسم را از آنک
 تا دلم یکسر شود گنجینه‌ی اسرار دوست
 دل گرفتار تو گردید و شدم دیوانه‌ات
 عقلم از سر رفت و هوشم گشت خود پندار دوست
 سینه‌ای دارم پر از هجران و درد اشتیاق
 در دلم افتاده سودایی خوش از افکار دوست
 ای نکو دیوانه‌ای، دیوانگی بگذار، هین!
 کو دویی یا دوری‌ای؟ چون ترسی از آزار دوست؟

سینه‌ی حق

در دستگاه سه‌گاه و گوشه‌ی کرشمه مناسب است
 وزن عروضی: فاعلاتن فعّالاتن فعّالاتن فع لُن
 - / - - ۰ ۰ / - - ۰ ۰ / - - ۰ -
 بحر: رمل مثمن مخبون مقصور
 همت از نصرت حق است، نه از کوشش ماست
 گرمی از دولت حق است، نه از جوشش ماست

جنت و دوزخ فردا تو چه دانی کآن چیست؟!

کاین دو، هنگامه‌ی حق است، نه از رویش ماست

هرچه آمد به ظهور، از اثر دولت اوست

نطق حق است جهان، نی اثر گویش ماست؟!

دلبرم چهره گرفت از رخ هر ذره به دل

خیر و خوبی است از او، کوتاهی از پوزش ماست

جان و دل، داده نکو و در ره آن دلداده

سینه خود سینه‌ی حق، درد نه از سوزش ماست

۵۱

ماجرای آفرینش

در دستگاه افشاری و گوشه‌ی رهاو مناسب است

وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

— ۰— ۰— ۰— / — ۰— ۰— ۰—

بحر: رمل مثمن محدود

دلبر شایسته و دلدار من، آن حضرت است

علم و عشق و معرفت در من به یمن «وحدت» است

ماجرای آفرینش هست شرحی از ظهور

دولت قهر طبیعت، چهره‌ای از قدرت است

فرصت عشق و صفا و لذت دیدار یار

لطیف رخسار دلاری وصال دولت است

شـوـکـتـ دـنـیـاـ وـ عـقـبـاـ وـ غـمـ نـارـ وـ نـعـیـمـ

رـشـحـهـاـیـ اـزـ آـبـشـارـ عـشـقـ نـیـکـوـطـلـعـتـ استـ

حـکـمـتـ دـنـیـاـ وـ دـینـ وـ هـمـتـ مـلـکـ بـرـیـنـ

دـرـ بـرـ آـنـ پـاـکـ سـیـرـتـ،ـ شـیـمـهـاـیـ اـزـ سـطـوـتـ استـ!

شـدـ دـلـمـ غـرـقـ وـ صـالـ وـ سـینـهـامـ درـیـاـیـ نـورـ

نـازـ یـارـمـ،ـ خـودـ ظـهـورـیـ اـزـ هـمـایـ هـمـتـ استـ

زـدـ ظـهـورـ قـهـرـ حـقـ بـرـکـوـهـ الـحـادـ وـ عـنـادـ:

خـوـلـیـ وـ شـمـرـ وـ سـنـانـ وـ حـرـمـلـهـ،ـ زـآنـ غـيـرـتـ استـ

رـفـتـمـ اـزـ يـادـ وـ شـدـمـ بـیـگـانـهـ باـ هـرـ قـهـرـ وـ لـطـفـ

ذـاتـ دـيـدـمـ،ـ مـظـهـرـشـ دـولـتـسـرـايـ رـحـمـتـ استـ

شـدـنـکـوـ حـيـرـانـ ذـاتـ وـ دـلـ بـرـيدـ اـزـ غـيـرـ اوـ

كـمـتـرـينـ غـوـغـايـ ذـاتـ حـقـ بـهـ عـالـمـ،ـ حـشـمـتـ استـ

خـوـدـیـ

٥٢

در دستگاه افساری و گوشی ضربی شش هشتمن مناسب است
وزن عروضی: فاعلاتن فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ
— ۰۰ / — ۰۰ / — ۰۰ / — ۰۰

بحـرـ:ـ رـمـلـ مـثـمـنـ مـخـبـونـ مـحـذـوـفـ

دل من هست چه خوش در خط چوگان تو دوست
رگ رگ جان و تنم، حالت پنهان تو دوست

عاشقم بر تو و بر هر دو جهانات ای جان!
 چون شده ظاهرِ دل، خود خط کتمان تو دوست
 رُخ ذرّات جهان چون ملکوتات زیباست
 برتر از هر دو، دلم گشته غزل خوان تو دوست!
 خوش تر از عشتَرت دل، چون نبود در عالم
 تلخی هر دو کجا، لدت غفران تو دوست؟!
 من نگویم ز خودم، چون تو نگویی از خویش
 هر خودی هست سراسر، همه عنوان تو دوست
 من فدای تو دلار، گل گلزار وجود!
 چون که شد جان نکو، چهره به دوران تو دوست

۵۳

محرومان افتاده

در دستگاه افشاری و گوشی نحیب مناسب است
 وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
 ۴ ۴ ۴ ۴ / ۴ ۴ ۴ ۴
 بحر: هرج مثمن سالم
 ز دست ظلم و بیداد تو، دنیاییم پریشان است
 گرفتار بلا گردیده دل، هر دم هراسان است
 خدا ویران نماید آشیانات را به یک لحظه
 بلا باران شوی یکباره، این بر حق چه آسان است

دل بیمار مظلوم و غریب و بینوا را تو
 شکستی راحت و آسان و گفتی این ز ایمان است
 من و مسکین بیچاره، هم آن مظلومه‌ی بیمار
 شکایت از تو بر حق بردایم و قصه پنهان است
 خدایا در بر ظالم، حمایت کن ز مظلومان
 که در ظالم نباشد خیر، چون در بند عنوان است
 نکو دیگر چه سازد بهر محروم افتاده؟
 خدایا کن ترحم، چون دل درمانده نالان است

۵۴

سرخط ظهر

در دستگاه راست پنجگاه و گوشه‌ی زنگوله مناسب است
 وزن عروضی: مستفعل مستفعل مستفعل فع لُن
 مفعول مفاعبل مفاعبل فعال
 - - / ع ع - / ع ع - / ع ع -
 بحر: هزج مشمن اخرب مکفوف محدود

عاشق به تو بودن که خطأ هست و خطأ نیست
 حکم تو به ما نیز روا هست و روا نیست
 بیمار تو هستم به قد و قامت هستی
 آن غنچه‌ی لب از تو دوا هست و دوا نیست
 گر تو بزنانی ضربه به سرخط ظهور
 آید به سرم هرچه بلا هست و بلا نیست

افتاده دلم در پی دیدار جمالت

با آن که دلم از تو رضا هست و رضا نیست

افسوس، نکو رفته زوران خوش خویش!

گویی که دلش پر ز صفا هست و صفا نیست

غرق ناز

در دستگاه افساری و گوشه‌ی قرایی مناسب است

وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن فَعُولَن

— — ۰ / — — ۰ / — — ۰

بحر: جدید یا هزج مسدس محدود

سراپای دو عالم غرق ناز است

که ناز از آن وجود بی‌نیاز است

گُل و بلبل، گِل و سنگ و پرنده

ز لطف و مهر حق پر ناز و راز است

همه هستی به عشق دوست برپاست

وجود ذره در عین نماز است

خوشا دنیای ناسوت ربوبی

به سویش دست عالم باز باز است

اگر مانده کسی در خاک ذلت

بداند مشکلش از حرص و آز است

پلیدی هست از سودای پستی

که با هر اقتضا در سوز و ساز است
 نمی‌داند نکو از چه چنین شد
 مگر دنیا به هر کاری مُجاز است؟

۵۶

خراب عشق

در دستگاه سه‌گاه و گوشه‌ی پروانه مناسب است
 وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان
 - ۵ - / - ۵ - / - ۵ -
 بحر: رمل مثمن محدود

من خراب عشم و دیوانه‌ی سودای دوست
 ظلمت شب زد به جانم، چهره‌ی غوغای دوست
 ساحلی در تن ندارد جان دریایی من
 قطره قطره رفته از جانم، غم پروای دوست
 تن مرا بیگانه گردید و بزد قید حیات
 شاهدم شد سینه‌ی سودایی و شیدای دوست
 بی سرو پا شد وجودم، چاک چاک قلب یار
 آتشی زد بر دلم از رؤیت پیدای دوست
 در دل گور آمدم، فارغ ز هر غسل و کفن
 در تنم شد سردی مرگ از رخ زیبای دوست

شد حیریم سینه‌ام آینه‌ی رخسار یار

در دلم بنشسته صوت حق به صد آوای دوست

خون دل خوردم به دنیا از جفای کج دلان

شد به جان این خون دل، دُردی‌ترین رؤیای دوست

عشق و ایمانم شده در محضر آن چهره صاف

لب چوگونه، گونه سینه، سینه شد گویای دوست

بگذر از خویش ای نکو، با «حق» هماره خوش نشین

تاكه با «حق» جابه‌جاگردی، شوی همپای دوست

ناز و نماز

۵۷

در دستگاه.... و گوشه‌ی.... مناسب است

وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن فَعَولُن

-- ۰ / -- ۰ / -- ۰

بحر: جدید یا هزج مسدس محدود

دل از غوغای پاکی‌ها به ناز است

سراپای جهان، مست نماز است

نماز و ناز دل، برد از سرم هوش

کجا دل در پی راز و نیاز است؟!

منم تنهاترین تنهایی عالم

دلم غوغاسرا رمز و راز است

شده دنیا اگر محدود و بسته

مرا هم دیده، هم دل، باز باز است

حقیقت چهره‌ای نادیده دارد

مگو راه وصال حق دراز است
نکو در پرتو رخسار آن ماه
نشست و دید دلبر ساز ساز است

لوده‌ی پرفتنه



در دستگاه و گوشه‌ی ... مناسب است
وزن عروضی: مستفعل مستفعل مستفعل فَعُ لُن (عروض نوین)
--- / ع ع --- / ع ع ---
مفعول مفاعيل مفاعيل فعلون (عروض سنتي)
--- / ع --- ع / ع ---
بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف محدود
ای لوده‌ی پرفتنه کجا رفته حاجات؟
دل گشته اسیر دو لب آتش و آبت
رفته سرم از هوش و برفتم ز سر خویش
زین غصه که آغوش که شد، مسند خوابت
من در ره تو سر بدhem بی همه پروا
با آن که دلم را زده آن تیر عتابت
تیر تو دریده دل سوداگر ما را
تا باز چه باشد پس از این، رای صوابت
رفت از سر من هرچه خماری و خمودی
سرمست و سرافراز دلم شد ز شرابت

برده ز کفم چهره‌ی تو دکر خفی را
 بگشایی ز رخ بـهـر دلم بـند نـقـابت
 بر کوه و بـیـابـان دـل، آـب اـز چـهـ تو بـسـتـی
 شـدـ آـبـ دـلـ ذـرـهـ چـوـ درـیـاـیـ سـرـابـت
 پـیـرـیـ کـهـ بـهـ حقـ منـیـعـ هـرـ صـدـقـ وـ صـفـاـبـودـ
 خـوـشـ بـرـدـهـ غـنـیـمـتـ زـ سـجـایـیـ شـبـابـتـ
 درـ مـحـفـلـ خـوـبـانـ کـهـ هـمـهـ عـیـشـ وـ سـرـورـ اـسـتـ
 تـنـهـاـ دـلـ مـنـ هـسـتـ کـهـ شـدـ مـسـتـ وـ خـرـابـتـ
 دـورـ اـزـ سـرـ صـلـحـ وـ سـتـمـ وـ جـنـگـ وـ سـتـیـزـمـ
 آـسـوـدـهـ دـلـ اـزـ چـهـرـهـ صـوـلـتـ بـهـ ثـوـابـتـ
 باـ آـنـ کـهـ نـکـوـ حـاـضـرـ هـرـ مـحـفـلـ اـنـسـ استـ
 خـوـشـ بـوـدـهـ بـهـ هـرـ چـهـرـهـ سـرـپـایـ جـنـابـاتـ

شب قدر

۵۹

در دستگاه افساری و گوشه‌ی رهاو مناسب است
 وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 - ۰ - / - ۰ - / - ۰ - / - ۰ -
 بحر: رمل مثمن محدود

قدر هر شب نزد اهل دل درون آن شب است
 دولت تأشیر و حسن خلوت، اصل مطلب است
 بزم عالم گر شبی باشد، تمامی در من است
 جمله‌ی عالم به چشمانم فقط یک کوکب است

چهره‌ی یارم مگو، چشمان آن دلبر مپرس
 چرخ و خورشید و فلک در زیر پایم مرکب است
 طره‌ی گیسوی مشکین‌اش امان از دل ربود
 بندبند من از آن گیسو به یارب یارب است
 کشته‌ی چاه زنخدان را چه پرسی حال دل؟!
 تا زمانی که نگاهش همچو نیش عقرب است
 من از آن چاه زنخدان کشته گشتم صدهزار
 چون که دیدم بر فرازش چرخ و چین غبغم است
 روی مه آیینه کی خواهد که باشد بی‌حجاب؟!
 چشم و خالِ کنج لب در چهره، خود یک مکتب است
 عارض گلگون او آتش زده بر چرم‌نم
 روز و شب دل در هوای او به صد تاب و تب است
 لطف او حسنم، جلالش دین و دنیایم بود
 چشم او فهم من و روی‌اش مرام و مذهب است
 بر صبا فائق شدم تا دم ز رحمانم رسید
 از سلیمان برتر آن موری که فیضش صاحب است
 دم مرا از فیض رحمان شد صفابخش نفوس
 فیض حق رندان خلوت را سراسر دبدب است
 آن چنان زیبا بر قصد چرخ و چین غبغم
 جنبش این عالم از آن خنده‌ی زیر لب است
 داده بر من بی‌صدا آب حیات از کنج لب
 به، چه شوخ و دلربا، زیبا و عالی‌مشرب است
 حق بود خود بی‌نسب، دور از همه ایل و تبار
 شدنکو خود از تبار «حق» که بی‌ام و آب است

خلوت عصمت

در دستگاه سهگاه و گوشه‌ی کرشمه مناسب است
وزن عروضی: فاعلان فعالان فعالان فع لُن
— — ۰ ۰ / — — ۰ ۰ —
بحر: رمل مثمن محبون مذوف

دلبرادین و دلم رفت و سلامت برخاست

با تو بنشستم و جان هم به ملامت برخاست
خوش نشستم چو در این بزم پس از عیش و طرب
فتنه‌ای کرد رخات، رنگِ ندامت برخاست

شمع جان من از آن شعله نَزَد لاف، ولیک

صرفه بُرد از شب عشاق و غرامت برخاست
س رو دلجوی من آن راز بـهار دلکش

سر کشیده به هواداری و قامت برخاست
مست دیدار تو در خلوت عصمت، ملکوت

گشت آشوب تماشا و قیامت برخاست
خرقه‌ی زهد ریایی ات بـوزان، زاـهد

چون ز سالوس و ریا رنگ کرامت برخاست
شرط انصاف نبود این‌که دلم بشکستی

دام ابلیس عیان شد چو امامت برخاست

سینه‌سای دل هستی شده این رخسارم
 تاکه از جان و دلم رنگ لئامت برخاست
 دادم اسرار دویی را به جهودان یکسر
 که دلم از پی توحید ولايت برخاست
 عطر توحید چو در کوی ولايت بنشست
 سایه‌ی غفلت دل از سر امت برخاست
 سوخت این سینه‌ی من چون پر پروانه نکو
 بین که از عشق مرا شادی و راحت برخاست

چین دو زلف

در دستگاه و گوشه‌ی ... مناسب است
 وزن عروضی: مستفعل مستفعل مستفعل فع لُن(عروض نوین)
 -- / ع ع -- / ع ع --
 مفعول مفاعيل مفاعيل فعلون(عروض سنتي)
 -- / ع -- / ع --
 بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف محدود
 چون مه شده بی‌پرده و هر دم لب بام است
 جانم به دل و دیده چو گل، در پی کام است
 شور و شرر آتش عالم همه از اوست
 وز چهره‌ی تابنده‌ی او، ماه تمام است!
 بی‌لطف دلارای مههم ره نشود طی
 شد جمله حلالم، تو مپندا حرام است

بی پرده بگویم به همه چشم و همه گوش
 این روز گل است و شب آن، عید صیام است
 شد مجلس ما محضر حسن تو دلارام
 از عطر سر زلفِ تو سرمست مشام است
 لعل لب و کام دهن و خال رخ یار
 شیرین تر از این سه تو بگو تا که کدام است؟!
 گردیده مقیم دل من خال لبت، چون
 دل در گرو ذات تو بی پرده مقام است
 فارغ ز سر ننگم و نامم، که در این عشق
 نام است مرا ننگ و مرا ننگ ز نام است
 بی نام و نشان آستم و پر نام و نشانم!
 بی نام و نشان تر ز من آن ذات همام است
 از محتسب و قاضی و داروغه مگویید
 زیرا که جهول است و ظلوم است و چه خام است
 جانا چه کنم با دل مجنون هوس ران
 کاو را نبود باک که گیسوی تو مدام است!
 روزی که جهان پر کشد از ریب و ریاها
 آن روز به نامِ می و معشوقه و جام است
 افتاده ام از برج بلند دو جهان من
 در کاخ آمل، رقص خیال تو مدام است
 بیچاره نکو رفته به باد از ستم دهر
 نفرین به تو، گرچه که جهان عین «سلام» است

حریم حرم

در دستگاه و گوشه‌ی مناسب است
وزن عروضی: مفاعلن فَعَالْتُن، مفاعلن فَعَلْن

— ۸ ۸ / — ۸ ۸ / — ۸ ۸ / — ۸ ۸

بحر: مجتث مشمن مخبون مذوف

طنین گام تو هرجا رفیق و همره ماست

ز چشم ناز تو پر زخم، جان آگه ماست

صفای عشرت حسنات بریده بند از عشق

که منع مدعیان، آیت موچه ماست

رهاز سیب زنخدان و چاه یوسف شد

دلی که با تو حضورش همیشه همره ماست

به چنگ من شده زلفات بلند چندان، کز

بلندی سر زلف تو بخت کوته ماست

چه حاجت است به خلوت‌سرا و حاجب خاص؟

که پرده‌دار حرم خود گدای درگه ماست

منم حریم حرم، حاجت گشودن نیست

ز پرده هرچه برون شد، فتاده در چه ماست

رخ تو از نظر من نمی‌شود محجوب

که سرسای وجودت دل مرغه ماست

کجاست دوری و غیبت، کسی چه می‌داند

هر آن‌چه هست به عالم، جمال آن شه ماست

رسیده‌ام به حقیقت، بود سزايم «حق»

حضور یار، تمنای وصل گه‌گه ماست

نکو بریده ز وصف و رسیده بر ذاتش

که جمله دکر خفی و جلی‌اش چون مه ماست

لوده‌ی بی‌همه کس

در دستگاه..... و گوشه‌ی مناسب است

وزن عروضی: فاعلان فعالان فعالان فعلان

— ۸ ۸ / — ۸ ۸ / — ۸ —

بحر: رمل مثمن محبون محدود

آن‌چه درمان کندم، لعل لب یار من است

گرچه خون خوردن دل در همه دم، کار من است

کی تواند رخ محبوبِ مرا بیند غیر

آن که نادیده همی در پی انکار من است

آن که دارد سر پر شور و دلی پر احساس

همه روی جهان، دلبر و دلدار من است

لولی ساده‌ی سرمست گرفتارم کرد

لوده‌ی بی‌همه‌کس جمله خریدار من است

بلبل و گل به گلستان جهان گر مستاند

اثر عطر و نسیم دم عطار من است

من نمودی ز ظهور توام، ای هستی بخش
 روی تو باغ و گل و ببل و گلزار من است
 کرده لعل لب تو جان و دلم را بیمار
 بوسه‌ای از لب تو، چاره و درمان من است
 نکته‌های غزل آموختم از حضرت عشق
 ذکر «حق» در همه‌دم نادره‌گفتار من است
 تو ندانی که چه باشد سخن از وحدت دوست
 وحدت او همه دم، کثرت دیدار من است
 از نکو خرد مگیر ای به تحجر خرسند
 عشق «حق» جان و دل و جمله‌ی آثار من است

همت عاشقی

در دستگاه و گوشه‌ی مناسب است
 وزن عروضی: فاعلان فعالتن فعلاتن فَعَلْن
 - ۲ ۲ / - ۲ ۲ / - ۲ ۲ -
 بحر: رمل مثمن محبون محدود
 عشق و مستی و صفا با همگان، دین من است
 درد و رنج ضعفا در دل غمگین من است
 آن که بیند سر و روی توبه پنهان و عیان
 دیده‌ی شوخ من و جام جهانی من است
 یار من در همه عالم به همه ارض و سما
 چلچراغی است کزان پرتو پروین من است
 سربه‌سر جمله زوایای دل آگاه
 آیت عشق و، همین مایه‌ی تحسین من است

من گذشم ز سر فقر و شدم حیران است
 عشق تو حشمت و خود، مایه‌ی تمکین من است
 گنج عشق تو به ویرانه‌ی دل منزل کرد
 همت عاشقی اندر دل مسکین من است
 من به عشق تو شدم عاشق هر بود و نمود
 عشق من خود اثری از گل نسرین من است
 سربه‌سر جمله جهان در نظرم گویی توست
 عشق فرهاد، همان قصه‌ی شیرین من است
 دیده دادم به دل و لب بزدم بر لب دوست
 دیده و لب خود از آن دلبر سیمین من است
 یارب این معجزه در بحر رسالت از چیست؟
 هست از دین تو یا آن که ز آیین من است؟
 دل که با عشق رود، چهره‌ی ظاهر از اوست
 که نکو نیز به باطن، همه آذین من است

۶۵

اساس ایجاد

در دستگاه و گوشه‌ی مناسب است
 وزن عروضی: مفاعِلْنَ فَعَالَتْنَ، مفاعِلْنَ فَعَالَنْ
 - ۳ ۳ / - ۳ ۳ / - ۳ ۳
 بحر: مجتث مثمن مخبون محدود
 جهان ز عشق و محبت درست‌بنیاد است
 اگرچه قصر امل در زوال چون باد است
 مرام خویش بنازم که در صف هستی
 ز جهل و ظلم و هوس، دل رها و آزاد است
 خراب دلبر مستم که دوش، پنهانی
 مرا ز خلوت میخانه مژده‌ها داده است

تو یار خلوت و عشق منی، مهین دلبر!
 بیا بیا که جهان بی تو محنت آباد است
 از اوج عرش چو فریاد می‌کشد دلبر
 که مرغ جان تو در دام عشقم افتاده است
 سزای عشق تو رندی به مستی و شور است
 که جز حدیث و فاداریات نه در یاد است
 جهان چو جمله ز عشق است، شور و مستی کن
 که در مسیر دلت غصه دام بنهاده است
 امید مهر مدار از عجز ناسوتی
 که در مسیر فریب هزار داماد است
 بیا ز بليل و گل، رمز عاشقی آموز
 که عشق و مستی دل با سرود و فریاد است
 چو بوده از بر حق، چهره چهرهی عالم
 رضا شو در ره حق، حق رضای دل شاد است
 نکو! به عشق و محبت همیشه دل بسپار
 چرا که عشق و محبت، اساس ایجاد است

دولت عشق

در دستگاه و گوشه‌ی مناسب است
 وزن عروضی: فاعلان فعلان فعالان فعلان فَعْلُن
 - ۰ ۰ / - - ۰ ۰ / - - ۰ ۰ / - - ۰ -
 بحرب: رمل مثمن مخبون محدود

گشتهام دم همه دم از قدوبالای تو مست
 شدهام شهره به دلدادگی از روز الست

دیده را باز گرفتم ز نگاهت، گفتم

دیده و چهره چه باشد، که دلم زان بگست

خوش گذشم زوضو بر سر آن چشم‌هی عشق

چون گرفت از من شوریده همه هرچه که هست

او مرا آگهی از سر قضا بخشیده است

عاشق ذات تو را باده و ساغر بشکست

ما نخواهیم قضا و قدر از طالع خویش

چون گذشتیم هم از چهره و از چهره پرست

زیر این طارم فیروزه به مستی خوش باش

کام دل بُرد هر آن کس که به نزدت بنشست

غنه‌اش را به لب آوردم و رفتم ز وجود

بگشودم در این باب هر آن بند که بست

دولت عشق و سليمانی حافظ چه بود؟!

در دلم نیست به جز رشته‌ی وصلات در دست

بوده‌ام آن چه که او بوده، شدم هستی هست

رفته‌ام از سر هستی، چه بلندی و چه پست

ذات پاکش به نظر کشت مرا در پی عشق

نازم آن تیر نظر را که رها شد از شست

شد نکو فانی آن ذات و بقا یافت از او

زین سبب شد که دلم از غم ایام برست

سریر سرخ دل

در دستگاه ... و گوشه‌ی مناسب است

وزن عروضی: مفاعلن فعالتن، مفاعلن فعلن

— ۰ ۰ / — ۰ ۰ / — ۰ ۰ — ۰

بحر: مجتث مشمن مخبون محدودف

سریر سرخ دل از مهر آشیانه‌ی توست

صفای چهره‌ام از سرسرای خانه‌ی توست

ز عشق ظاهر و باطن کشیده‌ام چون سر

نوای ذات تو در جان هم از بهانه‌ی توست

نوای دلبر و دل، بلبل و گل شیدا

میان باغ و چمن بانگ عاشقانه‌ی توست

عالج ضعف دل من لبی کند، ای دوست!

حواله کن که بسی لعل در خزانه‌ی توست

مرا جدا مکن از دولت ملازمت

کنون که از دو جهان سر بر آستانه‌ی توست

دلم به شوق رخ شوخ تو کند غوغما

که هرچه تیر غم آید، هم از نشانه‌ی توست

زمانه شاد و خوش الحان بود به دیدارت

قرار سوسن و سوری دم زمانه‌ی توست

بود ز تو سَر و سِرّ و بود ز تو فتنه

نشان راز تو خود حیله و فسانه‌ی توست

سرور محفل انس جهان ز عشق آمد
 نوای عالم و آدم به حق ترانه‌ی توست
 دلم رمیده ز غیر و بریده از عالم
 اگرچه بود و نبودم از آب و دانه‌ی توست
 نکو کشیده ز وحدت زبان کشت را
 بلای شام و سحر، رمز تازیانه‌ی توست

حضرت دوست

در دستگاه ... و گوشه‌ی مناسب است
 وزن عروضی: مقاعلن فعلاتن، مقاعلن فعلن
 - ۵ ۵ / - ۵ - ۵ / - - ۵ ۵ / - ۵ - ۵
 بحر: مجتث مثمّن مخبون محدود
 هماره سرخوش و مستم ز عشق حضرت دوست
 حیات روح و روانم ز یمن همت اوست
 به جز جمال تو جانا به کوی می‌زدگان
 ندیدم و نشنیدم، توبی همه رگ و پوست
 بیا بین به دل عاشقم نشانات را
 اگرچه پرده به پرده چو غنچه تو در توست
 سبوکش خم دهرم، حریف هر سر و سر
 به ملک هر دو جهان، دل قرین سنگ و سبوست
 گذشم از دو جهان، چون به زلف مشکینش
 اسیر ذاتم و ذاتش رها ز رنگ و بوست
 نثار ناز تو کی می‌کنم گیاهان را؟!
 فدای قدّ تو جانم، نه آن‌چه بر لب جوست!

سزای جان که بچیند ز روی گل، لبخند
 سزای دل، نه زبان حریف بیهده‌گوست
 صفائی عشرت «حق» را بدیده‌ام در خویش
 وصال و عیش و طرب، خود به جان ما دلجوست
 جمال یار عزیزم جهان چو روشن کرد
 دلم به عین جمالش بریده از هر سوست
 هوس رمیده ز جانم، دلم ز کف رفتہ
 دلم چولاله‌ی عاشق، به خون نشسته و خودروست
 مراد دل به تو دیدم، چو خواجه در شعرم
 «چرا که حال نکو در قفای فال نکوست»

دیو و پری

در دستگاه ... و گوشه‌ی مناسب است
 وزن عروضی: مفاعلن فَعَالْتُن، مفاعلن فَعَلْن
 - ۳ ۳ / - ۳ ۳ / - ۳ ۳
 بحر: مجتث مثمّن مخبون محدود
 هنر، ظهرور جمالش بود، نه بی‌ادبی است
 به هر مقام و مقالی، به پارس یا عربی است
 پری و دیو، خراب ظهرور او هستند
 جمال دیو و پری را چه جای بوالعجبی است
 هر آن‌چه خار و گل است از صفائی دولت اوست
 صفائی مصطفوی یا شرار بولهبهی است
 امید شمع و چراغش بود به هر سفله
 بساط سفله‌گری در مرام بی‌سببی است

تفاوتی ننهد بین خانقاہ و رباط
 چه فرق مصتبه، ایوان و یا خم طنبی است
 جمال دختر رز، نور چشم هر رند است
 اگرچه جنس نقایش زجاجی و عنبی است
 رهایی از ادب و عقل پیشه عزیز من
 صلاح کار چه باشد چو عیشی و طربی است؟
 می و پیاله و مستی، حضور حضرت اوست
 چو روز و شب نشناسد، چه جای نیمه شبی است!
 سواد مردم چشمش، بیاض چشم من است
 که بوسه‌ی لب لعلش به کام من رطبی است
 وجود ساده‌دلی چون نکو نیازارید
 که قوت جان دل او فقط به لعل لبی است

۷.

نقد دو جهان

در دستگاه..... و گوشه‌ی مناسب است
 وزن عروضی: فاعلاتن فعاراتن فعاتن فَعَلْن
 - ۵ ۵ / - - ۵ ۵ / - - ۵ -
 بحر: رمل مثمن مخبون محدود
 جز تو بر چهره‌ی تو دیده‌ی کس ناظر نیست
 جز لب غنچه‌ی تو، ذکر تو را ذاکر نیست
 قصدِ احرام و طوافِ حرمات بیهوده است
 شدم آلوده به تو، از تو کسی طاهر نیست
 با هوس در تو همه واله و سرگردان‌اند
 جز تو بر بام کسی رهگذر و طایر نیست

دل بیچاره شده سینه‌کش غم‌هایت
در ستم بر دل ما، جز تو کسی قادر نیست
سرو من با همه قامت به تجلی برخاست
چشم در دیدن و نادیدن تو قاصر نیست
گرچه نقد دو جهان ز آن دهن شیرین است
کس نباشد که غمی در دل او ظاهر نیست
هرچه از من بشنیدی همه بی‌صبری بود
صبر کن، تا که نگویم مه من صابر نیست!
شد جمال تو و حسن تو دلم را رونق
سلسله غرق سرور است و در آن آخر نیست
ذره‌ای در همه عالم ز رخات فارغ نیست
از همه خلق جهان، غیر تو در خاطر نیست
سِر پیوند جهان هست خود از دیده‌ی تو
ورنه در جان نکو جز تو کسی حاضر نیست

خودفروشان

در دستگاه..... و گوشه‌ی مناسب است
وزن عروضی: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلاتن فاعل
- ۰ - / - - ۰ - / - - ۰ ۰ - / - - ۰ -
بح: رمل مثمن محدود
لاف زاهد از صفا در هر دل آگاه نیست
هرچه می‌بافد ز خود، جز از سر اکراه نیست
خیر هر کس هست نقد عمر پاکش دمبهدم
در طریق عاشقی، جانا کسی گمراه نیست

بازی شطرنج عشقش سریبه سر رخ در رخ است
در قمار عشق، هرگز حسرت جانکاه نیست
هست پر نقش آسمان، لیکن به دور از سقف و بام
کس نباشد کز درون این جهان آگاه نیست!
دل که در آتش فتد، آهش بخشکاند نهان
او نهد مرهم چو بر زخمی، مجال آه نیست
صاحب دیوان قلبم هست رب العالمین
در دل من، هیچ جایی خالی از «الله» نیست
در حریم حضرتش نی فرصن تدبیر و فکر!
جمله بر حق حاضرنده حاجب و درگاه نیست
می‌پرستان را بود در سر می‌ناب ظهور
بهر دیدارش همه در راه، و کس بی‌راه نیست
هرچه از «حق» می‌رسد، یکسر خوش و نیکو بود
دامن فیض «حق» از بالای کس کوتاه نیست
بندهی پیر خراباتم چو خاص و عام خلق
لطف او بر جمله هردم باشد و گهگاه نیست
صدر و ذیل جمله عالم باشد اندر محضرش
جز وصالش نی به دل، اندوه مال و جاه نیست
جان فدای جمله عالم با همه ناز و نیاز
شد نکو در بند یاری که به جز او ماه نیست

صید حرم

٧٢

در دستگاه و قطعه‌ی مناسب است
 وزن عروضی: مستفعلن مفاعل، مستفعلن فعل
 - ۵ / - ۵ - / ۵ ۵ - ۵ - ۵ --
 بحر: مضارع مثمن اخرب مکفوف محدودف

آن یار مهربان سر جور و ستم نداشت
 در سینه‌اش به جز غم من، هیچ غم نداشت
 هرگز ندیده چشم دلم خطی از جفا
 بختم ز حسن او همه‌جا جز کرم نداشت
 جانم فدای آن که حضورش لطافت است
 کو حاضری که محضر او محترم نداشت؟!
 ساقی! بیار باده که مست است محتسب
 باور مکن که آینه چون جام، جم نداشت!
 او صاحب ره و رهبر خود او بود
 راهی که در حریم حرم، پیج و خم نداشت
 خواجه! برو فصاحت «حق» را ز خود مدان!
 هستی میان اهل سخن چون تو کم نداشت
 ما شاهدیم و جمله جمالش عیان بود
 این سر سینه را به زبان هم قلم نداشت
 هستی بود ظهور رخ مهرگسترش
 گرچه کسی خبر ز پرتو خورشید هم نداشت
 جان نکو سر و سری جزا ندید
 تنها نوای اوست که خود زیر و بم نداشت



چهره‌ی آینه

در دستگاه سهگاه و گوشه‌ی منصوری مناسب است
وزن عروضی: فاعلان فعالان فعالان فعلان

— ۰ ۰ / — ۰ ۰ / — ۰ ۰ —

بحر: رمل مثمن مخبون محدود

دعوی زهد مکن زاحد پاکیزه سرشت

که گناه من و تو پاک کند آن که نوشت!

زشت و زیبا همه در چهره‌ی آینه ببین

شد سیه یا که سپید، اوست که این هر دو بکشست

پیش مستان نبود فرق میان من و تو

عشق او کعبه‌ی جان است بر دیر و کنشت

نه سر و خشت و نه تسليیم و نه سازش، اما

گشته بنیاد من از عشق، به هر خشت به خشت

عشق او برده ز من هوش ازل تا به ابد

پرده برگیر خود از معركه‌ی خوبی و زشت

نه من آن قامت افتاده ز تقو باشم؟!

بذر توحید زدم بر همه‌ی آن‌چه که رشت

من نیفتادم و هستم به همه قامت و قد

پدرم کرده قیامت به دل باع برهشت

«حافظا»، مستی ما را بنگر در بر یار

شد نکو محو رخاش، مسجد و میخانه برهشت

سنگ ملامت

در دستگاه اصفهان و نوا و گوشی سپهر مناسب است

وزن عروضی: مستفعل مستفعل مستفعل فع لَن

-- / ۰ ۰ -- / ۰ ۰ --

بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف محدودف

آن لوده به هرجاکه بود باد سلامت!

بازآید و از سر شکند سنگ ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده عیان است

گر دیده بود، باز کند حسن اقامت

دیدیم ز هر شش جهت آن چهره عیان شد

از ذات و صفت تا خط و خال و قد و قامت

امروز گذشت و تو پی وعده‌ی فردا

فردا چه کنی، تاکه رود اشک ندامت

عشق است همه لطف و صفا، سور دل و شوق

یکسر همه‌دم مستی و خیر است و سلامت

گر چاک دهد سینه‌ام آن خنجر ابرو

دل را بدهم، هیج ننالم ز غرامت

یک خُم که به ابرو فکند، خرقه نماند!

خود تا چه بماند سر محراب امامت؟!

آن مه، گل رحمت بود و جور ندارد

بیداد کجا ساز کنند اهل کرامت؟!

گیسوی بلندش سببی گشته که گویی

پیچیده ازل را به ابد، شام قیامت

گردیده نکو عاشق و معشوقِ قد دوست

قدی که به دل، سایه‌ی خود کرده عنایت

دیر خراب

75

در دستگاه افشاری و گوشی قرایی مناسب است

وزن عروضی: فاعلان فعلان فعلان فع لـ

--- عـ / --- عـ / --- عـ

بحر: رمل مثمن مخبون مقصور(محذوف)

این عجب نیست که زندان جهان حیران‌اند

صاحبان خرد آشفته‌دل و پنهان‌اند

جاهلان پیر طریقند و خدای تدبیر

عاقلان از غم جهل همگان نالان‌اند

از سر حرفة و فن، داد خدایی زده‌اند

صاحبان حیل و خدوعه که چون گرگان‌اند

نیکنامان خداجوی و نکو اندیشه

یادم تیغ خسان، یا به دل زندان‌اند

سـخـنـ پـوـچـ، خـرـیدـارـ فـرـاوـانـ دـارـ

آن سخن‌های پر از سر نهان، ارزان‌اند

اُف بر این دیر خرابی که در این ویرانه است
 مهره‌ها همچو صدف، چرخ زنان غلتان‌اند
 در ره خانقه و دیر دویدم عمری
 هستم امروز پریشان که همه رندان‌اند
 آن‌که بایست دلش محو خدا باشد و بس
 شد هوا سیرت او، بهتر از او دیوان‌اند
 چون که تاریک شود مه، همه جا ظلمانی است
 همگان بی‌اثر و مرده‌دل و بی‌جان‌اند
 پرده از روی همه عالم و آدم بردار
 عاشقانِ تو همه شکوه‌کنان گریان‌اند
 زلف تو شد غل و زنجیرِ نکو در پنهان
 خفتگان گرچه همه ذکر تو را گویان‌اند

شور دلبری

٧٦

در دستگاه ابوعطاء و گوشی ضربی شش‌هشتم مناسب است
 وزن عروضی: مُسْتَغِلُن مُسْتَغْلِلُن مُسْتَغْلِلُن مُسْتَغِلُن
 بحر: رجز مثمن سالم
 ای کاش آن مه این زمان، دور از تن و جانم کند
 فارغ ز پیدا و نهان، بی‌چهره عنوانم کند

ساقی از آن ساغر بده، کآن شور و حیرانی دهد
 عاری ز تشویش جهان، چون نار، سوزانم کند
 دل غرق شور و حسرت و پیرایه‌های عاشقی
 از ناله‌های پر شرر، چون شعله رقصانم کند
 دل می‌رود از دست من، دیوانه می‌سازد مرا
 شاید که شور دلبری، در کیش زندانم کند
 از کفر و دین بیگانه‌ام، گشته خرد افسانه‌ام
 دردی‌کش میخانه‌ام، با باده درمانم کند
 هرگز ندیدم غیر خود در راه عشقات دربه‌در
 من عاشقی سوریده‌ام، گو تا که زندانم کند
 عشق رخاش را از ازل در سینه پنهان کرده‌ام
 تا صبح فردای ابد، کی او پشیمانم کند؟
 از عشق او دیوانه‌ام، از غیر او بیگانه‌ام
 با ساغر و پیمانه‌ام، در باده پنهانم کند
 من دردم و درمان تویی، تو عشقی و هجران منم
 من بی‌سر و سامان تویی، کی غم پریشانم کند؟
 من ساقی و تو ساغرم، من دل، تو باشی دلبرم
 من چنگ و تو چنگ‌آورم، سازِ تو پژمانم کند
 دل شد رها از عقل و دین، رفته هم از آن و هم این
 بَهْبَه به عشق و، آفرین بر آن که حیرانم کند!
 دیوانه‌ام بی‌سلسله، افتاده دور از قافله
 گشته نکو بی‌حوصله، او شاد و خندانم کند

پیمانه

در دستگاه اصفهان و ساقی‌نامه مناسب است

وزن عروضی: مُسْتَفْعِلُن مُسْتَفْعِلُن مُسْتَفْعِلُن مُسْتَفْعِلُن

— — — / — — — / — — —

بحر: رجز مشمن سالم

«ساقی بده پیمانه‌ای، ز آن می که بی خویشم کند»

تا در طریق عاشقی، مجنون تراز پیشم کند

ساقی بده پیمانه‌ای، ز آن می که دزد عقل و دین

سرگیرم از سودای دل، دور از کم و بیشم کند

ساقی بده پیمانه‌ای، ز آن می که رسوایم کند

فارغ ز نام و ننگ و از آیین و از کیشم کند

ساقی بده پیمانه‌ای، ز آن می که اندازد مرا

در سوز و ساز بی امان، هم نوش و هم نیشم کند

ساقی بده پیمانه‌ای، از خم وحدت‌آفرین

تا دل فتد از هر «دویی»، فارغ ز تشویشم کند

ساقی بده پیمانه‌ای، از آن سبوی خویش‌کش

تا ماه من با دولتش، بی وقفه درویشم کند

ساقی بده پیمانه‌ای، شوریده چون گیسوی او

تا بیش از این شوریده و مست غم‌اندیشم کند

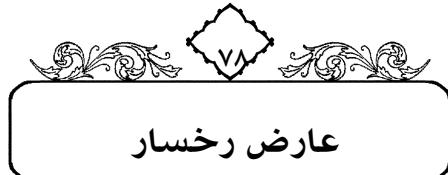
ساقی بده پیمانه‌ای، تا که بسوزاند هوس

از بیشه‌ها بگریزم و بی‌گرگ و بی‌میشم کند

ساقی بده پیمانه‌ای، آلوده بالعل لبس

تا خال کنج لب مرا، هر لحظه چون دیشم کند

ساقی بده پیمانه‌ای، پیمان کشیده از ازل
 تا آن که کام بی‌امان، یکباره بی‌خویشم کند
 ساقی بده پیمانه‌ای، تا این نکوی سنگدل
 گرید به حال خویشن، سر در دل ریشم کند



عارض رخسار

در دستگاه همایون و گوشه‌ی نفیر مناسب است
 وزن عروضی: مفتعلن فاعلن، مفتعلن فاعلن
 - ۶ ۶ - / ۶ ۶ - / ۶ ۶ -
 بحر: منسخر مثنمن مطوى مكشوف
 دولت تنهائيات، جان مرا آفريد
 نقطه‌ی پرگار تو، چهره گشود از اميد
 حسن جلال تو شد، خار گل نرگس ام
 قول و قرار تو مَه، نفخه‌ی وحدت دميد
 چهره‌ی زیبارخان هست جمال تو يار
 دلبری گل رخان، يکسره از تو رسید
 عارض رخسار تو، سایه زده بر ظهور
 غنچه لبی همچو تو، زیر زبانم کشید
 خال کنار لبت، کرده مرا محو خویش
 روی تو را دید و دل، يکسره از خود رهید
 چشم خمار بتان، از رخ زیبای توست
 از بر مرزگان تو، آمده بر مانوید
 نفخه‌ای از نای تو، به ز همه نغمه‌هاست
 کشته مرا آن صلا، اذن سمامع دهید

ز آتش عشقش بسوخت، جان بلا دیده ام
 ز آب حیات لیش، بر دل و جانم زنید
 آن رخ زیبای تو، خون به دل مانمود
 آن خم ابروی تو، جان و دلم را درید
 راحت جانم توبی، جلوه سرای تو من
 دل چونوای تو زد، ساز «تدلی» شنید
 بردہ لب لعل تو، تاب و توان از دلم
 عاشق بی دل چو من، چشم زمانه ندید
 کیست نکو تا کند، شکوه ز هجران تو؟
 از غم دوری تو، پشت دو عالم خمید

۷۹

خواب دل

در دستگاه بیات ترک و گوشه‌ی نحیب مناسب است
 وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 - - - / - - - / - - - / - -
 بحر: رمل مثمن سالم با یک رکن سالم اضافه
 زاهد نادان اگر با دین مرا بیگانه می‌داند، بداند
 عشق و مستی را اگر همپاییه‌ی افسانه می‌داند، بداند
 او که کالای سفالینش نمی‌ارزد به کمتر از پشیزی
 گر که ما را هم به «حق» آلوده و دیوانه می‌داند، بداند
 او کجا خود می‌شناسد جز به پندار و خیالی حضرت «حق»؟
 گر که ما را ساقی و دُردی‌کش پیمانه می‌داند، بداند
 در کمند زهد، من هرگز نیفتادم دمی در طول عمرم
 او اگر ما را گرفتار می‌و میخانه می‌داند، بداند
 من که دیدم یار خود را در خراب آبادِ جانم بی‌هیاهو
 او اگر ما را چو جغدی در دل ویرانه می‌داند، بداند

زاهد نادان اگر با «حق» ندارد آشنایی، باک نیست
گر که ما را بتپرست و صاحب بتخانه می‌داند، بداند
دل اسیر حلقه‌ی زنجیر زلف پر خم دلبر شد آخر
او مرا گر واله و حیران آن ڈردانه می‌داند، بداند
دیده‌ام روی تو را هر لحظه در ملک وجودم بی‌محابا
گر که او غیر از تو کس را در جهان جانانه می‌داند، بداند
عشق مانی کار امروز و رها از قبضه‌ی ملک و مکان است
مستی ام هست از ازل؛ ما را اگر مستانه می‌داند، بداند
زهد پر سودای او کی برگ و باری می‌دهد غیر از خمودی؟
گر نکو را او به دور از سیحه‌ی صد دانه می‌داند، بداند

حُبٌ عَلَى

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی سپهر مناسب است
 وزن عروضی: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فَعْ لَن
 -- ع ع ع / - ع ع ع / - ع ع ع
 بحر: رمل مثمن مخبون مقصور
 در دل من زاول حب «علی» علیل پیدا شد
 همچو من هر که نشد، مرده دل و اغوا شد!
 هر که را حب «علی» علیل هست، چه غم از دوزخ؟
 شیعه با حب «علی» علیل این همه بی‌بردا شد
 بوده در اصل، پلید آن که ندارد مهرش
 دشمن شیر خدا، در دو جهان رسوا شد

او بـود سـرّ وجود و هـمه عـالم از اوست
 هـر دو عـالم ز سـر نـطق «علـی»^{علیلـاً} گـویـا شـد
 حـسن او لـطف و صـفا گـشت و عـیـان شـد هـر جـا
 اـز سـر عـدل «علـی»^{علیلـاً} در دـو جـهـان غـوغـا شـد
 فـیـض کـامـل بـودـاـو، مـطلـقـی اـکـوـان وـجـود
 دـیدـهـی هـر دـو جـهـان اـز نـظـرـش بـینـا شـد
 عـالـم وـآـدـم وـجـن وـپـرـی وـمـلـک وـمـکـان
 خـود بـه یـمـن قـدـم حـضـرـت او بـرـپـا شـد
 هـمـهـی مـلـک ظـهـور وـخـط سـیر اـزـلـی
 اوـسـت در عـالـم وـآـدـم، دـم «أـو أـذـنـی» شـد
 بـه «علـی»^{علیلـاً} زـنـدـهـام وـزـنـدـه اـز او هـر عـاشـق
 در دـلـم دـم هـمـه دـم، اـز دـم او پـیـدا شـد
 چـهـرهـی اـسـم وـصـفـت هـسـت بـه حقـعـین «علـی»^{علیلـاً}
 ظـاهـر وـمـظـهـر «حق» گـشـت وـبـه «حق» پـوـیـا شـد
 هـمـه اـوـصـاف خـدـاـونـد وجود اـسـت «علـی»^{علیلـاً}
 مـظـهـر «حق» هـمـه دـم، در دـو جـهـان يـكـجا شـد
 من كـه باـشـم كـه كـنـم مدـح خـدـاـونـد ظـهـور؟
 مدـح او مـىـكـنـد آـن كـس كـه بـه «حق» دـانـا شـد
 عـاشـقـم بـرـتـو وـبـرـ جـمـلـه هـوـاخـواـهـاتـت
 توـدـل وـدـيـنـی وـايـن هـرـدو، زـتو خـوـانـا شـد
 شـدـنـکـو چـاـکـر آـن كـس كـه بـود شـیدـایـت
 اـز سـر عـشـقـتـو، دـل بـرـ هـمـگـان شـیدـا شـد

صاحب صولت

۸۱

در دستگاه اصفهان و قطعه‌ی مowie مناسب است

وزن عروضی: مفتعلن مفتعلن فاعلن

— U — / — U —

بحر: سریع مسدس مطوى مکشوف

تادل دلبر نگران می‌شود

جان و جهان، تلخ از آن می‌شود

هر که ببیند رخ محبوب من

بی خبر از هر دو جهان می‌شود

دلبر من، دلبر دیر آشناست

گرچه سپس شوخ و روان می‌شود

تشنه به خون دل عاشق بود

عاشق او کشته از آن می‌شود

ماه جمالش نه همیشه، گم است

بی خبر از پرده عیان می‌شود

سر چو دهم در ره او، هیچ نیست

کشته‌ی او، زنده به جان می‌شود

دل رود از قید ظهور و نمود

چون که به او چهره نهان می‌شود

سربه سرم یکسره ظاهر بود

از دم او جمله بیان می‌شود

عاشقم و مست جمال نکوش

دل ز عذابش به فغان می‌شود

گشت نکو از غم عشقش خراب

دل ز فراقش نگران می‌شود

فتنه‌های دلبری

۸۲

در دستگاه همایون و گوشه‌ی نفیر مناسب است

وزن عروضی: مُستَفْعِلُن مُستَفْعِلُن، مُستَفْعِلُن مُستَفْعِلُن

— / — / — / — / —

بحر: رجز مشمن سالم

آن مه مرا با غمزهاش، این سو و آن سو می‌کشد

از فتنه‌های دلبری، هر لحظه با مو می‌کشد

هر دم به ناز چهره‌اش، دل می‌برد آسان ز من

آن چهره‌ی بی‌سمت و سو، زین رو به آن رو می‌کشد

او خواست بگریزد ز خود در سایه‌های چهره‌اش

دیدم مرا هم سایه‌وش، زین کو به آن کو می‌کشد

کن چاره‌ای در کار من، چون مبتلایش گشته‌ام

هر شب خیال تو مرا، با عطر گیسو می‌کشد

رفتم که بگریزم من از آن ماه شب‌های وجود
 دیدم که در ظلمت‌سرا، با سحر و جادو می‌کشد
 بی‌خود نشستم در بدن، تا آن که بگریزم ز تن
 ناگاه دیدم او مرا با تیغ ابرو می‌کشد
 کردم رها هستی ز خود، گردیدم از مستی رها
 دیدم که آن مه پاره‌ام، با پشت بازو می‌کشد
 هر لحظه از سودای جان، فارغ شدم از این و آن
 تا دل بشد در این گمان، دیدم مرا او می‌کشد
 چون دیدم آن روی خوشات، آه از دلم شد بر فلک
 چون دل بریدم از همه، دیدم که دل «هو» می‌کشد
 جانا مرا بیگانه کن، از چهره‌ی نام و نشان
 چون در فراق تو نکو، هجر تو نیکو می‌کشد

ولا الضالين

در دستگاه چارگاه و گوشی نحیب مناسب است
 وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
 --- U / --- U / --- U / --- U
 بحر: هرج مثمن سالم
 «ولا الضالين» شیخ ما چو غنچه تا نمایان شد
 دوصد گبر و دوصد ترسا ز ترس شیخ، پنهان شد!

ز مدد «لين» چو بگذشت و برفت از گوش‌ها بیرون

لب شیخ از صفیرش هم‌چو گل یکباره خندان شد

از آن «واو» و از آن «لا»، «لام» و مدد «لين» شنیدم که

دل شیخ از بیان هر کدامش نیک شادان شد

صفا و رونق دل رفت و جای آن بشد نکبت

نشد زنده یکی مرده، ز حدمش غم فراوان شد

دعاؤ دکرو تسبیح و ثنا و ورد شیخ ما

ز بهر ظاهر و زیور، قرین مکر شیطان شد

به محراب و به سجاده، ز مهر و سجده‌ی ساده

نمی‌دانی چه مشکل‌های بسیاری که آسان شد!

نهاد او سر به سجده تا که دزد از تو، آسان «تو»!

بگیرد از تو مال و عقل و دین و هرچه ایمان شد

اگر چیزی فزون زین‌ها بود در کار شیخ ما

همان پست و مقام و افتخار و عجب و عنوان شد

بترس از ظاهر خوبت، غزال مست و رعنایم!

که هر کس دل به دنیا بست، از عقباً گریزان شد

من از زهد و ریای شیخ و درس و بحث و سجاده!

چه دل‌سیر و چه دل‌گیرم، که گویی دشمنم آن شد!

من و عقل و من پاکی، من و عشق و جگرچاکی

نکو، بگذر تو از مستی که او را قطب، «شیطان» شد!

رخ آن حور

۸۴

در دستگاه اصفهان و گوشی کرشمه مناسب است

وزن عروضی: فاعلان فعالتن فعلاتن فعلن

— UU / — UU / — U —

بحرب: رمل مثمن مخبون مذوف

هرگز اندر دل من جز رخ آن حور نبود

دلبری در دل من بود که در طور نبود

خیز و با میل و رضا گشتن من ساز نما

زخمی چشم تو در گوشی ماهور نبود

آسمان در قفس سینه‌ی من گشت نهان

لحظه‌ای رنج و محن از دل من دور نبود

سال‌ها شد که کسی راه نبرده است به دوست

این هنر گرچه که از غیر تو میسور نبود!

ظلمات است تو را دهر، صفا در قلب است

دم مزن ز عشق و صفا، گر که تو رانور نبود

از سر عشق تو جانا به ظهور افتادم!

من به میل آمدام، آمدنم زور نبود

من ز «حق» آمدم و وصل به «حق» گردیدم

پس وصالش به جهان جایگهم گور نبود

گور و کافور و حنوط و کفنم نیست نیاز

که مرا تن ز پس مرگ، به جز نور نبود

روح من هست بلند و شده صافی از عشق

هیچ‌گاه این دل من ز عشق و صفادور نبود

نه مرا خاک و تن و جور و جفایی باشد

«حق» به دل کرده مُقام و خبر از مور نبود

شد نکو شعشه‌ی نور ظهوری در خاک

در جهان جز من وا، ناظر و منظور نبود

۸۵

دین و دنیا

در دستگاه سهگاه و گوشه‌ی پروانه مناسب است

وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن فَعُولُن

-- ۰ / -- ۰ / -- ۰

بحر: جدید یا هزج مسدس محدود

جهان در دور ما پر شد ز بیداد

نمانده جز ستم، چیزی مرا یاد

ز بیداد ستمگرهای دوران

نشد خلق ستمدیده دمی شاد

شده این دین پر پیرایه افیون

ستمدیده فتتد در دام الحاد

شد استبداد و بی‌دینی به هم جفت

ز دین و کفر و کینه، هر سه فریاد

سیاست خط باطل پیش دارد

خدا در راه باطل، خیر ننهاد

دو صد فریاد از بیداد خوبان

شده خوبی، لباس شمر و شداد

مگو مظلوم در دنیا زیاد است

که ظالم جان هر یک داده بر باد

نکو! بگذر ز غوغای زمانه

که رفت از دین و دنیا پاک، بنیاد!

جان فدا

۸۶

در دستگاه افشاری و گوشی نعره مناسب است

وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعل

— ۵— / — ۵— / — ۵— / — ۵—

بحر: رمل مثمن محدود

بر دو عالم ما به یک لحظه جفا خواهیم کرد

با دل پاک توای حق، ما صفا خواهیم کرد

عشق عالم را گرفتیم از دل شاد کریم

طف بی حد خدا را کی رها خواهیم کرد؟

در میان آفرینش، بر فراز عرش حق

مسلخ خونین عشقش را به پا خواهیم کرد

این همه نقص و کجی کاندر دو عالم شد به پا

بادو خط تیغ لطف، ما دوا خواهیم کرد

شاد و مستیم از حضور دلبر دلچوی خویش

چهره‌ی پاک حقیقت را ز باطل، بر ملا خواهیم کرد
 بی هیولای وجود و صورت جور و جفا
 حضرت ذات الهی را صدا خواهیم کرد
 کس نمی‌داند که ما در قرب رؤیای خدا
 هر دو عالم را به دلبر آشنا خواهیم کرد
 جان و قلب و نفس و روح و سرّ سودا را همه
 ما فدائی دلبر و زلفِ دو تا خواهیم کرد
 عارف و رند و خرابیم، ای نکو آماده باش!
 هستی ناچیز خود را هم فدا خواهیم کرد

۸۷

بزم دو صد عالم

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی زابل مناسب است

وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن، مفاعیلن مفاعیلن

--- ۵ / --- ۵ / --- ۵

بحر: هزج مثمن سالم

غم شوق رخاش هر دم غم دیگر به بار آرد
 که دل خوش کرده‌ام تا او مرا هم در شمار آرد
 من آن رند خراباتم که بی‌پروا و بی‌باکم
 سرّ مست از ازل دارم، کجا مستی خمار آرد؟
 غنیمت صحبتش می‌دان، که چرخ این جهان هیچ است
 که بعد از ما به دوران، نقش بس لیل و نهار آرد

مرا باشد یکی لیلا، که او را در ازل دیدم
 شدم حیران و مجنونش، اگر دل یاد یار آرد
 بهار عمر ما یکسر حضور او بود هر دم
 گل نسرین و بلبل هم به یاد ما بهار آرد
 دلم رفت از قرار و شد حضور هر دم کارم
 لب نوشش بگو، هر دم به دل انس و قرار آرد
 بود لطفِ دلِ شادم حضور ذات آن دلبر
 صفات ذات و افعالش، به لب بوس و کنار آرد
 چو دیدم روی ماهت را، بگفتم مرحبا، ببه!
 در آن چاه زنخدان تواند مه به بار آرد
 نشستم تا کنار تو، شدم محو جمال تو
 تواند روی تو این دل به خاطر آشکار آرد
 نکو! بگذر ز وصف او، مزن دم از رخ ماهش
 که شرط غیرت این نبود که کس حرف از نگار آرد

کشور عشق

در دستگاه همایبون و گوشی نفیر مناسب است
 وزن عروضی: مستفعل مستفعل مستفعل فع لُن(عروض نوین)
 مفعول مفاعیل مفاعیل فعلون(عروض سنتی)
 - - / ع ع - / ع ع - / ع ع -
 بحر: هرج مشمن اخرب مکفوف محدود
 از مدرسه و مسجد و معبد شدهام دور
 در خانقه و دیر و کلیسا نبود نور
 بیهوده بود مذهب و آیین زمانه
 صدقی نبود در دل این فتنه مهجور

دین حق و آیین درست و وطن عشق
 افتاده به دست و دهن مردم ناجور
 آس ودگی از مردم بیچاره شده دور
 بینای زمانه همه کر یا که شده کور
 وای از پس حق، باز چه آید به سر ما؟
 در کشور حق، فتنه کند ظالم پرزور
 بیگانه نیاید، که خودی بدتر از آن است!
 فریاد کند بر سر دین بادف و شیپور
 یارب برسان منجی دین، نوگل زهر اللیل
 تا این که نکو صاف نشیند پی دستور

بسی نیش

در دستگاه بیات ترک و قطعه‌ی ناقوس مناسب است
 وزن عروضی: مستفعل مستفعل مستفعل فع لُن
 -- / ع ع -- / ع ع --
 بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف محدودف
 در راه تو همواره ز من رفته دل از خویش
 افتاده‌ام از مذهب و آیین و هم از کیش
 تنها توبی آن چهره که در دیده‌ی ما بود
 بـهـر توـز دـشـمـن دـل مـن دـیدـه بـسـی نـیـش
 بـیـگـانـهـاـم اـزـ کـسـوتـ وـ عـنـوانـ پـرـ آـشـوبـ
 دورـمـ زـ سـرـ سـبـحـهـ وـ زـنـتـارـ وـ قـدـرـیـشـ
 دـلـ دـادـمـ وـ بـرـدـیـ هـمـهـیـ آـنـ چـهـ کـهـ دـادـیـ
 آـزادـمـ وـ دـلـ نـیـیـسـتـ پـیـ صـوـفـیـ وـ درـوـیـشـ

من بی خبر از خویش و رهایم ز کمالات
دورم ز سر قرب و هم از بُعد و پس و پیش
بر دوری تو تاب ندارد دل من هیچ
در راه تو، دل داده تمام هوس خویش
از دل بزدوم سخن غیر، سراسر
بیگانه که دیدم، بزدم ریشه‌ی تشویش
ای ماه جهان، در دلم امید بتابان!
تادل برود از غم و سودای کم و بیش
شد عشق نکو این که بر آن ذات برد دست
آسوده شده نزد تو از فکر بداندیش

چشم سر

در دستگاه اصفهان و ساقی‌نامه مناسب است
وزن عروضی: فاعل‌اتن فاعل‌اتن فاعل‌اتن فاعل‌اتن
– ع – ع – ع – ع – / ع – ع – ع – ع –
بحر: رمل مثمن مقصور (محذوف)
سر چه باشد تا دهم بر دار و بر دلدار خویش
مستم از دیدار «حق» در دیده و پندار خویش
من ندارم از جمالش چهره‌ی وهم و خیال
دیده‌ام با چشم سر، خوش لحظه لحظه یار خویش
بوده‌ام در محضر آن دلبر دیر آشنا
خوانده‌ام من یک‌به‌یک از روی او، رخسار خویش
خورده‌ام یاقوت سرخی از لب خونبار او
دیده‌ام حکم وُرا در دل، هم از گفتار خویش

ظاهر و باطن، همه وصفی ز رخسار بود
 بوده ام بی هر دو در او، نقطه‌ی پرگار خویش
 سایه‌ات گشته جمال این جهان پیچ پیچ
 زین میان دارم دلی لبریز از بیدار خویش
 زلف او شد پرده‌دار آن جمال بی نظر
 دل گرفتار وی و سرگشته‌ی دیدار خویش
 مستم از زلف و دو چشم و خال و ابروهای یار
 باشد این دل از لبشن آشفته‌ی آزار خویش
 آفرین بر قامت و قدو جمال آن نگار!
 دل، گرفتارش شدو فارغ بگشت از کار خویش
 ای خوش این خالق و مخلوق پُر نقش و نگار
 عاشق و معشوق و عشق است او، منم بیمار خویش
 دیده‌ای خواهم که بیند جملگی آثار خوش
 تا نکو گردد نگاهش در پی رفتار خویش

جرم من

در دستگاه سه‌گاه و قطعه‌های مویه و حصار مناسب است
 وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 - ع - ع - / ع - ع - ع - ع -
 بحر: رمل مثمن محدود
 جرم من این شد که گوییم هر نفس اسرار «حق»
 من ندارم هیچ ترسی، گر روم بر دار «حق»!
 من هویدا می‌کنم اسرار پیدا و نهان
 «حق» یکی باشد، نهان گردیده در گفتار «حق»

اللّٰهُ عَشْقٌ

در دستگاه افشاری و گوشی حزین مناسب است
وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
- ۰ - / - ۰ - / - ۰ - / - ۰ -
بحر: رمل مثمن محدود (مقصور)

دل به بزم دلبران، زد خیمه بر صحرای عشق
نگاهان دیدم که غرقم، در دل دریای عشق

دیدم افتادم ز خویش و غرق گشتم در وجود
 باطن آمد در دل و گشتم چه خوش شیدای عشق
 بی خبر گردیدم از سودای عالم ناگهان
 باز دیدم «لا» گذشت و دل بشد «الا»ی عشق
 در بر آن نازنین دلدار زیبای وجود
 سر نهادم رو به روی ذات بی همتای عشق
 «حق» جمال و «حق» جلال و «حق» بود عین کمال
 آری، آری «حق» بود، زیباترین زیبای عشق
 «هو» بود «حق»، «حق» بود «هو»، «لیس إلا هو» زنم!
 جمله خود ذات است و ذاتش، قامت یکتای عشق
 غلغل عالم به ذات است و بود از ذات، مات
 سربه سر در ملک هستی، هرچه شد غوغای عشق
 جان و دل دادم، نکو بر حضرت پروردگار
 چون که در عالم نباشد جز به حق، سودای عشق

دیوانه‌ام

در دستگاه افشاری و گوشی شش هشتم مناسب است
 وزن عروضی: مُستَقِلُّ مُستَفْعِلُّ مُستَفْعِلُّ مُستَفْعِلُّ
 - ع-- / ع-- / ع-- / ع--
 بحر: رجز مشمن سالم
 من مستم و دیوانه‌ام، از غیر تو بیگانه‌ام
 جانا توبی جانانه‌ام، تو شمع و من پروانه‌ام

تا تو نشستی پیش من، فارغ شد این دل از محن
 در خلوت و هم در علن، نوری در این کاشانه‌ام
 در هر کجا، در هر زمان، لطف از تو می‌آید به جان
 می‌گوییم این را بی‌امان: مستانه‌ی مستانه‌ام
 هستی سراسر روی تو، هم چهره‌ی دلجوی تو
 سودای من شد موی تو، ساقی تو، من پیمانه‌ام
 هستی تو ماه بی‌نشان، دوری هم از این و هم آن
 من هستم از تو یک نشان، نه دامم و نه دانه‌ام!
 دلتنگ رؤیای توام، محو تماشای توام
 پنهان و پیدای توام، زلف تو را من شانه‌ام
 تو باده و پیمانه‌ام، تو ساغر و میخانه‌ام
 تو دلبر مستانه‌ام، تو سرّی و سامانه‌ام
 چشم و خم ابروی تو، زلف و سرگیسوی تو
 خال و لب دلجوی تو، شد جملگی افسانه‌ام
 مشهور مهرویان تویی، هم مست مستوران تویی
 بر من سر و سامان تویی، گنجی در این ویرانه‌ام
 من بتپرست و کافرم، بر بتپرستان ساحرم
 از کفر و ایمان طاهرم، هم عاقل و فرزانه‌ام
 دشت و دمن پر شد ز «هو»، کردم سراسر پرس‌وجو
 دیدم تویی بی‌گفت‌وگو، هم شکر و هم شکرانه‌ام
 اول تویی، پایان تویی، مشکل تویی، آسان تویی
 جانِ نکو! خواهان تویی، تو جان، تویی جانانه‌ام

بلبل دیوانه

۹۴

در دستگاه ماهور و گوشه‌ی مویه مناسب است

وزن عروضی: فاعل‌تن فاعل‌تن فاعل‌تن فاعل‌تن

— — — — / — — — —

بحر: رمل مثمن محدود

کار من شد در هوای سوز و ساز تو تمام

شمع شام افروز جانم، شعله شد در هر قیام

بی‌کرشمه چرخ و چین دارم ز رقص مه‌وشان

شمع و پروانه کجا، تا جان به تو دارد مقام!

بلبل دیوانه‌ام، وز گل ندارم فاصله

بلبل و گل هر دو ماییم، ای نگار خوش خرام

اشک شمع و آب دیده ناید اندر حد وصف

اشک من آب حیات و سوز دل، شرب مدام!

سوز پروانه کجا و آتش این دل کجا؟

سوز او از شمع و سوز دل شد از «حق»، صبح و شام

من تمام آه و حسرت را فرو بردم به دل

دم فرو بردم به می، می خوردم از ُخُم، جام جام

سرگذشت من بود یکسر امید و شوق و عشق

از جناب ساقی آید دم به دم بر من سلام

نالهی بـلـلـلـ بـودـ خـودـ رـونـقـ باـزارـ گـلـ

من چـهـ سـازـمـ اـیـ گـلـ زـیـبـاـ کـهـ دـورـمـ زـینـ مـرـامـ؟ـ!
 سـرـوـ بـالـاـ دـلـبـرـمـ!ـ تـاـکـیـ دـهـیـ پـیـغـامـ هـجـرـ؟ـ!
 سـرـوـ قـدـیـ بـوـدـمـ وـ گـشـتـمـ خـمـیدـهـ زـینـ پـیـامـ!
 زـینـ قـفـسـ دـلـتـنـگـمـ،ـ اـیـ چـشـمـ اـمـیدـ منـ،ـ بـیـاـ!
 چـونـ کـهـ باـشـدـ چـشـمـ اـمـیدـمـ هـمـیـشـهـ سـوـیـ بـامـ؟ـ!
 رـنـگـ وـ روـیـ گـلـ مـرـاـ اـفـسـانـهـ باـشـدـ درـ جـهـانـ
 لـیـکـ اـیـنـ دـعـوـاـ نـمـانـدـ بـهـرـ مـنـ درـ هـرـ مـقـامـ
 خـاـکـ رـاهـمـ،ـ چـشـمـ مـاـهـمـ،ـ هـمـتـ لـاهـوـتـیـانـ
 گـرـگـرـیـزـمـ سـالـمـ اـزـ چـنـگـالـ دـیـوـ نـنـگـ وـ نـامـ
 اـیـ نـکـوـ!ـ بـرـ «ـحـقـ»ـ توـگـلـ کـنـ،ـ نـگـهـدـارـ توـ اوـستـ
 بـگـذرـ اـزـ هـرـ اـسـمـ وـ عـنـوـانـ وـ رـهـاـ کـنـ خـودـ زـ دـامـ

۹۵

عاشق‌کشی حلال است

در دستگاه همایيون و گوشی نیشابور مناسب است
 وزن عروضی: مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن (عرض سنتی)
 و نیز: مستفعلن فعلن، مستفعلن فعلن (عرض نوین)
 بحر: مضارع مثمن اخرب
 عاشق‌کشی حلال است، از تو امان ندارم؟!
 کُشتی، بکُش، من از تو جز این گمان ندارم

سر می دهم به راهت، بر دوش من گناهت
 شب خیمه زن در این دل، خواب گران ندارم
 مستم ز عشق روی ات، من جز تورا نبینم
 خواهی کن امتحانم، باک از زیان ندارم
 خلوت گزیده ام من، در کشور وجودت
 دل گشته گرچه پنهان، ترس از عیان ندارم
 من با همه ظهورم، دیدم همه وجودت
 کامِ دلم بر آمد، زین رو توان ندارم
 افتادم از دم تو، بر سرسرای ناسوت
 بازم ببر به خلوت، تاب خزان ندارم!
 رزقم شده ظهورت، رونق بدہ بر این دل
 دل بی خبر از آب است، حاجت به نان ندارم
 افتادم از سر و پا، دشمن بریده تابم
 من گرچه اهل جنگم، تیر و کمان ندارم
 من مست و بی قرام، دیوانه‌ی تو هستم
 دیوانه‌ای که ترسی در جان خود ندارم
 زندان تو کجا شد، زنجیر و کنده پس کو؟!
 غل بهر من بیارید، هرگز فغان ندارم
 دیوانه‌ام ز عشقت، بی اسم و رسم و عنوان
 عاری ز ننگ و نامم، غم در جهان ندارم

اسرار می‌پرستی، بر من نمودی آسان

عشق است و شور و مستی، کاری جز آن ندارم
 سودای هر دو عالم، دادم به راهت، ای دوست!
 رسته نکو از این تن، دیگر زبان ندارم

قهر دلبری

در دستگاه افشاری و گوشه‌ی رها و مناسب است
 وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
 - ۰ - / ۰ - ۰ - / ۰ - ۰ -
 بحر: رمل مثمن محدود
 نه فقط لطف تو را عین عنایت دیده‌ام
 بلکه قهرت را به جانم با رضایت دیده‌ام
 عاشقم بر لطف و قهرت، هرچه می‌خواهی بکن
 ناسپاسی تو را یکسر شکایت دیده‌ام
 گر رها سازی مرا در چنگ دیو روزگار
 این عمل را از جناب تو حمایت دیده‌ام
 تو بلا را در ولا ریزی، ولا را در بلا
 هرچه می‌آید ز تو، بر خود ولايت دیده‌ام
 هرچه خواهی قهر کن، از لطف کی کم می‌شود؟
 مهر و قهرت را به جانم از درایت دیده‌ام
 چون که این جور و جفا از حضرت احسان توست
 جور تو لطف است و آن را از کفایت دیده‌ام

هر که از فرمان تو سر پیچید، او بیگانه است
در جهان زین ناسپاسان، بی‌نهایت دیده‌ام
من ز تو آسوده خاطر بودم و فارغ ز خویش
عشق زیبای تو را همواره غایت دیده‌ام
هرچه بر ما ظاهر است، آینه‌ی رخسار توست
هرچه را که دیده‌ام، محضر ارادت دیده‌ام
مهر تو دل می‌برد، زین رو نکوبی دل شده است
عاشقی را در دل خود از سعادت دیده‌ام

۹۷

جغد و ویرانه

در دستگاه افشاری و گوشی ضربی شش هشتتم مناسب است
وزن عروضی: مُفْتَعِلْن فاعلن، مفتعلن فاعلن
– – ۰ – / – ۰ – ۰ –
بحر: منسرح مثمن مطوى مكشوف
قالب: دورى
عاشقم و لايقم، مست تو جانانه‌ام
فارغم و شايقم، واله و ديوانه‌ام
دلزده از اين جهان، بى خبر از اين و آن
در ره عشقت چنان، دردي و دردانه‌ام
بى کس و تنها شدم، تا تو پناهم شوي
بى سر و سودا ببین، فارغ از افسانه‌ام
شاهد هر جايى ام! همراه تنها يى ام!
جمله توبي در دلم، بهر تو در خانه‌ام
سوز دلم را ببین، ساز شکسته منم
جغد شده مویه‌گر، در دل ویرانه‌ام

پاک شد از پاکی و خیر و صلاح این دلم
 مست می و باده و از همه بیگانه ام
 محض صفائیم تویی، جمله جمال و کمال
 عطز تو، گیسو تویی، بهر تو من شانه ام
 در صف عشاق تو، سربه هواست منم
 سوخته از عشق تو، شمعم و پروانه ام
 بی خبر از عقل و دین، مست و خرابم چنین
 جام شرابم تویی، هم می و میخانه ام
 چون شده سرگشته ات جان نکو بی نشان
 فعل و مرام تو شد یکسره شکرانه ام

ماه سرا

۹۸

در دستگاه افساری و سهگاه
 و گوشه های قرایی و پروانه مناسب است
 وزن عروضی: فاعل اتن فعال اتن فعال اتن فع لُن
 -- ع ع / -- ع ع / -- ع ع
 بحر: رمل مثمن مخبون محدود (مصور)
 از غم هجر تو من حال پریشان دارم
 بی خبر از دو جهان، سینه‌ی سوزان دارم
 شده‌ام از تو خراب و به تو آبادم؛ چون
 من ز آبادی تو، این دل ویران دارم
 غم عشق تو به دل دارم و هر دم بی تو
 در دل خلوت خود ناله فراوان دارم
 هجر تو برده دلم را به سراپرده‌ی غیب
 به دل از وصل تو بس حسرت پنهان دارم

در غم عشق شدم تعزیه خوان دل خویش
 کشته‌ی خویشم و در ذات تو عنوان دارم
 فارغم از دل و، دل رسته ز هر خودخواهی
 چاک‌چاک است دل و، دیده‌ی گریان دارم
 چهره‌ی ناز تو شد زینت قلب پاکم
 که هوای رخ تو در دل دوران دارم!
 عشق تو کرده مرا خاک‌نشین در دنیا
 بهر عشقت غم عالم به دل و جان دارم
 رفته‌ام از سر عالم، ز همه بود و نبود
 حیرت‌آموز غمم، چون دل حیران دارم
 شد نکو خانه به دوش غم عشقت جانا!
 خانه کی در قم و ری، یا که به تهران دارم؟!

های و هو

۹۹

در دستگاه بیات ترک و گوشه‌ی نحیب مناسب است
 وزن عروضی: مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن (عروض سنتی)
 مستفعل مفعولن، مستفعل مفعولن (عروض نوین)
 - - / U U - - / - -
 بحر: هرج مثمن اخرب

بی ستم و بی سویم، از «هو» مددی جویم
 «هو حق» همه دم گویم، از «هو» مددی جویم
 من کشته‌ی تو ماهم، سوزد دل پر آهم
 چون ذات تو می‌پویم، از «هو» مددی جویم
 از «هو» شده پر جانم، مستم، پی جانانم
 دیوانه‌ی آن مویم، از «هو» مددی جویم

در چهره‌ی هر معنا، دیدم که تویی پیدا
 چون محو تو جادویم، از «هو» مددی جویم
 فارغ ز کم و بیشم، آزاد ز هر کیشم
 آشفته چو گیسویم، از «هو» مددی جویم
 دل غرق تمنایت، دیوانه و شیدایت
 در هایم و در هویم، از «هو» مددی جویم
 عشق تو شده کارم، از هجر تو بیمارم
 روی تو شده رویم، از «هو» مددی جویم
 من مستم و دیوانه، بی‌باده و پیمانه
 دلداده‌ی دلجویم، از «هو» مددی جویم
 هر گوشه که بنشینم، در ذره تو را بینم
 دیوانه‌ی ابرویم، از «هو» مددی جویم
 این هستی بی‌همتا، دادم همه را یکجا
 تا خلق تو شد خویم، از «هو» مددی جویم
 گردیده نکو شیدا، بی‌پرده کند غوغای
 کوی تو شده کویم، از «هو» مددی جویم

بلا دیده‌ی حق

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی نحیب مناسب است
 وزن عروضی: فاعلاتن فَعَالاتن فَعَالاتن فَعَ لُن
 --- / -- ۰ ۰ / -- ۰ ۰ / -- ۰ -
 بحر: رمل مثمن محبون محدود
 فارغ از عافیتم، درد و بلا می‌خواهیم
 خسته از نعمتمن و جور و جفا می‌خواهیم

دولت و کسوت ناسوت نخواهم هرگز

دوری از نکبت و سالوس و ریا می‌خواهم

دست و دستار و قبا هیچ نمی‌خواهم، هیچ!

دوری از مذهب و آیین خطای خواهم

باشد استاد ازل شاهد این شیدایی

من از او مرحمت و عشق و صفا می‌خواهم

من و آن یار و من و محضر ذاتش شد بس

دم «حق» دارم و هم روح رضا می‌خواهم

شد نکو شعبدی خلق و بلا دیدهی «حق»

خصم دون مُرد و بر او حکم قضا می‌خواهم

از جهان دگرم

در دستگاه چارگاه و گوشی نحیب مناسب است

وزن عروضی: فاعلان فَعَلَاتْنَ فَعَلَاتْنَ فَعَلَنْ

— ۰ ۰ / — ۰ ۰ / — ۰ ۰ —

بحر: رمل مثمن مخبون محدود

من ز ناسوت نیام، من ز جهان دگرم

بی‌نشان هستم و رمزی ز نشان دگرم

چهره‌ها دیده دلم، لیک نه از این ناسوت

چهره‌ام را بنگر، من ز جنان دگرم

از «حق» آمد سخن و شد به زبانم جاری
 منطقم پاک، ولی قول و لسانِ دگرم
 هست از دوست همه دید و مرام این دل
 دست من دست «حق» و هست بنانِ دگرم
 شده لبریز «حق» این سینه‌ی پراسرارم
 ظاهر حقام و لیکن ز نهان دگرم
 آسمان است مرا منظرو، دل دیده‌ی «حق»
 خود زمینم دگر است و ز زمان دگرم
 شد نکو غرق یقین، نوبت تردید گذشت
 هستی ام گشته یقین، اهل گمان دگرم

کافران و ظالمان

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی منصوری مناسب است
 وزن عروضی: فاعلان فاعلان فاعلان فاعلان
 - ۵ - / ۵ - / ۵ - / ۵ -
 بحر: رمل مثمن محدود
 دشمن حق است ظالم، ظالم صاحب رژیم
 بی‌خبر از پاکی و تقواست آن مرد لئیم
 کفر، ظالم و ظلم، کفر است؛ این همیشه بود و هست
 این دو بر مردم ندارد خیر، در هر دو رژیم
 ظالمان چون کافران افتاده‌اند از راه حق
 هر دو در باطل شریکاند و به یک‌دیگر قسیم

عاقبت بینند هر یک، با دو چشم بی فروع
 رنج و حرمان و تباہی، با عذابی بس الیم
 آه مظلومان به خشم آرد، خداوند و دود
 ظالمان را جمله ریزد در فراخوان جحیم
 شد فدا جان نکو بر مردمان باشرف
 در دو دنیا رستگاری، بادم حق کریم

سِرّ تو

در دستگاه شور و گوشه‌ی نغمه مناسب است
 وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعل
 - ۵ - / ۵ - ۵ - / ۵ - ۵ -
 بحر: رمل مثمن محدود
 ما به عشق تو، دو عالم را پریشان کرده‌ایم
 در جهان سِرّ، تو را در سینه پنهان کرده‌ایم
 ما گذشتیم از سر دار و ندار خویش زود
 رسم قربانی شدن را ما چه آسان کرده‌ایم
 سرسای عشق و مستی داده خاکم را به باد
 در صف مژگان تو، دل تیرباران کرده‌ایم
 بی خبر شد جان ز غیر و گشت مستت ای عزیز!
 ما به عشق زیر تیغ این سینه عریان کرده‌ایم
 دل ندارم، جان رها کردم، گذشتیم از ظهور
 آن چه گفتی، جملگی آن را نمایان کرده‌ایم

ما برای خوبیات دادیم دل همراه جان
بهر پاکی ات جهان را غرق احسان کرده‌ایم
یک ده آباد بهتر از هزاران شهر مات
ما به عشق تو جهان را باغ و بستان کرده‌ایم
شدنکو عاشق‌سرای ذات پاک سرمدت!
از سر لطف تو احسان فراوان کرده‌ایم

شک و سالوس

در دستگاه همایون و گوشه‌ی حصار مناسب است
وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلן

— ۵— / — ۵— / — ۵— / — ۵—

بحر: رمل مثمن محدود

خود بیا ای مه که تا آبی بر این پیکر زنیم
شرک و سالوس و ریا را آتشی دیگر زنیم

دین چو با پیرایه باشد، فتنه‌ی دوران شود
جان من یارا، بیا تا این ستم را سر زنیم

خلق محروم این چنین افتاده در جور و ستم
باید از بهر خدا، بر جانیان خنجر زنیم

از ستم دل‌ها به درد آمد، ز دیده اشک ریخت
کاش، بر این خیمه‌ی ظلم و ستم، آذر زنیم

کی رها سازد ستمگر مردم بیچاره را؟

خیز تا آتش به کانون ستمگستر زنیم
شد نکو آماده بر نابودی گردن کشان
بر سر نامردمان ناسپاس اخگر زنیم

مادر مهربان

در دستگاه همایون و گوشه‌ی حزین مناسب است
وزن عروضی: مفتعلن فاعلن، مفتعلن فاعلن
– U – / – U U – / – U U –
بحر: منسخر مثمن مطوى مكشوف
قالب: دورى

مادر مهرآفرین، اى تو مرا روح و جان!
مظهر پاكى تويى، گل شده از تو عيان
دل پى الطاف توسط، اى همه لطف و كرم
مهر و محبت ز تو، گشته به جانم نهان
جان و دلم كرده بس، وصل تو را آرزو
مانده به دل حسرتى ز آن نَفَس گل فشان
وصل تو عشق من است، رنج و عذابم فراق
دورى ديدار تو، كرده دلم را خزان
كنج سرای دلم، شاهد غيبى تويى
مونس تنهايى ام، گشته غمى بى امان

از پی هجران تو، سرد شده زندگی

خلوت و تنها بیام، پر شده از یادمان

بی تو سر آید شبم، لیک به سوز غمت

می کند از نای دل، آتش یادت فغان

کار دلم شد فقط ماتم و غمبارگی

گشته به جانم بسی، این غم بی حدگران

مادر غمیده‌ام! چون تو ندادی رهم،

رشته‌ی امید من، آه گُسست این زمان

کودک پژمردهات آه که در اوج غم

شب سپری کرد و رفت از نظرش آسمان

چون گلی و بلبلی، شمعی و پروانه‌ای

مانده تنت مادرم، رفته ز جانت توان

با همه دوریات، روح تو نزد من است

گرچه پر و بال دل، رفته از این آشیان

مادر شیرین من! روح و روانم تو بی

گفتن حق را چه خوش، یاد تو دادی به جان

مانده بر آن چهره‌ات، رنج فراوان من

بو که جزای تو را، حق بدهد بی کران!

هدیه‌ی فرزند توست این غزل سوزناک

مادر من، یار من، جان نکو در جهان

شوخ پرفتنه

در دستگاه سهگاه و گوشه‌ی پروانه مناسب است
وزن عروضی: مستفعل مستفعل فعَّ لُّ
 مفعول مفاعيل مفاعيل فعلون(عرض ضمالي)
 -- / U U -- / U U --
 بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف محدودف

عاشق شده‌ام، عاشق یار از دل و از جان
 افتاده دلم پیش رخاش مست و غزل خوان
 افتاده‌ام از حق به سراپای وجودش
 افشارندن سر در ره او، هست چه آسان!
 من عاشق آن یار پر از فتنه و شوخم
 آن لوده‌ی پر نازِ هوسبازِ هوسران
 آن یارِ همه، یار بریده ز همه یار
 آن شاهد هر جایی دل، ساحر دوران
 جانانه رهیدم ز خود و از غمِ اغیار
 تا راه نمایی به من از خوبی و احسان
 من عاشق ذات توام، ای دلبز زیبا
 راهم بده بر ذات و به غم‌ها بده پایان!
 دیوانه شدم در ره دیدار خوش ذات
 زین رو شده دل واله و آشفته و حیران
 رفتم ز سر هستی و دیدم همه اسرار
 از هر دو جهان، وز همه ذراتِ نمایان

اسما و صفات تو مرا کُشت به صد دل
 تا آن که شدم بی دل و بی خویش و پریشان
 بی ایل و تبار و کس و کار و زن و فرزند
 بی خویش و خود و دار و دیار و سر و سامان
 تا آن که رسَم نزد سراپرده‌ی ذات
 آشْفته و حیران، به سِرخوانِ تو مهمان
 یا دل بگشا و به برم گیر و بده ذات
 یا آن که هلاکم کن و این قدر نترسان
 مهمان توام، ای همه خوبی، همه رحمت!
 طردم منما، این دل آزرده مرنجان!
 جانا بِنما بـهـرـ نـکـوـ ذاتـ نـکـوـیـتـ
 وـانـگـهـ بـدـهـ کـامـیـ وـ دـلـ اـزـ سـینـهـ توـ بـسـتـانـ!

ماه من

در دستگاه سه‌گاه و گوشه‌ی پروانه مناسب است
 وزن عروضی: فاعل‌تن فاعل‌تن فاعل‌تن فاعل‌تن
 - ع - / -- ع - / -- ع - / -- ع -
 بحر: رمل مثمن مقصور(محذوف)
 ماہ من بالای عالم را گرفت، ای عاشقان!
 سرکشید از بـهـرـ دـیدـارـشـ هـزارـانـ کـهـکـشـانـ
 قدّ بـسـ بالـاـبلـنـدـشـ چـونـ گـذـشتـ اـزـ هـرـ نـظرـ
 تـازـهـ شـدـاـزـ چـینـ دـامـانـ بـلـنـدـشـ آـسـمـانـ

سایه بر زلف طبیعت چون که زد بی‌آب‌وگل
 گشت رخسارش نمایان در بر پیر و جوان
 سرکشیده، جان نهاده، برده دل از هر امید
 داده دل بر هر وجودی، تا برد دل‌ها ز جان
 شد ز یمن نطق او سرتاسر عالم سخن
 تا بر قصد این همه قول و غزل خوش در میان
 آتشی زد چون به فرق خرم‌ن هستی غمش
 دل بشد آتش میان کوره‌های بی‌امان
 شور و مستی شد بهانه، تا که دریابیم عشق
 بگذر از فتوای مفتی، عشق و مستی را بدان!
 باخبر کی باشی، از راز و رموز عاشقی؟!
 «هو» نهاده در دل هر زنده، این عشق نهان
 سوز و ساز جمله عالم، شد ظهرور باطنش
 رقص عالم را ببین در ناز آن ابرو کمان
 من که دیدم چهره‌ی زیبای او در جان و دل
 کی بگوییم، آن‌چه دیدم، از برای این و آن!
 مست مستم ساقیا، بشکن تو این جام مرا
 خوش بود با تو می‌بی‌جام و بی‌دور و میان
 کرده مستی، بی‌می و قول و غزل، بس سرخوشم
 گشته‌ام سیر از سر ناسوت و هر ظن و گمان
 دلبر من در دو عالم صاحب عشق و صفات
 او به خلوت خوش نموده قد و قامت را عیان
 او بریده صد حجاب و خود کشیده بند دل
 تا که بیند ذات پاکش رانکو بی‌ذات جان



سلیمانی مور

در دستگاه افساری و گوشی نیریز مناسب است

وزن عروضی: فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن

— — — — / — — — —

بحر: رمل مثمن مقصور (محذف)

«حق» بخواهد، می‌شود موری سلیمان، ناگهان!

بر زمین افتاد سلیمان، در دمی خود بی‌امان

لطف «حق» بی‌پرده می‌باشد، به‌جز لطفش مبین

در زمین و آسمان، یا در برِ خرد و کلان

جمله عالم، جمله آدم، جمله‌ی بود و نمود

از برای حضرت «حق» است، پیدا و نهان

او کند یک قطره را انسان؛ چه انسانی عظیم!

چون پدر مادر بود او را، ظهوری خوش بدان

بگذر از اسباب ظاهر، بگذر از سودای عقل

می‌کند ظاهر نهان و می‌شود پنهان، عیان

ما همه یک صحنه از رؤیای پندار «حق» ایم

بگذر از سودای بودن، هم ز ملک بی‌کران

هر که را او خواهد، آید؛ هر که را خواهد، رود

دولت و ملت نشانی باشد از آن بی‌نشان

زور و تزویر و زر و فن و هنر، افسانه است

هر که را او پرورد، گردد به دوران قهرمان

شیر افتاد، ببر ماند، مور تازه، پشه هم

ذوالفقارش در نهان و جلوه دارد خیزان

«حق» فتد، باطل جهد، گردد مگس طاووس دهر

أُف بر این دهر و بر این طاوسکِ خیلِ خسان!

زندام از عشق و مجنون مه دیوانه‌گش

زنده کن جان را نکو، بگذر ز غوغای جهان

چهره چهره

در دستگاه ماهور و گوشی گلریز مناسب است

وزن عروضی: مفتول مفاعلن، مفتعلن مفاعلن

— ع — ع — ع — / — ع — ع —

بحر: رجز مثمن مطوى مخبون

می‌کشم به هر جهت، یار جهان‌گشای من

زد ره دل به نغمه‌ای، دلبر دلبای من

عاشق و بریده‌ام، از همه غیر دلبرم

تشنه‌ی غنچه‌ی لبشن، شد دل بینوای من

می‌برد او به سوی خود این دل و می‌کشد مرا

تازه به تازه هر طرف، سایه‌ی بی‌صدای من

سِر سبکسری من، نفخه‌ی پر خروش او

چنگ به دل زده همی سینه‌ی پر بلای من

سوز دلم کشیده سر، از فلک و فلکسرا
 چهره به چهره، روبه رو، یکسره پابهپای من
 از دم فیض سرمدی، جمله جهان ظهور یافت
 داده به دل صفا بسی، تازه شود نوای من
 تشنیهی جرعهی غمم، شاهد هرچه بی خودی
 جلوهی عشق تو بود دم همه دم، صفائی من
 کس چو نشد حبیب من، خود تو شدی طبیب من
 میریضم، از تب لبت باز بده شفای من
 گشته فدای راه تو، جمله فداییان من
 راضی ام از رضای تو، عشق و غمت رضای من
 چون که نکو سپرده سر، بر سر خاک پای دوست
 ناز کند به من، همی دلبر مهلهقای من

ذات پاک

در دستگاه همایون و گوشهی گبری مناسب است
 وزن عروضی: فاعلان فاعلان فاعلان فاعلان
 - ع - / - ع - / - ع -
 بحر: رمل مثمن محدود
 دل تهی کن از طمع، فارغ شو از هر دو جهان
 بگذر از بود و نبود و دل رها کن ز آب و نان
 بگذر از دامِ دویی، رو سوی «حق» کن، جانِ من!
 عشق «حق» را کن جدا از فکر رزق و مال و جان
 عشق «حق» را کن تهی از هر نیاز و هر هوسر
 بی نیازی باشد اول شرط قرب «حق»، بدان!

بگذر از خیرات «حق»، فارغ شواز احسان او
 تا بیینی وصل او در خود، به دور از هرگمان
 چهره‌ی پاک حقیقت عشق پاک تو بود
 چهره را بر خاک «حق» بگذار و دل بر بیکران
 چهره‌ی پاک تو بر هر دیده گردیده کمال
 چون جمال پاک تو دارد به هر دیده نشان
 دیدن فعل و صفات و ذات بی‌پروای «حق»
 شد مبارک رویتی بر من ز «حق» در هر زمان
 ذات پاک «حق» به چشم «حق» بدیدم دم به دم
 شد مرا مخفی و پنهانی به هر چهره عیان
 دل به ذات شد نهان ای دلسستان نازنین!
 دیده دل ذات و به چشم گشته این معنا بیان
 شد نکو آسوده با ذات و کنارش جا گرفت
 گرچه هر لحظه به شوقی تازه می‌گردد نهان

۱۱

ظرف تعین

در دستگاه همایيون و گوشی کرشمه مناسب است

وزن عروضی: مقاعیلن مقاعیلن فَعُولُن

-- ۰ / -- ۰ / -- ۰

بحر: هرج مسدس محذوف

چو باشد در دلم، رخسار آن ماه

دلم از هرچه خواهد، گردد آگاه

دلم نارفته ره، مقصود بشد طی

آگرچه بی‌خبر افتاد در چاه

صفای جمله عالم، ذکر «حق» است
 که با هر ذره‌ای دل می‌کشد آه!
 دلم عاشق‌سرای عشق و مستی است
 کنار دشت و دریا، کوه یا کاه
 مرا مقصد، وصول ذات باشد
 که اسم و وصف و فعل «حق» بود راه
 جمال او، جلال او به جانم
 بود ظرف تَعِین خواه ناخواه
 نکو! فارغ شو از هرچه به جز ذات
 که جز ذاتش نباشد، در دلم جاه

یگانه دلبر

در دستگاه راست پنج‌گاه و گوشه‌ی نفیر مناسب است
 وزن عروضی: مستفعل مستفعل مستفعل فع لن (عروض نوین)
 مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن (عروض سنتی)
 -- / ۳۳-- / ۳۳--
 بحر: هزج مشمن اخرب مکفوف محدودف
 چون دلبر زیبارخ من هست، یگانه
 جز هستی او، جمله جهان است فسانه
 هر ذره که بینم، به برش دیده گشایم
 تا بهر تو این دل برود، خانه به خانه

هر چهره که بینم، به تو سرگرم شوم زود
 رخسار دو عالم به برم، هست بـهـانـه
 از سیر دو عالم هدفم نیست، به جز تو!
 باشد به برم هر دو جهان نیز نشانه
 آتش بـگـرفته دل من، از شـرـرـ عـشـقـ
 این شعله‌ی دل هست که سر داده زبانه
 روزم شده شب، شب شده غوغای دل مست
 مستی به تماشا بر سرد جمله شبانه
 رفت از دل چالاک نکو، هر سـرـ و سـرـی
 چون دل پـیـ مستـیـ زـدـهـ بـسـ چـنـگـ و چـغـانـهـ

مادر رنج آشنایم

در دستگاه ماهور و گوشه‌ی حزین مناسب است
 وزن عروضی: مقتولن فاعلن، مفتعلن فاعلن
 بحر: منسح مثنمن مطوى مكشوف

مادرم ای مـهـربـانـ! روح و روانم تـوـبـیـ
 مـظـهـرـ لـطـفـ وـ صـفـاـ، رـاحـتـ جـانـمـ تـوـبـیـ
 مـهـرـ توـ بـرـدـهـ دـلـمـ، اـیـ هـمـهـیـ حـاـصـلـمـ!
 رـوحـ مـنـیـ مـادـرـمـ، رـازـ نـهـانـمـ تـوـبـیـ
 هـمـسـفـرـ شـدـ دـمـتـ درـ سـفـرـ زـنـدـگـیـ

درـ پـیـ شـامـ وـ سـحـرـ، دـلـ نـگـرـانـمـ تـوـبـیـ

جلوهی حسن تو شد سایه‌ی کردار عشق
 صفحه‌ی پندار دل، نام و نشانم تویی
 جلوه زدی سربه‌سر، بر همه‌ی هستی ام
 صوت تو آهنگ دل، قول و بیانم تویی
 من به فدایت شوم، چهره‌ی حسن خدا!
 دار و ندار دلم، سرّ و عیانم تویی
 درد تو را دیده‌ام، از پس عمری دراز
 خوش بر سیدم به تو، علم و گمانم تویی
 هستی خود داده‌ای در پی من بر فنا
 تا دم وصل بقا، جان جهانم تویی
 ای که تو از لطف «حق»، صاحب اُفت شدی
 از تو صفا دیده‌ام، روح و روانم تویی
 مادر رنج‌آشنا! جان نکو شد فدات
 رحمت حق، بر دل و جان و زبانم تویی

۱۱۴

رها از من و ما

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی نحیب مناسب است
 وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
 --- ع / --- ع / --- ع / --- ع
 بحر: هزج مثمن سالم
 گرفتار آمدم، اما نمی‌ترسم ز تنهایی
 رها از هرچه قید و بنندم و از هر من و مایی

رها کن رونق دشمن، نمی‌داند چه می‌سازد
 نمی‌داند که مانده ناتوان از درک زیبایی
 مگو هر ناروا بر من، مگواز چهره‌ی باطل
 کمال این بس که دارم دشمنی بس پست و هر جایی
 خط شطح^۱ من این شد که ندانی تو غم ما را
 نبینی در زمان همچون منی هرگز تو دانایی
 من آن گوی بلند «حق» ریودم از صف میدان
 کجا دارد شب و خلوت، چو من یار توانایی؟!
 شده روز و شبم دایم بُروز جلوه‌ای از «حق»
 نوای من رباید رونق بازار هر نایی
 نخواندی حرفی از عشق و بین عشقم به سر باشد
 نهای لایق که برخوانی ز عشق «حق» الفبایی
 به جان خود رسیدم بر همه پیچ و خم باطن
 به هر سوی دلم باشد گل رخسار پیدایی
 ندارم باک از این دنیای پر خوف و خطر، جانا!
 رهایم از همه ناسوت و هر پایین و بالایی
 کجا در جانم از سردی باطل هست اندوهی؟
 که دورم از غم و اندوه و هیچم نیست پروایی
 نکو، آزاده‌ی عشق است و فارغ باشد از باطل
 نه در دل هست پروایی، نه در سر، فکر دنیایی

۱. شطح، زمینه‌ی عملی سالک است که اگرچه ظاهری خوش ندارد، باطن آن بی‌اشکال است.

عمر کوتاه ظالم

در دستگاه ماهور و گوشی کرشمه مناسب است

وزن عروضی: فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن

— ۰— / ۰— ۰— / ۰— ۰—

بحر: رمل مثمن محدود

ظلم ظالم کرده دولتخانه‌ام ویرانه‌ای

گر که عاقل بنگرد، بیند مرا دیوانه‌ای؟!

شد ستمگر مایه‌ی سودای بیش و کم، چنین

تابسوزاند به دل، سودای هر کاشانه‌ای

هرچه در خود بنگرم، بینم ستمگر را ضعیف

کی بترسد جان من از دهشت افسانه‌ای؟!

فارغ از دین است و عقل و حکمت و شور و شعور

در میان مردمان باشد، به حق بیگانه‌ای!

شمع جانم کرده خاموش و شکسته جام دل

در کف ظلمش شدم بی بال و پر پروانه‌ای

عمر کوتاهش به سر آید، کند خود را هلاک

مثل این که بر سر سنگی خورد پیمانه‌ای

رفتم از دنیا، نکو! دیگر مگو از آن پلید

دورم از مسجد، کجا باشد می و میخانه‌ای؟!

خاطره‌ی جانم

در دستگاه همایون و گوشه‌ی نفیر مناسب است

وزن عروضی: مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن (عروض سنتی)

مستفعلن مفعولن، مستفعلن مفعولن (عروض نوین)

--- / --- / ---

بحر: هزج مثمن اخرب

ای خاطره‌ی جانم، ای رونق تنها‌ی!

ای رمز و رضای دل، در چهره‌ی رسوای!

آسوده دلم با توسـت، با نغمـه‌ی ناسـوتـی

در خلوت یکتایی، فارغ ز من و مایی

من خاک دل ذاتـم، افتاده ز افالـکـم

در سینه‌ی پاک تو، دل گشته تماشای!

من با تو شدم یکجا، در باطن و هم ظاهر

در ذره‌ی هر خاکـی، بـیـدـیدـهـیـ بـیـنـایـی

هستم به همه قامت، در سلسلـهـیـ هـسـتـی

بـیـچـهـرـهـ شـدـمـ پـیـداـ، در دـوـلـتـ شـیدـایـی

دل گـشـتهـ نـکـوـ زـنـدـهـ، اـزـ هـمـتـ پـاـکـ عـشـقـ

دلـدـادـهـیـ هـرـ روـیـمـ، مشـتـاقـ هـرـ آـوـایـیـ

فُرْدَى قَصَادِي

بر سر دار

کفر و دینم، دین و کفر

این سر پر درد من دارد بسی پندارها
 باکه گوییم کاو بود خود در خور گفتارها؟
 می‌دهم سر بر سر دار و ندارم هیچ باک
 خود سزا دار است بر گنجینه‌ی اسرارها
 رفت ترسم از دل آن روزی که از کف شد پدر
 بی‌هراسم، همچو شیران از پی گفتارها
 دل گرفتار غم و درد فراوان بوده است
 چون که کفر و دین دلم را داده بسی آزارها
 کفر، کفر و کیش، کفر و کفر و دینم، دین و کفر
 سیرم از پیرایه‌ها، اندر همه بازارها
 درد من درد گرفتاران در بند بالاست
 کی رهایی باشدم از بند مور و مارها؟
 عقرب و افعی فراوان است خود در این زمان
 زشتی و نامردمی در دیده و دیدارها!
 اعتقاد و مردی و مردانگی از یاد رفت
 همچو پاکی از دل و جان و سر و دستارها
 شور و مستی و صفادیگر نمی‌بیند کسی
 مانده تنها از کرامت، قصه‌ها، آمارها

کج مداری

ناسباسی و جفاکاری پر از رونق، ولی
مهریانی و مروّت دیده بس زنگارها
نادرستی و کج مداری گشته مُد
از وفای آدمی خالی شده انبارها
مرز عدل و پاکی و انصاف نشناسد هوس
حد و مرز رایح مردم شده دیوارها
از منادی‌های حق، مردم چه بد دیدند باز!
بس خروس و بس دُم و بس شاخ و بس نشخوارها!
شد سلامت اندک و بسیار شد امراض خلق
هرچه می‌بینی، فقط بیماری و بیمارها
غیرت و مردانگی گُم گشته دیگر زین میان
نیست جز بی‌غیرتی در دسته‌ی بی‌عارها
کوشش و رنج و تلاش مردمی هیچ است هیچ
خصم دون بشکسته قامتها در این پیکارها
مرد میدان خباثت هست شیطان رجیم
آن‌که خون گل بریزد پیش روی خارها

زشت‌خویی می‌کند انسان در این دور زمان!
در دل نامردمان از بـهـر حق انکارها
خانه‌ی مسکین تـهـی از زرق و برق روزگار
پـرـزـنـادـانـ شـدـ، تـهـی اـزـ اـهـلـ حقـ درـبـارـها

دانش و علم و کمال و معرفت نایاب شد
 ادعا و خدعا و ریب و ریا، خروارها!
 فقر و ناداری فزون شد، میل دنیادار بیش
 پس چه شد آن مردمی‌ها، عزّت و ایثارها؟
 کار و کوشش گشته بی‌ارزش، بود ارزش دلار
 رفته رونق از تلاش و گشته پُر، بی‌کارها
 توصیه بر پاکی و تقوا نمی‌بیند کسی
 بر گناه و معصیت از هر کسی اصرارها
 شد نکو خاموش و یکسر لب فرو بست از سخن
 گشته دین خود در خزان، خشکیده هم گلزارها

۱۱۸

کفر و دین

پیرایه‌ها

کفر من بهتر ز هر ایمان و هر عرفان بود
 دین من عشق است و خود سرچشمی قرآن بود
 کافرم بر هرچه پیرایه، رها از هرچه رنگ
 دورم از محراب و آن منبر که از شیطان بود
 مُهر و سجاده، محسن، سُبحه، نعلین و قبا
 ظاهری باشد، نخواهم گرز بهر نان بود

شیخ و قاضی، محتسب، مفتی و مرشد، پیر دیر

خون مردم می خورند و کارشان ویران بود

درس و بحث و ذکر و فکر و جعل قانون، رسم و فن

کی تواند راه و رسم وصلت جانان بود؟

ساده لوح از هر کسی باور کند هر حرف پوچ

ورنه عاقل کی پذیرد آن چه بی برهان بود؟

داد و فریاد و دو صد شیون بود از اهل حرص

چون پی دنیا و زشتی یا پی عنوان بود

مرد حق کم رونق و بازار خوبی شد کسد

کی گروه حق پی دنیا و آب و نان بود؟

اقامتگاه دوست

کشور مردان حق باشد اقامتگاه دوست

راه حق سخت است و مشکل، ادعا آسان بود!

من فدای مردمان پاکی بی ریب و ریا

آن که قول و فعلshan یکسر پی درمان بود

ظاهر دین بوده خوش، باطن به از شیر و عسل

لیکن این معنا کجا در قوم بَد پیمان بود؟!

دین فروشان، کفر را بر جای دین قالب کنند

ای دو صد نفرین بر آن مذهب که از شیطان بود

شد مرام و دینشان ظلم و ستیز و دشمنی

گوییا معنای دین خود، کشتن و زندان بود

خون مردم می‌خورند و صحبت از دین می‌کنند
 خون و دین و خلق و حق در نزدشان یکسان بود
 مردمان پست و بی‌اصل و نسب در رأس کار
 لیک هر دانش پژوهی بی‌سر و سامان بود
 در زمان ما شده بازیگران دین ردیف
 در قم و تهران و تبریز و همه ایران بود
 کهنه دنیا دیده بس زین جمله نامردان ستم
 دُور، دُور مُنکران حرمت جانان بود
 دُور پستی و تباہی، دور نامرداری بود
 دور تزویر و زر و زور و دگر هجران بود
 اهل دنیا خود اسیر جهل و فقر و شهوتند
 شد نکو فارغ ز هرچه ظاهر و پنهان بود

۱۱۹
مدّعی

نه تو دانی و نه من
 بی‌نو! سر نهان را نه تو دانی و نه من
 شور و غوغای جهان را نه تو دانی و نه من
 سربه‌سر کار من و تو همه حرف و سخن است
 نکته و رمز و نشان را نه تو دانی و نه من

دین رها کن، برو از جنگ و جدال و سر بحث
 درد و اندوه و فغان رانه تو دانی و نه من
 کن رها مذهب و آیین و مرام و ره عشق
 رنج پنهان و عیان رانه تو دانی و نه من
 گشته‌ای مدعی حق به همه به ریا و به دغل
 سرّ دوری ز میان رانه تو دانی و نه من
 یکسره در پی تزویر و ریایی و کلک
 این دل بس نگران رانه تو دانی و نه من
 همتت بهر مقام است و برای خور و خواب
 راز ابروی کمان رانه تو دانی و نه من
 فکر دنیایی و غافل ز جهان دگری
 حرمت عمر و زمان رانه تو دانی و نه من
 رفته دین و شرف و عز و وقار همگان
 فرق در علم و گمان رانه تو دانی و نه من
 سبب سود و زیان رانه تو دانی و نه من
 بگذر از دین و ز دنیا و برو از سر خلق
 چون که آن خط امان رانه تو دانی و نه من
 امر توکرده دل خلق خدا را پرسوز
 فتنه‌ی کون و مکان رانه تو دانی و نه من
 شد به عمر تو نکو فتنه ز هر سو به جهان
 سبب باد خزان رانه تو دانی و نه من

نیزهی مشتوفی ها

مناجات منظوم

خداوند بود و نمود

به نام خدای نما و نمود

خدای حقیقت، خدای وجود

خدای کریم و خدای ودود

خداوند بذل و خداوند جود

خداوند جاه و جلال و جمال

خداوند حُسن و خدای کمال

به غیر از ظهرورش من و ما چه بود؟

تجّلی از او شد، چه دیر و چه زود

چهره‌ی رحمت

جهان تا جهان چهره‌ی لطف اوست

که بر کفر و ایمان هم او آبروست

اگر خوفِ غوغای زاہد نبود

شده کفر و کافر، نماد عناد
بگفتم به تو حسن کافر چه بود!
نبوده چنین و نباشد چنان
که کافر بود مَظہر بیکران

سرای کافر، دَمِ حق به «هو»ست
اگرچه به ظاهر تو گویی عدوست
چو «رحمان» به عالم رخ حق کشید
«رحیم» از برای جهان شد نوید

«رحیم» آمده بهر مؤمن؟ خطاست!
چنین ظاهری کی بر آن مه رو است؟!
قیامت به کافر دگر رحم نیست?
که گفته که او را چنین سهم نیست؟

چنین گفته‌ای گرچه هست و بجاست
ولی جان ما فارغ از گفته‌هاست
کجا رحم آید جز از ذات حق؟!
مگر مطلق از مطلق آرد سبق؟!

بود ذات مطلق همه وصف «هو»
حقیقت به «حق» شد همه موبه مو
رسد رحمت حق به هر کافری
به دوزخ، به آتش، به جن و پری

به مؤمن، به کافر، به گبر و یهود
 رسد لطف «حق» با تمام نمود
 اگر رحم «حق» نیست، آتش چراست؟!
 که سوزاند او را؟ تمنا کجاست؟!
 بسوزد به رحمت؛ که تدبیر دوست
 همین باشدش بس، که حق با عدوست!
 از او رحمت آید به جان عدو
 عدو خود پسندد از او های و هو
 از او باشد آتش به حق ماجرا
 ز حق آتش آمد، قدر شد قضا
 ز رحمت بسی نار و نورم دهد
 چه خواهم نخواهم، به زورم دهد
 همان آتش و دوزخ بی امان
 شود باغ و رضوان مرا بی گمان
 هر آن کس که شد راغب نور حق
 نشارش کند حور، صدها طبق
 بود صحبت غیر حق، عار او
 در عالم به جز حق، مگوی و مجو!
 ذات حضرت «هو»
 چه گوییم ز حق، جان جانان من؟
 که بادا فدایش سرو جان من

همه جلوه‌هایم ظهوری از اوست

به حق نغمه‌هایم سراسر ز «هو» است

همه نازها شد از او بر تو ماه

وگرنه کجا شد به دل سوز و آه؟

نیايش به درگاه او آبروست!

ستایش، سزاور آن خوب روست

ز «حق» گرچه گفتند و گوییم زیاد

به هر لفظ و معنا ز ناشاد و شاد

به پیرو به برنا همه کهنه، نو

ز شیخ و ز شاب و من و ما و تو

ادیبان، حکیمان، سخنپیشگان

ز حق خطبه‌خوان در خفا و عیان

ز دل گر برآید حقیقت تو را

دهد در بیان او بصیرت تو را

سخن چون ز دل خیزد، آید به دل

برون آردت از سر آب و گل

کجا زو سخن گفتن آسان بود؟!

مگر ذات او گوی میدان بود؟!

از آن اسم اعظم که وصفش تمام

بخوان اسمها یک‌به‌یک در مقام

به عرفان بود غایتم ذات «هو»

به هر ذره، ذاتش بود موبه مو
بود وصل کامل به ذاتش عیان

به ظاهر، به مظہر بود او نهان
به هر ذره کرده جمالش قیام

کند معرفت از برایش تمام
به پایین و بالا، به جمع و به فرد

به عیش و سرور و به سوز و به درد،
بود جمله اوصاف آن بی‌نشان!

تو خود زین سخن، جمله معنا بخوان
چو بر مردمان آن کلام مجید

به هر لفظ و معنا ز سویش رسید
ادیبان، حکیمان، همه عارفان

زده هر یکی دم به حد توان
همه جملگی اهل معنا، ولی

نشد سر ذاتش به کس منجلی
اگر که نیامد ز پنهان خبر

نکرده دل از باطن جان گذر

اسم اعظم

بود اسم اعظم، ظهوری از او
توبی آن ظهور، ای همه جستجو!

شد «الله» ظهور تمام صفات

که یکسر صفاتش بود عین ذات
 که خود اسم اعظم، جمالی ز «هو»ست
 همه آنچه باشد، مثالی از وست
 به ذکر خفی این رسیده به ما
 که این اسم هرگز ندارد خطا
 به هر سنگ اگر دم ز «الله» زنی
 برون می‌جهد چشمی روشنی
 زدم من، بدیدم همه آن دهن
 اگرچه رسیده به من بس محن
 إِلَهُمْ خَوْدُ «الله» و «الله» إِلَه
 نمودم به ظاهر بدیدم نگاه
 همه هرچه دیدم، رخاش بود و بس
 بود رقص فعلش به هر خار و خس
 به بالا و پایین، به پخته به خام
 رسیده از او فرصت اسم و نام
 از آن ذات اگر باکسی دم زنم
 نماند مجالی مرا بیش و کم
 فرو بندم این لب ز گفتن کنون
 به فرصت شود راز این دل برون

لَكَ الْحَمْدُ يَا ذَالْجُودِ وَالْمَجِيدِ وَالْعُلَىٰ

تَبَارَكْتَ تُغْطِي مَنْ تَشَاءُ وَتَمْنَعُ

قرار وصال

سـزـای توـای حـضـرت بـیـآـمد

بـزرـگـی بـودـاـزـ اـزـ اـلـ تـاـ اـبـ

بـلـنـدـیـ وـ رـفـعـتـ مـقـامـ توـ شـدـ

کـهـ هـسـتـیـ مـهـیـاـزـ نـامـ توـ شـدـ

زـ توـ باـشـدـ آـنـ چـهـ کـهـ درـ منـ بـهـ پـاـسـتـ

بـهـ خـوـدـ گـرـ بـبـیـنـمـ بـلـنـدـیـ،ـ خـطـاـسـتـ

بـزرـگـیـ سـزـدـ بـرـ خـدـایـ جـهـانـ

بـودـ جـمـلـهـ هـسـتـیـ ظـهـورـشـ،ـ عـیـانـ!

بـودـ لـطـفـ حـقـ بـرـ توـ مـهـرـ وـ اـمـیدـ

زـ فـيـضـشـ بـهـ توـ جـانـ دـمـادـ رـسـيـدـ

هـمـهـ جـلـوـهـهـاـ،ـ خـوـدـ ظـهـورـیـ اـزـ اوـسـتـ

هـمـهـ نـازـ وـ لـطـفـتـ اـزـ اوـ مـوـبـهـمـوـسـتـ

بـهـ هـرـ کـسـ توـ خـواـهـیـ،ـ عـطاـ مـیـ کـنـیـ

هـرـ آـنـ کـسـ نـخـواـهـیـ،ـ رـهـاـ مـیـ کـنـیـ

هـرـ آـنـ کـسـ کـهـ گـلـ شـدـ،ـ گـرـفـتـ اـزـ توـ مـلـ

زـ توـ بـلـلـیـلـ آـشـفـتـهـ شـدـ گـرـدـ گـلـ

چـمنـ،ـ يـاسـمـنـ،ـ شـمـعـ وـ پـرـوـانـهـ هـمـ

بـودـ اـزـ توـایـ حـسـنـ هـرـ بـیـشـ وـ کـمـ!

جمال نگار و قرار وصال

بود هر دوشان، از تو صاحب کمال!
هدایت بود از تو ما را به جان
به هر لفظ و معنا و روح و روان
همه از تو آمد، همه از تو بود
روان می‌شود سوی تو دیر و زود

إِلَهِي وَخَلَّاقِي وَحِرْزِي وَمَوْئِلي
إِلَيْكَ لَدَى الْأَعْسَارِ وَالْيُسْرِ أَفْرَعُ

چشم نگار

خدای من ای خالق جان و تن!
پناه منی، حامی ام در محن!
بزرگ من، ای دولت آرای تن!
نگاه منی، آه من، اشک من!
خدای بهاری، تو ای جانِ جان!
دلم با تو هرگز نبیند خزان
تویی خالق هرچه در تحت و فوق
هم ارض و سما و همی عشق و شوق
به نور محمد ﷺ تو دادی صفا
تو کردی علی علیہ السلام را امامت عطا
تو چشم نگارم کشیدی به ناز
بنازم به دست تو ای بی‌نیاز!

چو خلقم نمودی، نگاهم بدار

چو مستم نمودی، خمارم مدار!

منم مست هست و منم هست مست

بود هر بزرگی ز تو، هرچه هست!

بهسوی تو نالم به شام سیاه

به هنگام خلوت، به گاه پگاه

شده نالههایم همه جانگداز

بود نغمههایم به دور از نیاز

به جز تو، هوادار این زار کیست؟

به جز تو سزاوار این کار کیست؟

غمت چون که شد باعث اشک من

رود دل ز دستم به هر انجمن

مرا شادی از نازِ مستان توست

غمستان من خود گلستان توست

اگر پیشم آید دمی ماتمی،

وگر رنج بینم ز درد و غمی،

زنم دست همت به ناگاه و گاه

برآرم ز دل ناله و سوز و آه

مگر در حیریم دلانگیز او

شود دیده لایق به دیدار «هو»

زنم قوس دل را به پرگار دوست

که هردم سزاوار دیدار اوست

إِلَهِي لَئِنْ جَلَّ وَجَمِّعْ خَطِيئَتِي

فَعَفُوكَ عَنْ ذَنْبِي أَجَلُّ وَأَوْسَعُ

نامه‌های سیاه

خدا! بزرگ! ازچه دارم گناه
 ولی دل به کوی تو دارد پناه!
 گناهم فراوان چو برگ خزان
 تباهم به دوران، از این نفس و جان
 به دل شد هزاران خطاو گناه
 دوصد پشته از نامه‌های سیاه
 دمادم شدم بس گنه مرتكب
 به ظلم و به آزو به لهو و لعب
 نه بار گناهم کشد جان و دل
 نه بتوان سپردن به سنگ و به گل
 به قدر دو عالم گنه کرده‌ام
 از آن، روی شرمنده آورده‌ام
 ولی بوده عفو تو خود بیش از آن
 بزرگی و لطف ندارد کران
 کران هم بود ناقص اندر بیان
 چه گوییم که عجزم نماید عیان؟
 خدایا، گناهم بود گر زیاد
 بود نزد لطف تو گردی به باد

چو گستردہای لطف پایندهات!

تو وانا از آن شد به دل بندہات
 نمی ترسم از ناز شست گناه
 «خدايا» «خدايا» کنم هر پگاه
 گناه دو عالم اگر خود ز ماست
 دگر روسیاهی آدم کجاست؟
 ندارم غمی خود به نزد الله
 خداوند کوه و خداوند کاه
 اگر شد کران تاکرانم گناه
 به لطف تو آورده این دل پناه
 خدايا اگرچه گنه کردهام
 به لطف تو یکسر نگه کردهام
 ز نفسی که شد مایهی خجلتم
 ز نفسی که خود برده در ذلتیم
 ز نفس پلید گرفتار تن
 ز نفس پراز درد و رنج و محن
 چگونه کنم پیروی از وفا
 به نزد خداوند لطف و صفا؟
 کشیدم بسی ناز این پر دغل
 که در مکرو حیلت ندارد بدل
 اگرچه که من عاجزم نزداو
 ولی میزیم دست رد بر عدو
 به هنگام فرصت، به وقت گناه
 شوم از در رحمت دادخواه

خدايا اگر گشته اين دل شقى
 تو گردان مرا هر زمان متقي
 ز بعد هزاران جفا و گناه
 بيايم به سويات به سوز و به آه
 همакنون به لطف تو سازم قدم
 ز عفو تو گردیده دل محترم
 به لطف تو سلطان ملك وجود
 خداوند جود و خدای ودود
 قدم میزنم تابه سوی تو شاه
 به سوی تو ای نصرت هرسپاه
 وقار جلال و جمال قرار
 گرفته ز جان و دلم اختيار
 روان کن وجودم به سويات، خدا!
 که جويم ز رویات دل آشنا
 مرا داده عفو تو عيش و قرار
 به گردگنه لطف و رحمت ببار

إِلَهِي لَئِنْ أَعْطَيْتُ نَفْسِي سُؤْلَهَا
 فَهَا أَنَا فِي رَوْضِ النَّدَامَةِ أَرْتَعُ

پشيمانم

اگرچه اسير گنه گشته دل
 بود حاصلم اين که هستم خجل!

اگرچه شده جان گرفتار تن
 پشیمان شدم خود از این اهرمن
 منم آن اسیر گناه گران
 امان از گناه گرانم، امان!
 امان از گناه و امان از گناه!
 شدم بس ز بار گنه رو سیاه
 ولی گرچه تاریک دل گشته ام
 پشیمان و آزرده هستم ز غم
 اگرچه گناهم فراوان بود
 دلم از گناهان پشیمان بود
 زدم دل به بیراهه در شام تار
 ندارد دلم بی حضورت قرار
 نمودم ز کار خود ابلیس شاد
 غریبیم خدایا، مرا کن تو یاد!
 خدایا، دلم را نما شاد و خوش
 ضعیفم خدایا، چراغم مکش!
 که من گشته ام سوی کویات روان
 دوان سوی کویات به آه و فغان
 زدم بر زمین مذلت بستان
 از ابلیس و دیو و ددان، بی امان
 گناهم بخش و رضا شوز من
 که تا دل رها گردد از خویشن

إِلَهِي تَرْئِي حَالِي وَفَقْرِي وَفَاقَتِي
وَأَنْتَ مُسَانِجَاتِي الْحَقِيقَةَ تَسْمَعُ

خدای من

خدايا تو می بینی این حال من
به فقر و به فاقت، به درد و محن
تو اوگه ز جان نزار منی
تو واقف ز حال فکار منی
پریشان کوی تو گشتم ز «لا»
گدایم به درگاه لطفت، ای خدا
اگر فقر و فاقت سزای من است
ولی عز و اوج از خدای من است
دلم دردمند است و تمن مبتلا
که گشته نصیبم به دوران بلا
شدم سست و پست و بسى ناتوان
شد این خود سزای من بی امان
چو هستم ضعیف، ای عزیز قوى
شود درد و سوز دلم بشنوی؟!
اگر جان من سوز و ساز است و بس
وگر فکرم از رنج آز است و بس،
به خلوت تو را تاکه بشناختم
به جلوت سرو پا به تو باختم

بـه هـنگام تـنهایی انـدر دـلم

بـه وقت رـهـایی زـآب و گـلم،
دـرون هـمـین ظـلـمـتـ آـبـادـ خـودـ
بـدـیدـمـ وجـودـیـ کـهـ پـرـنـورـ شـدـ
رسـیـدـمـ بـهـ نـورـیـ سـرـاـپـاـ نـشـانـ
هـمـهـ جـانـ،ـ مـرـاـ شـدـ درـ آـنـ جـاـ نـهـانـ
چـوـ سـازـمـ هـمـیـ کـارـدـلـ بـرـمـلاـ
بـگـوـیـمـ:ـ خـدـایـاـ،ـ خـدـایـاـ،ـ خـدـاـ!

إِلَهِيْ فَلَا تُفْطِعْ رَجَائِيْ وَلَا تُزْغِ
فُؤَادِيْ فَلِيْ فِي سَيْبِ جُودِكَ مَطْمَعُ

شوق اميد

خـدـایـاـ،ـ جـدـایـمـ زـ لـطـفـتـ مـکـنـ
مـکـنـ نـاـمـمـیدـ هـمـ اـزـ بـیـخـ وـ بـنـ
دـلمـ رـاـ مـگـرـدانـ تـهـیـ اـزـ اـمـیدـ
کـهـ بـسـ جـوـدـ وـ اـحـسـانـ زـ لـطـفـ توـ دـیدـ
خـدـایـاـ مـگـرـدانـ مـراـ نـاـمـمـیدـ
درـ آـنـ دـمـ کـهـ نـازـدـ بـهـ وـعـدـتـ وـعـیدـ
خـدـایـاـ اـمـیدـ بـهـ تـوـبـودـ وـ هـسـتـ
زـ تـوـ شـدـ دـلمـ شـادـ وـ مـسـرـورـ وـ مـسـتـ
بـهـ جـانـانـ سـپـرـدـمـ عـنـانـ اـمـانـ
اـمـیدـمـ بـوـدـ شـوقـ وـ عـشـقـ نـهـانـ

إِلَهِي لَئِنْ حَيَّشَنِي أَوْ طَرَدَنِي
فَمَنْ ذَا الَّذِي أَرْجُوا وَمَنْ ذَا أَشَفَّعْ

شفاعت

هـماره بـود فـکر مـن، اـی خـدا
هـمین کـه نـرانـی زـراـحت مـرا
دـگـرـکـوـکـسـیـ تـاـ اـمـیدـمـ دـهـ؟
شـفـاعـتـ زـحـقـ رـاـ نـوـيـدـمـ دـهـ؟
خـدـایـاـ، تـوـیـیـ مـالـکـ مـلـکـ دـلـ
کـه روـیـیدـهـ مـهـرـ توـ برـ آـبـ وـ گـلـ
خـدـایـاـ، چـوـ سـازـیـ جـداـ اـزـ درـمـ
پـناـهـ اـزـ کـهـ خـواـهـمـ؟ـ کـجاـ دـلـ بـرمـ؟
دـگـرـکـوـکـسـیـ تـاـ شـوـدـ يـارـ مـنـ
زـ توـ مـهـرـیـانـ تـرـ بـهـ رـفـتـارـ مـنـ؟

إِلَهِي أَجْرِنِي مِنْ عَذَابِكَ إِنَّنِي
أَسْيَرُ ذَلِيلُ خَائِفٌ لَكَ أَخْضَعْ

پناهم ده

خـدـایـاـ رـهـانـ زـیـنـ عـذـابـ شـدـیدـ
پـناـهـمـ دـهـ اـزـ رـنـجـ وـعـدـ وـعـیدـ

منم خائف و خاضع کوی تو
منم زنده روی دل جوی تو
منم عاشق غمزه‌های تو ماه
که دل زنده شد از بر تو الله
نرانم، بخوانم به سوی صفا
امیدی ندارم به کس، ای خدا!

إِلَهِي فَانْشُنِي بِتَلْقِينِ حُجَّتِي
إِذَا كَانَ لِي فِي الْقَبْرِ مَثْوٰ وَمَضْجَعٌ

گور و حشت

خدایا، توبی چون انسیم به جان
به گور غم و جایگاه نهان
ز سختی، براتم بده راحتی
که در قبر بینم به خود وسعتی
بودگور، وحشت‌سرای زیان
نباشد اگر لطف تو سایه‌بان
عجب کلبه‌ای، پرز آه و فغان
عجب ملک درهم، عجب آشیان!
تو باشی اگر یار من، نار چیست?
به موستان و ماران مرا کار نیست

إِلَهِي لَئِنْ عَذَّبَنِي أَلْفَ حِجَّةٍ
فَحَبْلُ رَجَائِي مِنْكَ لَا يَتَقَطَّعُ

چهره‌ی امید

مرا عمر نوح آز دهی بی‌زوال
امیدم به تو باشد ای ذوالجلال
امیدم به تو بود و باشد سپس
ندارم به جز تو دگر هیچ کس
بیا و امیدم مکن نامید
که آمدز تو بحر رحمت پدید
نویدت شد از ملک عالم فزون
امید تو سرمایه‌ی کاف و نون
امید تو دارد نشان حیات
کند گرچه بر من دو عالم وفات

إِلَهِي أَذْفَنِي طَعْمَ عَفْوِكَ يَوْمَ لَا
بَنُونَ وَلَا مَالُ هُنَالِكَ يَنْقَعُ

عفو تو

خدایا، چشان طعم بخشش به من
به روزی که نی مال و فرزند و زن
به روزی که از خویش و یار و تبار
تو هستی مرا در جهان غمگسار

نه فرزند و مالی شود خویش من

نه زن بـهـر من هـمـره و پـیـشـ من
گـرـمـ توـ نـخـوانـیـ،ـ کـجـارـوـ کـنـمـ؟ـ
بـهـ دـلـ بـاـکـهـ غـیرـ اـزـ توـ منـ خـوـ کـنـمـ؟ـ

إِلَهِي لَئِنْ لَمْ تَرْعَنِي كُنْتُ ضَائِعًا
وَإِنْ كُنْتَ تَرْعَانِي فَلَئِنْ أَضَيَّعُ

گـرـ توـ خـواـهـیـ

خـداـ،ـ گـرـ نـخـواـهـیـ،ـ شـومـ بـیـ ثـمـرـ
شـوـمـ ضـایـعـ وـ عـاطـلـ وـ بـیـ هـنـرـ
شـوـدـ روـزـگـارـمـ هـمـارـهـ سـیـاهـ
شـوـدـ دـلـ گـرـفـتـارـ صـدـسـوـزـ وـ آـهـ
ولـیـ گـرـ توـ خـواـهـیـ مـراـ اـزـ وـفاـ
نـگـرـدـمـ تـبـاهـ وـ نـگـرـدـمـ فـناـ
تـوـ گـرـ باـزـ سـازـیـ بـهـ روـیـمـ درـتـ
نـشـینـمـ هـمـهـ عـمـرـ خـوـدـ درـ بـرـتـ
کـنـارـتـ پـرـ اـزـ نـازـ وـ نـعـمـتـ بـوـدـ
کـنـارـتـ بـسـیـ لـطـفـ وـ رـحـمـتـ بـوـدـ

إِلَهِي إِذَا لَمْ تَغْفُ عَنْ غَيْرِ مُحْسِنٍ
فَمَنْ لِمُسِيِّءٍ بِالْهَوَى يَتَمَّتَّعُ

باران لطف

خـدـاـيـاـ،ـ اـگـرـ عـفـوـ توـ خـوـدـ بـهـ کـارـمـ نـبـودـ
کـسـ دـیـگـرـیـ غـمـگـسـارـمـ نـبـودـ

نـجـبـدـ هـمـی سـیـل خـشـمـت زـ جـا
 کـهـ رـحـمـتـ نـهـانـ گـشـتـهـ درـ مـاجـرا
 چـهـ گـوـیـمـ بـهـ توـ منـ زـ لـطـفـ اللهـ؟
 توـ خـودـ هـرـچـهـ خـواـهـیـ،ـ زـ لـطـفـشـ بـخـواـهـ
 بـیـاـ زـیـنـ نـمـطـ هـرـچـهـ خـواـهـیـ بـخـوانـ
 زـ اـبـلـیـسـ وـ شـیـطـانـ،ـ زـ اـنـسـیـ وـ جـانـ
 گـرـچـهـ کـهـ اـبـلـیـسـ باـشـدـ مـدـامـ
 گـرـفـتـارـ آـشـ بـهـ رـنجـ تـمـامـ
 چـنـینـ اـسـتـ اـگـرـچـهـ کـلامـ خـداـ
 ولـیـ لـطـفـ حـقـ بـوـدـهـ درـ مـاجـراـ
 اـگـرـ باـخـتـ آـمـدـ،ـ دـگـرـ بـُـرـدـ چـیـسـتـ؟ـ
 وـگـرـ صـافـ گـرـدـدـ،ـ دـگـرـ دـُـرـ چـیـسـتـ؟ـ
 چـهـ گـوـیـمـ کـهـ فـهـمـشـ بـودـ بـرـ توـ سـهـلـ؟ـ
 نـکـنـ بـرـمـلاـ،ـ گـرـ کـهـ هـسـتـیـ توـ اـهـلـ!

إِلَهِي لَئِنْ فَرَّطْتُ فِي طَلَبِ التُّقْىٰ
 فَهَا أَنَا إِثْرَ الْعَفْوِ أَقْفُوا وَأَتَبِعُ

تاج مَنَان

خـدـاـيـاـ زـ مـنـ گـرـ قـصـورـیـ رسـیدـ
 بـهـ جـایـشـ زـکـوـیـ توـدـورـیـ رسـیدـ
 بـهـ جـایـ وـفـاـ کـرـدـهـامـ بـسـ جـفاـ
 بـهـ جـایـ حـقـيقـتـ،ـ شـدـمـ درـ دـغاـ
 بـهـ جـایـ اـدـبـ درـ بـرـتـ،ـ اـیـ خـداـ!
 گـنـاهـ فـرـاـونـ نـمـودـمـ بـهـ پـاـ

ولی می برم این زمان نام تو

قدم می نهم در ره گام تو

اسیرم به مهرت، کرم کن به من

امیدم به عفو تو شد در علن

مطیعم به عفو تو من هر نفس

که عفواز تو خواهم، نخواهم ز کس

بود عفو تو تاج متنان من

ز عفو تو شد کار من خود حسن!

تو با عزتی، من به نزد تو خوار

گناهم پیاده است و عفوت سوار

تو عطر گلستان و من خار و خس

تو عین کمال و منم در هوس

إِلَهِي لَئِنْ أَخْطَأْتُ بَهْلًا فَطَالَمَا

رَجَوْتُكَ حَتَّىٰ قِيلَ مَا هُوَ يَجْرِعُ

مهر و ناز

خدایا، ز من هر گناهی به پاست

ز جهله و ز عصیان، عذابم رواست

سزاوار هر سوز و سازی منم

سزاوار هر بست و بازی منم

مرا می سزد هرچه باشد عذاب

سزد هرچه شد، سزد هر عتاب

شدم من سزاوار ذلت بسى

چو پنداشتم خویشن را کسی

عذابم کنی گرز عدلات، به جاست

خریدار آنم که حکمات رواست

ولی جز تو برکس ندارم امید

به جز تو نیاید بر این دل نوید

امیدی به تو دارد این جهان من

که بی باک گردیده از ذوالمن!

سزاوار هر سوز و ساز توانم

خریدار آن لطف و ناز توانم

اگرچه دلیرم به نزد گناه

ولیکن ز لطف تو جویم پناه

إِلَهِي ذُنُوبِي بَذَّتِ الطَّوْدَ وَاغْتَلَتْ

وَصَفْحُكَ عَنْ ذَنْبِي أَجْلُ وَأَزْفَعُ

گناه من

خدایا گناهم به ملک جهان

فزون باشد از پنهانی آسمان

فـزون از زمان و فـزون از مـكان
 کـه خـود نـاـيد انـدر حـسـاب و گـمان
 بـه درـيـا و صـحـرا نـگـنـجـد گـناـه
 نـه بـارـان و بـرـف و نـه اـبـر سـياـه
 نـه رـيـز و درـشت و نـه خـرـد و كـلـان
 نـه بـوـد و نـبـود و نـه اـين و نـه آـن
 نـه كـوه و نـه دـشـت و نـه هـامـون و چـاه
 نـه دورـان و گـرـدون، نـه مـهـر و نـه ماـه!
 ولـی هـرـچـه باـشـد گـناـهـم زـيـادـه
 بـه درـگـاه عـفـوت نـيـاـيد بـه يـادـه
 أـگـر هـرـچـه گـرـدد گـناـهـم زـيـادـه
 ولـی عـفـو تـو خـوـد اـز آـن بـيـش بـادـ!

إِلَهِي يُسَبِّحُ ذِكْرُ طَوْلَكَ لَوْعَتِي
 وَذِكْرُ الْخَطَايَا الْعَيْنَ مِنِي يُدَمِّعُ

ذكر تو

خـداـيـا، غـذـايـى دـلـم دـكـر تـوـست
 سـرـورـآـفـرـيـن دـمـمـ، فـكـر تـوـست
 ولـی چـون کـه دـل دـكـرت اـز يـاد بـردـه
 گـناـهـم صـفـا رـا چـنـان بـاد بـردـه

گناهم فزون شد ز برگ خزان

اگرچه بود عفو تو بیش از آن

به حسرت، ز چشم بگردد روان

همه اشک و آه و غم بیکران

گناه فراوان، مرا گرچه هست

به نزدت بود خرد و ناچیز و پست

چنان اشک ریزم ز دیده روان

که گیرد ز من دیدگانم امان

مگر لطف و رحمت بگردد نصیب

نمانم به دنیا و عقبا هم غریب

إِلَهِي أَقْلِنِي عَثْرَتِي وَأَمْحُ حَوْتَتِي
فَإِنِّي مُقِرٌّ خَائِفٌ مُّتَضَرِّعٌ

به سوی تو

خدایا ببخشای و عفوم نما

غم و محنت از لوح دل کن جدا!

خدایا تولوح دلم کن سفید

ز هرچه که نفس تباہ آفرید

بیا لوح دل را مصقا نما

به دیدار خود دل مهیا نما

تـفـقـد نـمـا بـر مـن روـسـيـاه

نگردد مجالی که گردم تباہ
شدم حامل رنج و درد و محن
فراوان کشیدم گناهان به تن
ولی آمدم خود به سوی تو شاه
به زاری و رنج و غم و سوز و آه
شدم تاروان سمت کوی سُرور
رسیدم به دریای پاکی و نور!
شدم باب طور و در رحمت
شدم ترجمان تو و حکمت
شدم چون به خلوتگه عشق و ناز
بـهـنـاـگـهـ بـدـيـدـمـ دـلـمـ درـ فـراـزـ
بـگـفـتـمـ: خـدـاـيـاـ، بـبـخـشاـ مـرـاـ!
سـزـدـ اـزـ توـ جـوـدـ وـ سـخـاـ وـ صـفاـ

راز بقا

خدايا عطاکن به من رحمت

خدايا ببخشا به جانم امان
 نصييم ناما رازهای نهان
 خدايا بده هرچه باید دهی
 که هرگز نباشد به جز تو رهی
 به جز کوی تو چون ندارم گذر
 به سویات نمودم دمادم نظر
 بجوييم به هر منزلی کوي تو
 چو راز بقا، جلوهی روی تو
 بکوبيم درت تا گشایي عيان
 بجوييم برت، تانمایي عيان

إِلَهِي لَئِنْ أُقْصَيْتُمْ أَوْ أَهْتَسْنَتُمْ
 فَمَا حَيْلَتِي يَا رَبِّ أَمْ كَيْفَ أَضْنَعُ

رضا

خدايا، اگر طرد سازی مرا
 وگر پاک بی درد سازی مرا
 اگر که هماره برانی ز در
 بیندازی ام خاکسار از نظر
 چه چاره بود بر من بینوا
 که رو آورم سوی تو، ای خدا!

شوم راضی از تو به هر شور و شر
 رضا از تو گردم به گاه خطر
 رضا پیشه باشد مرا در جهان
 دلم راضی از تو بود بی‌گمان
 رضا مظهر لطف یزدان بود
 رضا معنی راز پنهان بود
 رضا غنچه‌ساز محبت بود
 رضا چهره‌ی ناز خلوت بود
 رضا رهبر هرچه پیر و جوان
 رضا دلبتر جمله‌ی عاشقان
 رضا درس استاد حیرت بود
 رضا عارفان را به کسوت کشد
 رضاییم، رضاییم، رضازاده‌ام
 به ملک رضا یکسر افتاده‌ام
 رضا دل، رضا غنچه‌های نظر
 رضا رخ، رضارو، رضاییم ثمر
 رضا را رضا گفت روز قضا
 قضا را قضا گفت رمز رضا!
 ز پندار ملک دل افتاده‌ام
 به عشق رضا جان و دل داده‌ام

نگویم تو را من دگر جز رضا
 به سوز و به ناله به ساز و نوا
 رضایم، اگرچه رهایم کنی
 ندارم دری تا صدایم کنی!
 بمانم به درگاه تو نوحه خوان
 به عشق تو و جلوه های عیان
 نباشد رهی جز به تو، ای صنم!
 بیا وا کن این در، منم، ها منم!

إِلَهِي حَلِيفُ الْحُبِّ فِي اللَّيلِ سَاهِرٌ
 يُسَانِجِي وَيَدْعُو وَالْمُغَفَّلُ يَهْجُعُ

چهره‌ی صفا

خدایا، منم آن که مشتاق توست
 شب و روز من هردو در تو گروست
 به بسیداری ام دکرو ورد و دعا
 به خواب اندرم چهره‌های صفا
 خدا، ورد پسندار من در فغان
 خدا، رمز کردار من در عیان
 حیاتم خدا و مماتم خدا
 بریدم ز هر ناخدا، ای خدا!
 همه لحظه ورد زبانم خدادست
 خدایم مرا دم بهدم رهنماست

اگر دم زنم، فکر و دکرم خداست
 قدم چون زنم، عشق حق جای پاست
 اگر جانِ عاقل شود در جفا
 شب و روز او غفلت است و دغا
 به غفلت جهان را نماید تمام
 بود غافل از لذت جام و کام
 تباھی گرفته ز دستش امان
 بود او گرفتار دور از زمان
 مرامش شود کار زشت و کسل
 شب و روز باشد به نزدت خجل

إِلَهِي وَهَذَا الْخَلْقُ مَا بَيْنَ نَائِمٍ
 وَمُمْتَبِّهٍ فِي كَيْلَةٍ يَتَضَرَّعُ

سوز جان

ولی آن که دارد دلی بس روان
 به هنگام خلوت، به وقت عیان
 بخواند تو را از سر سوز جان
 بیفتد ز سوزش جهان در فغان
 خدایا بود پیکر ناتوان
 به همراه دل در پی تو دوان
 تضرع کنان گوید: ای الله
 به سوز و به ساز و به رنج و به آه
 رها خود ز شرمندگی کن مرا
 مرا لایق بندگی کن، خدا!

وَكُلُّهُمْ يَرْجُوا نَوَالَّكَ رَاجِيًّا

لِرَحْمَتِكَ الْعَظِيمِ وَفِي الْخُلْدِ يَطْمَعُ

سرود مستی

بـه اـمـید تو گـشـتهـام در اـمـان
 دـل و دـیـده دـارـم به سـوـیـات رـوـان
 اـمـیدـم بـوـد رـحـمـتـبـیـ حـسـابـ
 طـمـعـهـاـ بهـ فـرـدـوـسـ وـ جـنـاتـ نـابـ
 طـمـعـ برـ قـصـورـ استـ وـ حـورـ وـ پـرـیـ
 بهـ مـسـتـیـ سـرـوـدـمـ بهـ لـفـظـ درـیـ
 بهـ خـمـخـانـهـ وـ بـادـهـ وـ جـامـ مـیـ
 بهـ زـلـفـ وـ بهـ چـینـیـ کـهـ دـادـیـ بهـ وـیـ
 طـمـعـ سـرـزـدـهـ بـرـ دـلـ هـرـچـهـ بـودـ
 چـهـ حـورـ وـ قـصـورـ وـ چـهـ درـیـاـ وـ رـوـدـ
 ولـیـ چـونـ دـلـمـ بـوـدـهـ درـکـوـیـ تـوـ
 طـمـعـ رـاـ بـرـیـدـهـ جـزـ اـزـ روـیـ تـوـ
 دـلـمـ شـدـ بـهـ شـوـقـ وـ صـالـتـ جـسـورـ
 کـجاـ شـوـقـ دـارـمـ بهـ حـورـ وـ قـصـورـ
 زـ حـوـرـ وـ زـ جـنـتـ تـوـبـیـ درـ نـظـرـ
 بهـ جـزـ روـیـ مـاهـتـ نـدارـمـ بهـ سـرـ
 مـراـ جـنـتـیـ غـیرـ روـیـ اـتـ مـبـادـ
 مـراـ نـعـمـتـیـ غـیرـ مـوـیـ اـتـ مـبـادـ
 زـ عـشـقـتـ مـراـ هـرـچـهـ شـدـ،ـ هـرـچـهـ بـودـ
 بهـ غـیرـ اـزـ لـقـائـ اـتـ دـلـمـ رـاـ چـهـ سـوـدـ؟ـ
 دـلـمـ بـرـ تـوـ بـسـتـمـ،ـ نـیـ اـمـ نـاـمـیدـ
 دـلـ خـسـتـهـامـ جـزـ جـمـالتـ نـدـیدـ

تو ای نو ظهورم، به باطن خرام!

به من ده وصال و لقای تمام!

نمودم بود سایه‌ی جود تو

همه بود من باشد از بود تو

إِلَهِي يُمَتَّنِي رَجَائِي سَلَامَةً

وَقُبْحُ خَطِئَاتِي عَلَيَّ يُشَفِّعُ

لطف تو

چو هنگام رحمت، گناه‌م گروست

امید دلم لطف بی حد توسـت

ولی این خطاها و کردار من

کشانده روانم به میل بدن

بخوانم تو را، لیک وقت گناه

چه بد سازدم تارهای سیاه

سـیه روی و بـددل کـند یـکـسرـم

کـه بـینـی زـهـرـ دـیـوـ وـدـدـ کـمـترـم

إِلَهِي فَإِنْ تَغْفُلَ عَنْكَ مُنْقَذِي

وَإِلَّا فِي الْذِنْبِ الْمَدْمُرِ أَصْرَعُ

کارساز

خدایا، بـبخـشـاـزـ عـفـوتـ گـناـهـ!

نجاتم بـدهـ، وـرنـهـ اـفـتمـ بهـ چـاهـ!

تو عفوم نما، ورنه دیگر کجاست
 گذرگاه رحمت، که عین قضاست؟
 تو خود رحم کن بر من رو سیاه
 که شرمندام از وفور گناه
 اگر رو سیاهم، تو را بندهام!
 وگر پر گناهم، که شرمندام!
 بود لطف تو کارسازم خدا!
 نشد جز تو بر من کسی آشنا
 تو بازم بدار از کجی، ای الله!
 که تا عمره مان نگردد تباہ

إِلَهِي بِسَقْرِ الْهَاشِمِيِّ مُحَمَّدٌ
 وَحُرْنَمَةً أَطْهَارُ هُمْ لَكَ حُضُّعُ

مه هاشمی ﷺ

خدایا به حق رسول امین
 مه هاشمی، سرور مُلک و دین
 به پاس جهان مظہر لا مکان
 به پاس نبی، روح پاک جهان
 به پاس علی ﷺ لطف حق آشیان
 که باشد نگار زمین و زمان
 به اطهار حق، دودمان صدیق
 به آن رهبران به حق در طریق
 به رخسار پاک علی ﷺ و بتول ﷺ
 به آن رهنمایان راه رسول

بـر آن دلـران نـگار و جـود
بـر آن گـل رخـان هـمه در سـجود
قـرام بـده در صـف عـاشقـان
فـداگـشـتـگـانـه جـان جـان

إِلَهِي بِحَقِّ الْمُضْطَفِي وَابْنِ عَمِّهِ
وَحُزْمَةِ أَبْرَارٍ هُمُّ لَكَ خُشَّعُ

دو نور جلی

خـدـایـاـ بـهـ حـقـ دـوـ نـورـ جـلـیـ
مـحـمـدـ عـلـیـ اللـهـ، رـسـوـلـ وـ اـمـامـ عـلـیـ عـلـیـ اللـهـ
بـهـ پـاسـ مـحـمـدـ عـلـیـ اللـهـ، اـمـینـ وـ اـمـانـ
بـهـ پـاسـ عـلـیـ عـلـیـ اللـهـ رـهـبـرـ إـنـسـ وـ جـانـ
بـهـ پـاسـ دـگـرـ گـوـهـرـانـ تـمـامـ
کـهـ بـسـ درـ خـضـوعـانـدـ وـ خـاشـعـ مـدـامـ
مـرـاـ گـوـهـرـ مـعـرـفـتـ کـنـ عـطـاـ
زـ درـگـاهـ پـاـکـاتـ مـکـنـ جـانـ، جـدـاـ

إِلَهِي فَأَشِرِّنِي عَلَى دِينِ أَخْمَدٍ
مُـنـبـیـاـ تـقـیـاـ قـاتـیـاـ لـکـ أـخـضـعـ

پیام خدا

خـدـایـاـ بـهـ حـشـرـمـ بـبـرـ اـزـ وـفـاـ
بـهـ دـیـنـ مـحـمـدـ، رـهـ مـرـتـضـاـ

بـنالم در آن دم به نزدت هـمی
 زـدایـی مـگـر از دل من غـمـی
 هـمان دـم کـه از گـور خـود بر جـهـم
 به سـوـی عـلـیـلـا شـادـمـان رو نـهـم
 بـگـوـیـم خـدا و نـبـی ﷺ و عـلـیـلـا
 به پـرـگـار هـسـتـی بـجـوـیـم عـلـیـلـا
 تو گـوـیـی: بـرـو سـوـی جـنـت خـرـام
 عـلـیـلـا گـوـیدـم: بر تو بـادـا سـلام!
 پـیـام خـدا خـود پـیـام عـلـیـلـا است
 به عـشـقـش دـلـم اـزـ اـزلـ مـنـجـلـیـ است
 عـلـیـلـا يـا عـلـیـلـا يـا عـلـیـلـا
 زـنـورـتـ، دـلـ پـاـکـ مـنـ مـنـجـلـیـ
 خـدا خـوانـدـاـرـ جـمـلـیـ خـاـکـیـانـ
 عـلـیـلـا شـدـ مـعـمـایـ اـفـلاـکـیـانـ
 هـرـ آـنـ کـسـ بـهـ دـلـ عـاشـقـ دـلـبـرـیـ استـ
 شـهـ باـصـفـایـ مـنـ آـقاـ عـلـیـلـاـ استـ!
 گـلـ جـلوـهـهـایـ خـدـایـمـ عـلـیـلـاـ استـ
 ظـهـورـ حـقـمـ جـلوـهـهـایـ ولـیـ استـ
 عـلـیـلـاـ پـیرـ مـنـ، پـیرـ پـیرـانـ دـمـ
 هـمـهـ اـنـبـیـاـ بـرـدـشـ اـزـ کـرمـ
 بـهـ جـزـ مـصـطـفـیـ ﷺ، خـاـکـ کـوـیـاـشـ هـمـهـ
 کـهـ شـدـ مـصـطـفـیـ ﷺ مـدـحـ گـوـیـشـ هـمـهـ

به معراج حق شد علی علیل جلوه‌گر

نبی علیل با علی علیل شد به سیر و سفر

«تلای» حق از «دنی» شد جلی

به «قوسین» حق، «قب» دل شد علی علیل

ز «آدنای» حق، احمد علیل است آشکار

«دنی» آمد از حق، علی علیل شد قرار

چه گویم من از جلوه‌های علی علیل

که از نور او شد جهان منجلی

به حق علی علیل شد علی علیل راز من!

نگویم دگر بر تو ازو سخن

سخن کوته آمد بر آن روح و تن

تو پرهیز کن ای دل از اهرمن!

بگفتم تو را رمز و راز صفا

علی علیل حق بود، دشمنش بر خطأ

وَلَا تَحْرِمْنِي يَا إِلَهِي وَسَيِّدي

شَفَاعَتُهُ الْكُبْرَى فَذَاكَ المُشَفَّعُ

کشف ساق

خدای من ای خالق انس و جان

مرا از بلندی به پستی مران

نصیبم نما راز و رمز و رضا

شفاعت به خوبی نصیبم نما
 هنر را تسویی کارساز قضا
 قضا خود قدر شد، قدر را قضا
 شفاعت بود راز و رمز جزا
 ز ساقات شود کشـف رخ در ندا
 تو پنهانی و خود تسویی بر ملا
 بـود سـر هستی به عشق و صفا

وَحَلَّ عَلَيْهِمْ مَا دَعَكَ مُوَحَّدُ
 وَنَاجَاكَ أَخْيَارٌ بِسَابِكَ رُكَّعُ

لوح دل

خدایا، بر او کن عطا هر زمان
 درودی کـه مـانـد به دور جـهـان
 به درگـاه تو شـد شـهـ انس و جـان
 هـمـه رـاـکـع و سـاجـد بـیـ زـمان
 ثـنـای تو رـاـ تصـنـیـف كـرـده عـلـیـ عـلـیـلـاـ
 كـزـاوـ لـوحـ دـلـهـاـ شـدـهـ منـجـلـیـ
 نـهـانـ کـنـ توـ سـوـزـ دـلـمـ رـاـ بـهـ جـانـ
 چـنانـ کـهـ عـلـیـ عـلـیـلـاـ كـرـدهـ سـوـزـشـ نـهـانـ

قبولم کن ای عین سور ازل!

ابدرا قضا، هم قدر را عمل

بیان کردم از سوز و آه دلی

مناجات حق را ز قول علی علیہ السلام

که تاخود بemandz ما یادگار

به عشق خدا و به هشت و چهار

به جان نبی علیه السلام و به زهرای حور علیها السلام

نباشد جز آن ها نک و را سرور

بود و نمود

بی‌نهایت «دم»

مشو غافل از خویشتن، ای بشر!

تو مقصود حقی و او را ثمر

گهی محو علم و گهی در وجود

گهی محو باطن، گهی در نمود

به ظاهر، به باطن، بهشت و جحیم

ز بهر تو باشد، تو را شد ندیم

تو در راه حقی، حقیقت بجو

که از باطن خود رسی نزد «هو»

بود در دلم بس عوالم به یاد

که در هر یکی، حق بساطی نهاد

نه یک، نه دو، نه صد بُود، نه هزار

که جمعش بود بی عدد و شمار

بود جمیع عالم بروون از حساب

نه صدر و نه ذیلی بِر این کتاب

هر آن کس که گوید، بود شبه جمیع

ندیده ز نور خدا قدر شمع

تو بس بی خبر هستی از این جهان

مکن ادعا بس چنین و چنان!

بود سیر انسان در این ماجرا

همه سریه سر، عین عشق و صفا

فنا و بقا شدز لطفش عیان

ز دنیا و عقبا، ز مُلک و مکان

تو «حق» را بین سریه سر در جهان

که گشته عوالم ز لطفش عیان

ظهور تو شد چهره ای از فراق

بود چینشی با ملاک و سیاق

کجا حد و مرزی بدیدی به خود؟

که اسمای «حق»، خود ظهرور تو شد

نه نقشی به باطن، نه چونی و چند

به ظاهر نبوده تو را قید و بند

بود «حق» به هر ذره ذره عیان

به هر ذره ای نقش «هو حق» بخوان!

اگرچه بود از تو هر لطف و قهر

بزن دورها در سر اپای دهر

به هر دور خود منزلی بین عیان

ز پیش و پس تو بود این جهان

ز ایام هستی دمی عمر توست

چه شور و چه شیرین، چه محکم چه سُست

چگونه تو و امانده و راندهای؟!

ز احوال خود بیش و کم خواندهای

نگو ماندی از لطف، لطفش بقاست

که لطفش به تو تا قیامت به پاست

چرا نقص و پستی به تو چیره شد

چرا چشم شیطان به تو خیره شد؟

تو را کرده دنیا گرفتار خویش

دلت هر زمان پر هراس و پریش

کند جمله دنیا تو را کور و کر

گریزان شو از شر و ز آن کن حذر

نسازد رهایت به دور تمام

خط او بخوان و بشو محو جام

حذر کن ز دنیا، برو ای پسر!

و گرنه تلف می‌شوی بی‌ثمر

محو جام

گذر کن ز ناسوت و بگذر ز خویش

مرنجان کسی، بگذر از نوش و نیش

توبه رگن خس و خار غم راز بن

رهاشو ز دنیا و شادی بگن

زمین را تو بگذار بر اهل آن
 که خاک جهان، دل نماید گران
 برو از هوس، ورنه مغبون شوی
 رهایش نما، تانه مجنون شوی
 نه آسان بود ترک دنیا چنین
 اگر بگذری زآن، شوی بی قرین
 چه آسان بود ادعای زین قرار
 گذشت بود مشکل ای هوشیار!
 چه کس را بود «هل اتی» جز «علی» علیله؟
 که را باشد این مدعای جز علی علیله؟
 زکعبه بیامد، ز محراب رفت
 نشد او به دنیا پی تاج و تخت
 کسی همچو مولا دلش پاک نیست!
 که در یاری حق ورا باک نیست
 چو مجنون اویم، نترسم ز بند
 منم مست او، بی هراس از گزند?
 چو گویم سخن، گوییم از او سخن
 بود او به جان و دلم روح و تن
 نه بی لطف او ذرهای شد عیان!
 تو را بسته گفتم، مفصل بخوان
 به شوق «علی» علیله، صحبت از «حق» کنم
 به عشق «علی» علیله، قصد مطلق کنم

کجا ترسد این دل ز شخص کریم؟

چه ترسم ز دوزخ؟ که لطفش عیمیم!

به هر کس بنازد کسی؛ ناز من

«علی»^{علیاً} بوده، او سر و هم راز من

اگر کچ روان راست عنقا هوس

«علی»^{علیاً} بوده عنقای من جمله بس

اگر می کند «حق» کسی جستوجو

بسازد رها مرد حق غیر او

پیر ظاهر نما

رها کن دو دنیا و بگذر ز غیر

به دنیا جفا هست یکسر، نه خیر!

شبانگه نیفتند کسی قعر چاه

اگر بهره برگیرد از نور ماه

به دنیا نباشد ثبات و بقا

که تاکس کند از پیاش ناروا

گمان است و پندار و خواب و خیال

بگش نفس و بگذر ز وزر و وبال

چو دنیا بود پیر ظاهر نما

رهاش نما و رها کن جفا

به ظاهر ملوس و به باطن عجوز

وصال چنین لودهای لايجوز!

جفا بیند آن که به آن رو کند
 چه بیچاره هر کاوب آن خوکند!
 پلی بوده دنیا به آن سوی دهر
 به هر کس نماید، ز مهر و ز قهر
 گذر باید از آن تو را سربه سر
 که از صحبتش می‌نمایی ضرر
 بود مارِ پیر این عجوزِ دغا
 به ظاهر خوش است و به باطن بلا
 ندارد و فایی تو را، ای پسرا!
 که تنها بمانی به روز دگر
 بود نوش اش آلدہ با نیش و خون
 تو بگذر از آن، گر نداری جنون!
 ز نرمی نوش اش تو ایمن مشو
 رها کن هوس، حرف حق را شنو
 نیندازد ظاهرش در گمان
 زند نعره، غُرّش کند بی امان
 به ظاهر بود سود و دارد زیان
 فریش مخور، بگذر از خیر آن
 اگر رخ نماید، بترس، او عدوست!
 که گر گیردت، می‌کند از تو پوست
 هر آن کس کز آن بهره‌ی خویش برد
 به تلخی، سرانجام از آن نیش خورد

خوان رنگین

رها کن تو این کشتی بی امان
 که غرقات کند با همه خانمان
 تو این خوان رنگین که بینی کنون
 غذایی ندارد جز اندوه و خون
 وفایی و عهدی ندارد، بدان!
 نکن تکیه بر آن، به دور زمان
 به ظاهر اگرچه بود سس جمیل
 به باطن زند آتشات چون خلیل
 نصیب تو از آن بود قعرگور
 روی یا برندت، نهایت به زور
 دوروزی بگیری به دنیا مُمقام
 سپس مرگ و موت است و دیگر تمام!
 عروسی است کاو، زیتش ظاهر است
 مشو ایمن ازاو، که بس ماهر است
 چو خوش بنگری، هست جامه کفن
 مشو غافل از آن، نگیرش ز تن
 به مرگ و کفن یا که در گور خویش
 نگر تا نگردی بسی دلپریش
 تویی، جز تو نبود در آن جا دگر
 ز تو خوب و بد ماند و خشت و سر
 چو بستند بر قامتِ تن کفن
 شودگور تو بر تو تنها وطن

بگردی تو تنها و دور از امان
 نسازد رهایت، تو این را بدان
 سرانجام، آن جا که تنها شوی
 میان ملایک، تو رسوا شوی
 اگر مرد حق، به حالات خوش
 به عز و کمال و جمالات خوش
 تو را «حق» بود جمله نور و فروغ
 بود غیر او در دو عالم دروغ
 بود آن میان بهر خوبان چه خوش
 پسندت اگر نیست، خود را بگش
 جهان، مزرعه‌ی دوستان خداست
 ز بهر بدان مزبله‌ی پربلاست
 در این مزبله، جز کجی بیش نیست
 به دوزخ برایش به جز نیش نیست
 بود سهم تو، آن چه کنستی در آن
 ز خوب و بد و خیر و شر و زیان
 به ظاهر مشو غرّه، باور مکن!
 بگن ریشه‌ی زشتی از بیخ و بن
 امید به حق
 تو یارب، مرا ز آب و نان دور کن
 تو دورم ز درد و غم گور کن

بکن روشن آن گور و ظلمت ببر

که نورت کند بر سیاهی اثر

دلم را به جز تو وصالی مباد

به جز سرو قدت نهالی مباد

به جز بر تونی رغبت دل به هیچ

عبورم ده از کوچه‌ی پیچ پیچ

به امر تو لب بر می «حق» زدم

ز عشق تو مستم، اگرچه بدم!

به جز روی تو در دلم هیچ نیست

صفای دو عالم به جز یار، کیست؟

ابد شد مرا نقش صبح ازل

قضا برده دل را پی لمیزل

همه هستی ام را تو بردی ز بر

تو این خواب خوش را بیودی ز سر

جهان در جهان

به ناگه جهان شد به جانم عیان

شدم با خبر از زبان جهان

وجودم سر اپا جهان در جهان

جهان جمله از من شده یک نشان

منم عالم و اسم من آدم است

ظهور حق، این جهان زین دم است

مرادم از او آمد و شد عیان

نزول و عروج جهان هست جان

جهان و عیان و ظهور و نمود

همه رمز «حق» شد ز غیب و شهود

جهان جمله جمله، جهان بیش و کم

بود در بر «حق» چو دریا و نم

سخی «حق»، ظهوری از او حاتم است!

بـود آدم و در نـهـان، خـاتـمـ است

بـود ذـرـهـ، بـهـ اـوصـافـ خـوـیـشـ

بـهـ هـرـ رـنـگـ وـ روـیـ وـ بـهـ هـرـ دـینـ وـ کـیـشـ

چـوـ ذاتـ اـزـ تعـیـنـ بـهـ اـوصـافـ شـدـ

بـهـ دورـ اـزـ تـعلـقـ بـسـیـ صـافـ شـدـ

توـ «ـهـوـ حقـ»ـ بـگـیرـ وـ بـرـوـ زـینـ جـهـانـ

کـهـ مـاـ وـ مـنـیـ دـادـهـ بـرـ دـلـ زـیـانـ

تـوـ رـاـ خـودـ سـزاـوارـ باـشـدـ چـنـینـ

بـیـفـتـیـ زـ دـنـیـاـ وـ نـفـسـ وـ زـمـینـ

خـدـایـاـ بـگـیرـ اـزـ مـنـ اـیـنـ هـیـچـ وـ پـوـچـ

کـهـ تـاسـوـیـ توـ، دـلـ کـنـدـ سـیرـ وـ کـوـچـ

بـهـ «ـحـقـ»ـ رـاضـیـ اـمـ، کـنـ رـهـایـمـ زـ غـیرـ

دوـ دـسـتـمـ بـگـیرـ وـ رـسـانـمـ بـهـ خـیرـ

جـداـ گـشـتـمـ اـزـ شـرـ دـنـیـاـ، بـیـاـ

جـداـ کـنـ زـ هـرـ نـاصـوـابـیـ مـراـ

نـدارـمـ اـمـیدـیـ بـهـ جـزـ توـ زـ کـسـ

امـیدـمـ بـودـ جـملـهـ لـطـفـ توـ بـسـ

دل دنیایی

ز دنیا بـپرهیز، ای باخـردا!
 که نفس تو بـس شـر به بار آورـد
 بـود نفس هـار تو چـون گـرگ مـست
 بـدرـد تو رـا عـاقـبـت، هـرـچـه هـست
 گـذـرـکـن زـنـفـس و زـدـنـیـای زـشـت
 کـه کـج مـیـگـذـارـی بـه دـیـوار، خـشـت
 هـوـس رـا رـهـاـکـن، نـگـرـدـی خـرـاب
 کـه اـز تو بـرـد عـقـل و رـاه صـواب
 دـهـی دـل بـه شـرـ و روـد اـز تو خـیر
 شـوـد دـل گـرـفتـار نـجـوـای غـیر
 بـگـیرـ و بـبرـ اـین پـلـید اـز مـیـان
 بـیـزـ و بـدوـز اـین هـمـه نـقـص آـن
 بـه اـمـروـز و فـرـدا، بـه صـبـح و بـه شـام
 بـه پـیـرـی، جـوـانـی، بـه نـنـگ و بـه نـام
 بـه خـوـب و بـد و هـم بـه تـارـاج و تـاج
 بـه دـوـلت، بـه مـكـنـت، بـه اـرـث و خـراج
 کـنـد دـل گـرـفتـار هـرـچـه نـمـود
 بـه اـمـید بـوـد و زـبـهـرـ نـبـود
 دـل آـلوـدـه گـرـدانـدـت اـین هـوـس
 کـشـانـد تو رـا نـاـگـهـان در قـفس

هوس می‌کند بس دلت را خراب

زند نقش جانت به ناگه بر آب

دل آدمی از هوس در تلاش

به کوی و به برزن پی صدقماش

به آب و به آتش، به دریا زند

به خورشید و ماه و به صحراء زند

بگردد به هر رنگ و نقش و نگار

که تا افکند قامت هر شکار

خلاصی

خلاصی نباشد از این شیر نر

جز آن که رهاگردی از پا و سر

عالجش بود ترک بود و نبود

که تا دل رهاگردد از فکر سود

ز ضعف و ز سستی، ز ننگ و ز نام

گذر کن اگر در تو باشد مرام

گذر از سر هرچه خشت است و سنگ

گذر کن تو از شهرت نام و ننگ

تو را نفس اماره مردن خوش است

ز دنیا، دلی نیک بردن خوش است

از اول اگر کار او شد تمام

به راحت رسی و بیابی مقام

اگر دل بسازی به او، مردهای
 از اوج سلندي، زمین خوردهای
 تمهل کند تا بازد حيل
 هويدا شود در وجودت خلل
 بود دشمن تو همین نفس خويش
 نماید دلت از دويی‌ها پريش
 به ظاهر شود يار و خويش و تبار
 به باطن کشاند سرت را به دار
 چو فرمان او می‌بری هر زمان
 شوی خوار او در نهان و عيان
 غلامش شوی، بهر خدمت به کار
 خیانت کند باتو، آن نابکار
 هر آن‌چه که خواهد، مدارا کنى
 خور و خواب و شهوت، مهيا کنى
 مگر «حق» به دادت رسد وقت کار
 چو گردی به چنگال تيزش شکار
 کند ريز ريزت چو گشتی شکار
 در آرد ز تار و ز پودت دمار
 مرد خدا
 ولی مرد حق کی شکارش شود؟
 کجا صید مکرو دلاش شود؟

بگوید که ای نفس شوم پلید!

مپندار کاین دل، توانی خرید؟

بدیدم تو را با همه مکرها

ز بالا و پایین، ز پیش و قفا

تورو به، چرا شیر خواندی خودت؟!

عجوزه، به حجله نشاندی خودت!

فریبت کجا می خورم ای دنی؟

خنا از چه بر گیسوانت زنی؟!

اگرچه دلیری به دوز و دغل

ولیکن نداری به نزدم محل

هوس

اگر آدمی شد گرفتار دل

فرومی رو د پای تا سر به گل

اگر دوری از تن نشد کار تو

ز دل، نغمه خواری خود شنو!

رساند به آدم، ز هر گونه شر

ز ریب و ریا وز سود و ضرر

به ظاهر بگوید: منم حق طلب!

ولی جان باطن بیارد به لب

چه گوییم، که ناگفتنم بهتر است

که صاحب هوس همچوکور و کر است

سزد دل که یابد زایزد قرار

نه آن که شود بر تو هر دم سوار

بود مرکب دل، تو را جسم و تن

که تا دل شود راکبی بر بدن

نکن دل گرفتار تن، کآن دنی است

بگُن دوری از تن، چو جانت غنی است!

از این نفس بگذر که دیوانه‌ای است

مگو غربت آدم افسانه‌ای است!

پدر راز «حق» این هوس کرد دور

نشاندش به خاک و بریدش ز نور

نبوذی اگر لطف داور به کار

پدر رانمودی همین دل، شکار!

نکن میل تن، بگذر از این بدن

نماند به تن جز همین یک کفن

نمائد در اینجا همی نفس و تن

بشـوـسوـی عقـابـهـدور از بـدن

نـدهـ دـلـ بـهـ دـنـیـاـ،ـ کـهـ دـنـیـاـ دـلـ اـسـتـ

دـرـونـ وـ بـرـونـشـ زـ خـشـتـ وـ گـلـ اـسـتـ

همه ناز و نعمت، همه نان و آب
 دف و چنگ و تار و نی و هم رباب،
 نماند اینان در این کهنه دیر
 تو را باز دارد ز اسرار سیر
 همه کار دنیا بود پوج و هیج
 بیا بر سر هیج و پوچی مسیج
 تو را هرچه خواند به این و به آن
 فریش نخور تا نبینی زیان
 ز دنیا رها شو، که پست است و دون
 برون را رها کن به عشق درون
 فریش مخور، در پی نام و ننگ
 مزن طبل دنیا، چو هستی زرنگ
 فریت دهد با همین رنگ و روی
 ببندد تو را، او به یک تار موی
 بیلر بند دنیا، سراسر ز دل
 طمع گر نداری، پس آن را بیهـل!
 پیچ و خم مرگ
 بکش دل، بـمیر و بـرو در فنا
 بهـغیر از خـدا، جـمله رـا کـن رـها
 بـکـن يـاد مـرـگ و دـم مـرـدـنـت!
 بـکـن يـاد فـرـدا و خـون خـورـدـنـت!

بکن یاد آن روز پر پیچ و خم

چه روز و شبی، کآن بود بس دژم!

بکن یاد قبر و غم مار و مور

غیریب و گرفتار در قعر گور

بکن یاد مردن، بیا و بمیر

گریز از سر باطل و حق پذیر!

بکن یاد مردن به قلب حزین

بزن قید لذت، به خلوت نشین

هر آن کس که فکرش بود موت و مرگ

ز خود چون شهیدان نهد بار و برگ

بود فکر مردن، حیات آفرین

برد نقش زشتی، ز روی زمین

هماره به دل باشد او فکر گور

به روزی که ماند تنش لخت و عور

برد فکر آن، خنده‌ی ناصواب

نهد بر دل آدمی خود حساب

اگر خنده بیهوده شد، غافلی

ندانی که پیوسته در باطلی

چو مستی کند دل، بکن یاد مرگ

بریز از دلت هرچه بار است و برگ

اگر سر مردن بیابی، خوش است

رها کن هوس را که همت‌کش است

کند دکر مرگ از گناهت به دور

چو زاهد فرو می‌بری سر به گور

برد رغبت و میل دنیا ز تو

دهد فکر عقبا و فردا ز نو

بود پند و اندرز تو، دکر مرگ

بود واعظ صادقات، فکر مرگ

نگشته چو آگه ز سر قدر

تو را مرگ همسایه آمد خبر

بود مرگ پیر و جوان سریبه سر

تو را واعظ و ناصح خوش خبر

بود شان آدم همین مرگ و موت

اگر قابلی، جان رها کن زفوت!

مشو غافل از مرگ و مردن، پسرا!

نديدي تو مرگ پدر را مگر؟

کجا رفت آن شاخ شمشاد تو؟

کجا باغ و بستان و آن کاخ نو

چه شد آن عروس و چه شد آن جوان

که بودند در ظاهر، آرام جان؟

چه شد جنگل، آخر چه شد گرگ و شیر؟!

چه شد پهلوان یل و ببر پیر؟

کجا شد دگر آن مهین داوران

نديدي سواران و رزمآوران؟

پس از یک دیگر یک به یک می‌رویم

یکی در بهشت و یکی در جحیم

اگر بنگری مرگ و موت، ای پسر!

نبینی سُروری، شوی خون‌جگر!

همه زیرکی، ذکر موت است و مرگ

بود ریشه، این مابقی شاخ و برگ

به فکر ابد کی شدی چاره‌ساز؟!

که غیر از ابد، جمله باشد مجاز

ابد؛ لُبِ ایمان

همین خیر و خوبی تو را می‌سزد؟

که خیر است و خوبی، ازل تا ابد

گر انسان، ازل تا ابد بوده مست

سزاوار او خود همین بود و هست

ابد، وصف انسان بود در نهان

ابد لُبِ ایمان بود بی‌نشان

هر آن‌چه که باشد به غیر از ابد

زیان است و نقص است، از خوب و بد!

ابد را نیابی مگر با ازل

رهاند تو را این دواز هر دغل

ازل، خیر و خیر است ابد، بی‌گمان

بیا و ببر نامِ غیر از میان

به غیر از ابد، دل نگیرد قرار
 به دور از ابد، دل شود تار و مار
 همه درد خود با ابد کندوا
 ز هر نقص و عیبی جداشو، جدا!!
 نگیرد دل آرام جز با ابد
 رها کن دلت را ز افکار بد
 ابد یکسر آرام جان تو شد
 امید ابد می‌کند کار خود
 بکن یاد مرگ و بشو فکر یار
 در اندوه دنیا مشو دلفکار
 به جای مقام وزن و خائیمان
 بمان فکر مرگ و دم بی امان
 برو در میان یکی قبر و گور
 متters و خودت را ببین در نشور
 تو تا زنده‌ای، زنده رو خود به گور
 بپرس از خودت آن چه پرسیدنی است
 بگو پاسخش، گرچه ناگفتني است!
 بگو پاسخ آن که پرسد سؤال
 کنونت که می‌باشد اندک مجال
 برو از درون همان گورو خاک
 به سودای دیگر، به مأوای پاک

بیین رونق کار خوبان کجاست!

بیین ذلت پائی کوبان چراست؟

بیین غربت قبر و گور از چه بود؟

بیین اهل ایمان چرا برد سود؟!

تو چون بازگشتی از آن سیر خویش

بکن فکر فردا و منشین پریش

اگر زیرکی، خود رها کن ز خواب

بگُن کِشت و فردادرو کن ثواب

مظلوم بی‌پناه

زن و مال و فرزند و ایل و تبار

نمایند تو را، رو به دیدار یار

نما لحظه‌ای فکر بکری تمام

که تانزد حق خوش نمایی قیام

نظر کن به شرق و به غرب، ای جناب!

به کوه و به صحراء، به خشکی و آب

به کهنه به نو، هم عزیز و ذلیل

به مهر و به کین و به خصم و خلیل

به امروز و فردا، به صبح و به شام

به خواب و خوارک و قعود و قیام

هر آن‌چه که داری در این خاکدان

بگیردز دست تو باد خزان

از آن کَرّ و فَرَّی که شد در جهان

وز آن فقر و سستی به بیچارگان

ز بود و نبود من و ما و او

به هرجا که خواهی بکن جست و جو

به عزت، به ذلت، به صفو و به بیست

به بازی عالم، به هر هست و نیست

کجا رفته اند آن همه جان من؟

همان صاحبان دل و جان و تن

چه شد آن همه گز و فرز آفرین؟

چه شد چهره‌ی فقر روی زمین؟

چه شد عافیت خواه پر دست و پا؟

چه شد بی سر و دست هرجا رها؟

چه شد آه مظلوم بی سرپناه؟

چه شد سوز دل در پس هر نگاه؟

چه شد درد و آه یتیم و فقیر؟

چه شد سوز قلب حزین و اسیر؟

چه شد غربت و دوری اش از وطن؟

چه شد ناز و فخر تو در انجمن؟

چه شد گنج زندان و زنجیر و بند؟

چه شد صحبت درد و رنج و گزند؟

همه هرجه بود و همه هرجه هست

برفت و دگر باره ناید به دست

تو و دیگران و همه خوب و بد

برفت و رود و ان چه باید، شود!

کجا رفت آن کاو تو را یار بود؟

کجا هست یاری که دلدار بود؟

کجا رفت آن چهره‌ی همچو ماه؟
 کجا شد دلی که بشد غرق آه؟
 کجا شد زن و مال و فرزند و خویش؟
 کجا یاران همدین و کیش؟
 چه شد مکنت و عیش و مال و منال؟
 چه شد فقر و محرومی از هر وصال؟

آخرین منزل

بود آخرین منزلات چون که گور
 برو؛ ورنه خود می‌برندت به زور!
 بگوییم به تو خیر تو، ای پسر:
 که خود زندگانی نیابی دگر
 که خوابیده در گورها صد چو ما
 توروزی بخوابی و گردی فنا
 به ظاهر تو می‌بینی این خاک و گور
 به باطن نشانده عذاب و سرور
 یکی را بود ناز و نعمت هزار
 یکی را همه آتش و سور و مار
 یکی شد زنور و ز نصرت دلیر
 یکی هم به خواری و ذلت اسیر
 تو را چون که بر تن، کفن بر گنند
 ببینی به خود راحتی یا گزند
 توبی که بُدی بر همه دلپسند
 گذارند در گور و راحت روند

عزیزان نهندت به گور و روند

وزآن پس ز سفره فراوان خورند
به گورت بمانی ز کرده خجل

دریغت به لب همچو حسرت به دل
به گوری تو تنها و بس بی قرار

به عیش و طرب، وارثان گرم کار
زن و شوی، هر یک شود فکر یار

سفید و بلند و خوش و پرعيار
همه وارثان، خوش دل و خوش خوار

ولی تو اسیری به دستان خاک
به هنگام مردن، به وقت زوال

کنی باز میلی به مال و منال
ز دار و ندار و خویش و تبار

کنی خود تمایز یار و نگار
ولی کو جوابی، به جز پوچ و هیچ؟

پس اکنون تو بگذر، به آنها مپیچ!
به کارت نیاید کسی، پس بدان

ز دست تو رفته هم این و هم آن

رفیق شفیق

کسی نیست همدم تو را، ای رفیق!

به جز حق که باشد رفیق شفیق

رفیقی که دارد جمال و کمال

به جز حق نیابی به صبح وصال

خداوند عزت، خداوند جاه

نیاید از او بر کسی رنج و آه

همه رنج و آه تو دوری از اوست

غم آدمی در جسوردی به اوست

همه روز و شب دل بر او می‌سپار

قرارت شود چون شدی بی قرار!

بساز و منال از غم و درد خویش

به نزد خدایت مشود دل پریش

سرازیری گور

بیندیش بر مرگ و گور و عذاب

به حشر و قیامت به خشم و عتاب

بگردد ز توروز و شب وقت مرگ

چو مردی، بریزد ز تو بار و برگ

رود آدمی خود به پای حساب

بمیرد ز دنیای زشت و خراب

به دیدار حق، خود رود زین جهان

رود سوی گور و بگردد نهان

رود این سفر را نه با اختیار

نشیند به دار و ببیند دیار

بگردد محقق، بود این یقین

نه ابهام و شکی، نباشد جز این

چه آن به که خود یکسر آیی به جان
 روی از جهان و از این خاکدان
 بیا خود بکن مردنت امتحان
 بسیر و برو در صف مردگان
 بکن غسل اول، خروج از جهان
 نما غسل دوم هم از نفس و جان
 سوم غسل خود را بکن از نمود
 ز هرچه که بود و ز هرچه نبود
 برو خویشتن در کفن کن نهان
 فرود آبه تابوت، بی این و آن
 بکن نیک تشییع خود بی صدا
 بزن گامِ آهسته هم پابه پا
 بگن قبر خویش و برو در میان
 که بینی نمودی از آن مردگان
 سؤال و جوابی ز خود کن، پس!
 که سود و زیان را ببینی به سر
 رسان جان خود را به جنت مکان
 زگوری که داری به دار امان
 نشین در کناری به دور از نظر
 به خلوت، ز حیرت، به شور و شرر
 برو فکر آن کن که گردد نصیب
 ز قبر و ز برزخ، ز جایی غریب
 ز پستی و بالا، به ذلت، به جاه
 سؤال و جوابت بود سوز و آه

پس از آن همه، حال تو در نهاد
 بزن دل به جمع و ببر خود زیاد
 بکن خود برابر به افسر دگان
 مخاطب بساز آن همه مردگان
 برو با سلامی نشین در میان
 بزن جام جان و ببین جمله جان
 بگو هم درودی بر آن رفتگان
 ز دنیا شده، دور از خانمان
 بگو با یکایک: چه شد ماجرا؟
 ز پیر و جوان، هم ز شاه و گدا
 ز خویشان و یاران و از دلبران
 که رفتند و زانها نیامد نشان

شرح ماجرا

درودم به یاران گشته نهان
 ز یار و دیار و از این و از آن
 درودم به محروم از مال خود
 از اسباب و القاب و از حال خود
 تو که خفته‌ای در شبی ترسناک
 شده خشت بالین و بستر ز خاک
 همه زندگی رفته از دست تو
 همه گز و فرز و همه هست تو
 شما خفتگان به دور از عیال
 شما تیز پر ان بشکسته بال

برون گشته‌اید از حساب و عقاب؟

و یاد ر جهنم، درون عذاب؟

عجب غفلت و حسرتی شد سزا

شما را که تابی ندارید و نا

همان دلبری کاو به فکر تو بود

کجا رفت و شد یکسره همچو دود

نکن فکر دنیا که خود بعد از این

نماند به دنیا کهین و مهین

ندیدی تو رخسار چون پرنیان

فتاده به خاک و بدیده خزان؟

بسی گرد غربت، به رویش نشست

وفور بلا قامت او شکست

صلایی زنم، بر شما هر زمان:

کجا بیلد، ای مردم بی‌نشان؟!

شده خانه‌هاتان خراب و نماند

ولیکن شما را به خاکش نشاند

تو را شد وجودت سراسر فریب

تو گشته به دنیا غریب غریب

نه عنوان و کسوت، نه دستار و سر

نه جاه و نه مکنت، نه شور و نه شر

جوانی و قوت چو دادت فریب

همه آشنايان شدندت غریب

غـرور و تـکبر، به کـفـش و کـلاـه

عـنـاد و تـبـخـتـرـ بـهـ خـورـشـیدـ وـ مـاهـ

شـدـیـ خـوـشـ بـهـ لـهـوـ وـ لـعـبـ رـوـزـ وـ شـبـ

زـ عـیـشـ وـ زـ عـشـرـتـ، گـرـفـتـارـ تـبـ

هـمـهـ عـیـشـ عـالـمـ کـمـ آـمـدـ چـوـ کـاهـ

تـوـ بـسـ رـزـقـ آـدـمـ نـمـودـیـ تـبـاـهـ

حـیـاتـ وـ بـقاـ رـاـ بـدـیدـیـ زـ خـودـ

گـمـانـتـ کـهـ اـزـ توـ رـسـیدـ آـنـچـهـ شـدـ

کـجاـ فـکـرـ مـرـدـنـ، تـوـ رـاـدـرـ بـقاـ؟

تـوـ خـوـدـ بـهـرـ بـرـدـنـ شـدـیـ جـابـهـ جـاـ

هـمـهـ قـصـرـ وـ حـورـ وـ هـمـهـ تـاجـ وـ تـختـ

زـ بـهـرـ تـوـ گـرـدـیدـهـ بـسـ سـسـتـ وـ سـخـتـ

گـهـیـ عـیـشـ وـ گـهـ نـوـشـ وـ گـهـ پـوـشـ وـ کـوـشـ

زـ بـهـرـ تـنـعـمـ بـهـ کـارـ وـ خـروـشـ

هـمـهـ رـاحـتـ وـ لـذـتـ وـ عـافـیـتـ

زـ بـهـرـ تـوـ بـوـبـوـدـ، اـرـجـهـ شـدـ عـارـیـتـ؟

هـمـهـ قـصـرـ وـ دـوـلـتـ کـجاـ رـفـتـ وـ جـاهـ؟

بـیـبـنـ قـبـرـ وـ گـورـتـ، کـهـ رـفـتـیـ بـهـ چـاـهـ!

بـرـفـتـ آـنـ هـمـهـ نـازـ وـ نـعـمـتـ تـوـ رـاـ

فـرـاخـیـ وـ عـزـتـ نـمـانـدـهـ بـهـ جـاـ

بـرـفـتـ آـنـ هـمـهـ مـكـنـتـ وـ آـبـ وـ تـابـ

بـمـانـدـهـ بـهـ جـایـشـ عـقـابـ وـ عـذـابـ

فراخی، تو را گشته اینک چه تنگ
 برفت آن همه نام و ماندی به ننگ
 همه روز تو شد چون شب تار شد
 بشد آخرت بهر تو همچو غار
 نرفتی به گور و گرفت به زور
 زدت بر تنور و شدی خود تنور

لطف حق

اگر حق‌شناسی، تو در راحتی
 و گرنه نباشد تو را رحمتی
 اگر حق ببخشد، تویی غرق نور
 و گرنه تو را آتش و قهر و زور
 اگر لطف حق شد تو را هم قرین
 نشو از خطاو گناهت غمین
 بود او بزرگ و خداوند جاه
 همه کوه عصیان به نزدش چو کاه
 اگر قهر حق آیدت خود به سر
 نباشد تو را عیش و راحت، پسر!
 تو در گوری و خاک عالم به سر
 عزیزان تو خود شده دربه‌در
 شده بر سرت خاک عالم تمام
 تو رفتی زیاد و تو را رفته نام

شده کاخ امروز تو خاک و گور

تو را مسکن این خاک پر مار و مور

برفتی چواز پیش چشم کسان

بگشتی رها از غم این جهان

تو رفتی و رفت از تو هرچه که بود

غور و بزرگی کجا شد، حسود؟!

به حُزنات شده دل پریش و غمین

جدا از زن و یار و خویش و قرین

رها کردهای هرچه بود و نبود

جدا گشتی از هر خیر و خوبی و سود

ندام چه داری، بگو این زمان!

کجا رفته آن خانه‌ی چون جنان؟

چه باشد تو را در عوض ز آن میان

سزای تو این نی، توبی با کیان؟

که مونس بود نزد تو در تراب؟!

چه پاسخ بگویی؟ چه گویی جواب؟!

چه سازی به خلوت، به گور و به مور؟

چه راحت، چه وحشت، چه زاری، چه زور؟!

شب و روز تو گو چگونه گذشت؟

چه کردی تو در آن همه سیر و گشت؟!

چه کردی تو با آن حسد، آن غرور؟

چه دیدی تو جز کرمی و مار و مور؟!

توبودی به عیش و طرب شادمان

همه لذت و راحت این جهان

به جیر آمدی چون به قبر و به گور

نبود این به میل و شد این خود به زور

ز مرگت، سرور حسودان عیان

قلوب محبان، ولی در فغان

ندام چه آمد به تو بعد از آن

چه شد حال تو در زمین آن زمان!

ز تنهاییات من ندام، بگو

بگو از سر و سر بیگفت و گو

چه شد آن بدن، آن رخ هم چو ماه؟!

چه شد آن قد و قامت؟ کوکلاه؟

چه کردی میان همه مار و مور

بگو فاش بر ما ز آثار گور

بخوردند آنها همه جسم و تن

دریدند بر قامت تو کفن

چگونه نهادی سرت بر زمین؟

چگونه شدت عاقبت، این چنین؟

بگو روح و تن کی شد از هم جدا؟

کجا رفته آن تن، تویی در کجا؟!

چه داری؟ بگو وضع و حالت به من

چه شد بعد مردن تو را، جان و تن؟!

بگو تا بگویم چه شد، بعد تو

هر آن چه که بگذشت، از من شنو!

بگویم تو را من ز کهنه، ز نو

از آن ماجرا این حکایت شنو

ز دنیا و دارایی ات هرچه بود

شده بعد تو جملگی هم چو دود

برایت بگویم ز بود و نبود

چرا وانهادی، نبردی تو سود

تو هم گر نگویی ز خود بهر من

بگویم ز حال تو بعد از کفن

ز بعد از خروجت از این ملک تن

تن دیگران شدز تو پیرهن

ورق گشت و شد بعد تو این جهان

به کام دل سایر مردمان

شده خانهات مال دیگر کسان

همه فکر بردن، ز پیر و جوان

ندیدی، زنت شوی دیگر گرفت

به دور از تو، عیش خود از سر گرفت

نه یادی، نه نامی، دگر در میان

نه مال و منالی، نه آه و فغان

گوش دل

سخن چون فراوان شد و بی امان

به گوش دل آمد صدایی ز جان

از آن مردگانم صدایی رسید

ز افسردهگان نکته باید شنید

بگفتا: شنیدم، که باید شنید

تو بشنو ز من آن چه چشم ت ندید

تو بشنو که حالم چه بود و چه هست

به هوشمن، نه بیمار و مجنون، نه مست!

شنیدم ز تو آن چه گفتی؛ شنو

که تاگویمت رازهای نوبه نو

عالم دیگر

پس از آن که رفتم ز دنیا دون

شدم از جهان دست خالی برون

گرفتم من از سر مردن خبر

رسیدم به راز و به رمز بشر

رسیدم به خود بی دل و دست و سر

قبایی به تن دیدم از شور و شر

دل و جان و تن پر شد از سوز و آه
 ندامت مرا شد لباس و کلاه
 شدم وارد اندر ره دیگری
 چه گویم که از گفته سودی بری!
 که آن عالم و آدم دیگر است
 جهان را نه این قالب و پیکر است
 بسود زندگی عالم آخرت
 که جمله جهان هست خود در بر است
 چو شد گفن و دفنم به دنیا تمام
 بریدم ز دنیا، به یکباره کام
 گرفتند جانم به هر ضرب وزور
 بر قدم ز دنیا همی سمت گور
 کجا بود تابوت و کی شد کفن؟!
 کجا محفلی؟ کو گلی؟ کو چمن؟
 به ظاهر کفن بود و تابوت و تخت
 به باطن، عذابی بسی تلخ و سخت
 کمی آب سردم به تن ریختند
 که آه از نهادم بر انگیختند
 مرا چون نهادند در خاک گور
 نه با میل و رغبت، به اجبار و زور،
 پس از آن، چنان گور من تنگ شد
 که گویی کفن، خود پر از سنگ شد

رُخـم را گـشـوـدـنـدـ تـاـ بـلـكـهـ مـنـ
 تـوـانـمـ بـبـيـنـمـ بـُـرـونـ اـزـ كـفـنـ
 نـهـاـنـدـ چـوـنـ گـوـنـهـاـمـ رـاـ بـهـ خـاـ
 مـرـاـ گـشـتـ مـسـتـزـلـ هـمـاـنـ خـاـ پـاـ
 نـشـسـتـنـدـ وـ گـفـتـنـدـ اـزـ مـنـ سـخـنـ
 گـذـشـتـنـدـ وـ رـفـتـنـدـ آـنـ مـرـدـ وـ زـنـ
 بـرـفـتـنـدـ وـ دـيـگـرـ نـدـيـدـمـ كـسـىـ
 قـرـيـنـمـ نـشـدـ غـيـرـ خـارـ وـ خـسـىـ
 بـدـيـدـمـ كـهـ بـگـرـيـزـدـ اـزـ مـنـ پـسـرـ
 بـهـ هـمـراـهـ هـمـسـرـ،ـ كـجـاـ شـدـ پـدرـ؟ـ
 دـگـرـ دـخـتـرـ وـ يـارـ غـارـ كـسـانـ
 بـگـوـ توـكـهـ مـانـدـيـ،ـ چـهـ دـارـيـ گـمانـ؟ـ
 چـوـ دـيـدـمـ دـگـرـكـسـ نـمـانـدـ بـهـ سـرـ
 رـهـاـيـمـ نـمـودـهـ هـمـهـ خـشـكـ وـ تـرـ
 بـهـ يـادـمـ رـسـيـدـ آـنـ هـمـهـ هـرـچـهـ بـودـ
 زـ خـرـدـ وـ كـلـانـ وـ زـيـانـ وـ زـسـودـ
 پـسـ اـزـ آـنـ،ـ بـسـىـ شـدـ سـؤـالـ وـ جـوابـ
 اـزـ آـنـ چـهـ كـهـ بـوـدـ اـزـ گـناـهـ وـ ثـوابـ
 حـسـابـ دـوـ عـالـمـ زـ مـنـ خـواـستـنـدـ
 بـهـ نـامـ مـنـ اـزـ خـوبـ وـ بـدـ كـاستـنـدـ
 هـمـهـ هـرـچـهـ كـرـديـمـ وـ سـرـ زـدـ زـ ماـ
 رـسـيـدـ آـنـ بـهـ مـاـ چـوـنـ غـمـىـ پـرـ جـفاـ

ز بود و نبود و جفا و صفا

ز دار و ندار و ز مهر و وفا
 چنان مو کشیدند از لای ماست
 که قدم خمید از دروغ و ز راست
 ندیدم پس از آن سؤال و جواب
 نه خواب و نه راحت، نه نان و نه آب!
 همه شد عتاب و عقاب و عذاب
 تمنم گشت از جور موران کباب
 چو خوردند و بردنده، چیزی نماند
 به جز استخوان‌ها پشیزی نماند
 همه، هرچه بود از میان رفت زود
 نمانده ز جسمم به جز گرد و دود
 بشد روح‌م از هر نُمودی جدا
 ولیکن گرفتار درد و جفا
 به من خوف و وحشت فراوان رسید
 دو چشمم به جز وحشت و غم ندید
 به من درد و رنجی رسید از هوس
 قفس پرشداز آه تلخ نفس

ظلمت‌خانه

به گوشم صدایی بر آمد زگور
 که من خانه‌ی ظلمت‌استم، نه نور

منم خانه‌ی خوف و رنج و هراس

منم خانه‌ی حیرتی بی‌قياس

منم خانه‌ی تار پُر مار و مور

منم وحشت‌آباد اهل غرور

بود تنگی من به قدر حساب

موظف شدم بر عقاب و عذاب

منم دوزخ جان ناسازگار

ز بـهـر بـدانـام بـسـی بـیـقرار

ولی عیش راحت به خوبان دهم

همی ناز و نعمت فراوان دهم

شـوـمـ مـرـدـ حـقـ رـاـ اـنـیـسـ حـضـورـ

حضورش بود مونسم همچو نور

همه کار نیکش شود آشکار

بـودـ نـزـدـ منـ رـاحـتـ وـ پـایـدـارـ

گور بـیـنـامـ وـ نـنـگـ

بـگـفتـاـ بـهـ منـ گـورـ بـیـنـامـ وـ نـنـگـ:

ز بـهـرـ چـهـ رـفـتـیـ درـ اـینـ گـورـ تنـگـ؟

همین گور تو بوده بـهـرـ دـگـرـ

فـراـوانـ زـنـ وـ مـرـدـ وـ دـخـتـ وـ پـسـرـ

بـشـدـ بـرـ هـمـهـ رـنجـ وـ مـاتـمـ زـيـادـ

تو هـمـ خـودـ بـيـيـنـيـ هـمـهـ عـدـلـ وـ دـادـ

تو عبرت اگر می‌گرفتی ز پیش

نمی‌دادی از دست، آیین و کیش

چه شد مال بسیار و گنج نهان

که شد بهر تو، تا رسیدی به جان

نهادی چرا گنج و گشتی چو خاک؟

نسبتی تو خود طرفی از گنج پاک

کنون بهر تو نیست گنجی دگر

به جز رنج و غوغای داری به سر؟

راز اهل قبور

به ناگه ندایی شنیدم عجیب

که از گور تاریک می‌زد نهیب

تو هم خوش نشستی بر این قبر و سنگ

به زودی در آیی در آن بی‌درنگ

تو را سخت در انتظارم، بیا

تو خود زین کلامم بخوان ماجرا!

تو را کی رسد فهم این حرف من؟

مگر دل رها سازی از قید تن

بگفتم تو را شرط گفت و شنود

که خواهی نخواهی بیابی تو زود

شنو لحظه‌ای راز اهل قبور!

سپس خود مرا گفت آن دم به گور:

بیا و گذر کن از این خاکدان
 که از من گذشت و نمانده نشان
 تو بگذر ز دنیا و آنچه در اوست
 ز مال و زن و خانه و یار و دوست
 توكل نما بر خداوند جان
 خدای جهان، خالق انس و جان
 رها کن ز خود کار زشت و پلید
 برو سوی «حق» با دلی پر امید
 برادر، تو بگذر ز ملک جهان
 برو سوی «حق»، آن بلندآشیان
 تضرع نما، کاین غذای دل است
 بشو مرد حق، گرچه خود مشکل است
 به مویه بنال و بگو حق مراست
 که غیر از خدا، هرچه گویی خطاست
 بنال از غم مرگ پرماجرا
 از آنچه که آید به امر قضا
 طلب کن ز «حق»، لطف و عفو از گناه
 و گرنه بمانی ز مقصد، به راه
 بترس آن که گیرد تو را عدل «حق»
 رود جان زارت طبق بر طبق
 تو را از همه آنچه شد در میان
 بگفتم به «حق»، بی صدا و بیان

خدایا ز فضلات، به من کن نظر

وگرنه نباشد مرا غیر شر
کنون که دلم ناتوان است و زار
مرا کن به فضل خود امیدوار!

اصحاب یمین و شمال

مبادا که باشم ز اهل شمال

به دستم رسدنامه‌ی پر ملال
رود دست چپ گر به سوی کتاب

چه سازم هم از خجلت آن جناب؟!
اگر گیردم بند و زنجیر او
چه سازم برادر؟ بیا تو بگو!
برند آر به دوزخ مرا آن زمان

چه سازم ز خجلت؟ خدایا امان!
امان از سر غفلت پیچ پیچ

امان از هوس‌های تاریک و هیچ
کجا رفت طاعت؟ کجا رفت حال؟

کجا رفت شهرت؟ کجا رفت مال؟
کجا رفت علم و کجا رفت کار؟

همه دم دلم هست فکر فرار
همه همتمن شد سراسر ز تو
که گویی بیا و بگویی برو!

همه امر و نهی تو شد کار من

همه صلح و جنگم به هر انجمن

به زقوم و غساق مهمان مکن

گرفتار آتش تن و جان مکن

هوای وصال

ز بعد از همه، آنچه شد در مقال

به دل باید آری، هوای وصال!

مشو غافل از عمر و دنیای خویش

غورو از سر انداز و شو اهل کیش

همه آنچه گفتند و گفتیم باز

مکر رشود گر هم از اهل راز،

تمامی بود خود ظهوری از او

ظهوری که شد ریشه‌ی ذکر «هو»

به گفتار و پندار و کارت، مدام

به ذکر خدا کن مزین کلام

بیاور از او در میان گفت و گو

به تنهایی و جمع، از او بگو

ستایش نما با دل و جان خویش

که جانان عیان است در دین و کیش

نشو غافل از «حق»، مکن راه دور

که وامانی از جلوه‌های حضور

چو باشد تو را عذر تقسیر خویش

نگردد دلت نزد ایزد پریش

چه گویی به نزد بزرگ آفرین؟

خداآوند هفت آسمان و زمین؟!

چه گویی تو در محضر آن الله

که دیده است از تو فراوان گناه؟

اگر فرصت از کف دهی، غم خوری

به دور از خدا مانده، ماتم خوری

به گاه تماشا چنانی خموش

که آید صدایت به سختی به گوش

اگر او نبخشد تو را، وای تو

خجالت بگیرد سراپای تو

خجالت کم از ناردوزخ میین!

حیاگر به دل داری ای نازین

عزم سفر

بدان، ای برادر، تو را بس خطر

بود در کمین، هر کجا، در نظر!

خطرس بس فراوان بود در کمین

به روی زمین و به زیر زمین

ره‌اکن گناه و بزن دم ز «هو»

که ماند دلت جاودانی به «او»

مهیا نما خویش را بر سفر

بکن عزم خود جزم و آسان گذر

مهیا نما توشه بهر طریق

که ره دور و بس پر خطر شد، رفیق!

بکن توبه از هرچه کردی گناه

برو سوی «حق» تا بیابی پناه

برو بندۀی «حق» بشو، ای رفیق!

به یکسو بینداز شمشیر و تیغ

ضعیفی، ذلیلی و بس ناتوان

تو دیگر صفات از این‌ها بخوان!

گمان خودی را ز خود دور کن

به ظلمت دل خویش پرنور کن

بود حیرت آدمی از جفا

از آن، ظلم و جور و ستم شد به ما

برو جهل را از سر و دل بنه

که مردی همین باشد، ای پسر!

رها کن دل از وسعت آب و گل

ز دل، غیر «حق» را برون کن، بهل!

غنبیمت شمر عمر کوتاه خویش

مکن جان و دل را اسیر و پریش

راه حق

نباشد رهی جز ره حق، بدان!

که جز حق نباشد رهی جاودان

همین که روی، رفتنت ات شد صراط

به خوبی، به زشتی، به غم، یا نشاط

ولی به که گیری طریق رشاد

که آن دم شود «حق» ز کار تو شاد

نکن دوری از «حق»، که او آشناست!
 کجا چاره‌ای جز طریق خداست؟
 وجودت ز «حق» و نُمودت به اوست
 که «حق» چهره‌ی تو به هر سمت و سوست
 خدایا، خدایی سزاوار توست
 منم بنده‌ی عاصی و پست و سست
 به درگاه تو چون مدام آمدم
 مسوزان دلم، گرچه خام آمدم
 بگریم، بنالم به درگاه دوست
 رهایم کن از غیر، کاو خود عدوست
 گذر کن ز من، کن وجودم نقی
 تو دورم کن از بندگان شقی
 رجاو امیدم تو هستی، خدا!
 مرا جز تو نبود کسی آشنا؟
 کجايند؟

نباشد جهان را بسی اعتبار!
 نشد ثابتی غیر «حق» بی قرار
 نماند و نماند جهان جاودان
 تو پیری فردا ز امروز خوان!
 کجا مانده‌اند آدم و نوح و هود؟!
 تو هم می‌روی ای پدر، هرچه زود!
 سلیمان و هم یوسف و دیگران
 کجايند با خیل دیگر سران؟

نه موسی، نه عیسی، نه خاتم بماند

نه کاووس و اسکندر و جم بماند!

نه فرعون و نمرود، بردن سود

نه کسرا و قیصر، نه عاد و ثمود

نه صحرا بماند، نه کوه و نه کاه

نه عالم، نه چرخ و نه خورشید و ماه!

اعتقادات من

به زودی تو هم می روی سوی گور

که خود می برندت برادر، به زور!

مهیا نما آن چه خواهی به گور

که تاخوش بخوابی و بینی سرور

بکوش از پی علم و پاکی نخست

بکن اعتقاد و عمل را درست

تو خود کن مهیا و حرفم شنو

بگویم همه اعتقادم به تو

من امروز و فردا یم اندر گریز

از این کهنه بازار، از این خاکریز

بُود اعتقادم به «حق»، چون «علی»^{لایل}

که حقاند هردو نبی و ولی

خدا را بدمیدم، به دور از سوا

ز قید و صفت، وز دویی‌ها رها

هر آن‌چه که بینم، همه هست دوست
 که غیر و سوا، سمت و سویی به اوست!
 به جانم نمود از ازل او قیام
 خدایی که باشد کمال تمام
 به قبر و قیامت، دلم آشناست
 حساب و کتاب و هر آن‌چه به پاست
 دل و دین و آیین، مرام من است
 که قرآن و سنت، امام من است
 شده علم و تقوادو بال و پرم
 اصول و فروعش به جان بنگرم
 کنم پیروی از رسول و امام
 هم از انسیا و امامان تمام
 امامت، بود دین و ایمان من
 از اول به آخر، شده جان من
 از آدم به خاتم ﷺ، علی تا علی ﷺ
 حسین و حسن، مهدی منجلی ﷺ بود
 گل عصمت حق که زهر ﷺ بود
 خود او در مَثَل، نور اعلیٰ بود
 به کوی و حریم حرم‌های پاک
 بگردم خدایاز «لو» تا به «لاک»
 امامان حق را شدم، من غلام
 بود اعتقادم همین یک کلام!

به مهدی و زهرا^{علیهم السلام} بسبتم دلم

به مهر همانان سرشه گلم
 امید فرج دارم از طف او
 که سازد جهان را خوش و نیک خو
 بود اعتقادم به رجعت چنان
 که نصرت بود آن «حق» در جهان
 به مردن، به قبر و سؤال و جواب
 شدم معتقد، با معانی ناب
 شنیدم به جان، هرچه از وحی اوست
 که قرآن بود عطری از موى دوست
 قیام و قیامت، حساب و کتاب
 شده باورم با سؤال و جواب
 گوارا و زنده، روان و ردیف
 نبینم مقابل، کسی من حریف!
 ز کردار و نطق جوارح بخوان
 هرآنچه که دارد به جانم نشان
 ز غیر خدا شد دلم بس کسل
 نشد باورم، غیر «حق» را بیهیل
 هر آنچه عوالم، هر آنچه ظهور
 ز «حق» بوده، بی عجب و کبر و غرور
 هر آنچه که آید ز «حق» موبه مو
 پذیرم که تا بینمش رو بمهرو

امیدم بود بعد از این ماجرا

بنوشم می‌از خُم لطف و صفا
بگیرد مرا دست «حق» هر زمان

شوم بر نبی ﷺ و علی علیهم السلام
که تادر حضور جنابش مدام

بمانم به رضوان، به دار سلام
تجلى کند بردو عالم «وجود»
نیاید به جان و دل من رکود

حشر و حضور

خدايا، برانگيزم اندر وجود
به جمع و حضور و هر آنچه که بود

خدايا، منم خود نشاني ز تو
بیاور به جانم دم از نوبه‌نحو

نگر مظهر جمع جود وجود
نه وصف است و نه ذات و نه جز توبود

مرنجان دلم را، ملغزان قدم
بود چشم و دل سوي تو دم به دم

گریزم ز خود، رو به تو آورم
ازل تا ابد، وصف تو در سرم

خدايا، ندارم به جز تو کسی
به لطف تو دارم توکل بسی

گذشتم از این ماجرا، ای خدا!

گناهم ببخشا، ز من شو رضا!

بیا از من عاصی بی پناه

رضاشو، مگر دان ز روی ام نگاه

ره‌اکن وجود مرا از عذاب

بکن پاکم از هر عقاب و عتاب

بده اوج دورم تو از نقص کن

راهیم ز هر چهره و شخص کن

به عشقت بوزان همه هستی ام

بگیرم مگر اوج از این پستی ام

به حق همه فعل و حق صفات

ز وصفم فنا ساز در عین ذات

به حق محمد ﷺ، به حق علی علیه السلام

بده خاتم مهرم ز مسک ولی

تو دانی به حق همه اولیا

منم عاشق تو، منم آشنا

نکویم غلام و علی علیه السلام پیر من

علی علیه السلام حق به هر محفل و انجمن

قصه‌ی مهر و وفا

بی‌وفایی اهل دنیا

کن کلام نغزو پرمزم به گوش
 تاکه گردی از خداوندان هوش
 با تو می‌گویم سخن‌ها، بیش و کم
 تاکه بگریزی ز هراندوه و غم
 گوییمت رازی ز اسراز نهان
 گوش کن ای آرزومند جوان
 با تو می‌گوییم هم از هنگامه‌ها
 پند گیر از نامها و نامه‌ها
 من ز انکار وفا دارم سخن
 با شما ای آشنایان، مرد و زن!
 قصه‌ی مهر و وفا شد بی‌اساس
 هر که می‌بینی به هرجا، ناسپاس

کو وفا؟ کو مهر؟ کو عشق ای پسر؟!

جز به اهل حق که بی‌مکرند و شر
 اولیای حق مثالاند از وفا
 هست جان پاکشان دور از دغا
 بر وفای اهل دل دارم یقین
 شور آن‌ها را سیماشان بین
 خاک پای اهل دل دارم به چشم
 از دلم رفتته ریا و ظلم و خشم
 من گرفتارم به مهر اهل دل
 دل گریزان گشته از این آب و گل
 جان فدای تارگیسوی وفا
 بوده دل در چشم دلچوی وفا
 ای دل مجروح، تو نالان شدی
 رفتی از رونق، بسی حیران شدی!
 جان فدای همت اهل وفا
 دل اسیر یک نگاه آشنا
 هرچه می‌پرسم، نمی‌یابم خبر
 هرچه می‌جویم، نمی‌بینم اثر
 جان فدای آن‌چه نادیده گمان
 من فدای آن که رفتته از جهان
 در فراقش از دو چشم اشکم روان
 از دو چشم خون ببارد بهر آن

وفا و عنقا

فاش پرسیدم ز پیرم: کو وفا؟
 کو نشان از مهر پیدا و خفا؟
 پس کجا رفت آن وفای باصفا؟!
 کو؟ کجا شد آن متع آشنا؟
 ناگهان گفتا: نپرس این راز را!!
 کی تو عنقا دیدهای در جمع ما؟!
 هرچه باشد، سربه سر جور و جفاست
 آنچه نایاب است، خود مهر و وفات
 دیدهای عنقا و گردیو دوسر
 رو بمه دنبال وفا، جان پدر!
 گفتمش درس وفا دیگر ز چیست؟!
 گفت: خاموش، این سخن بهر تو نیست
 خود وفا گویی به دنیا شد حرام
 دوستی کو؟ مهربانی شد کدام؟!
 من ندیدم در جهان پر هوس
 این کبوتر را اسیر یک قفس
 کو صفا؟ کو جان پر مهر و وفا؟
 کی تو بینی، جز خیانت یا ریا؟
 هرچه کردی از وفا، دیدی جفا
 آنچه بشنیدی به ظاهر یا خفا

گر وفا دیدی زکس، اندیشه کن

صبر در اندیشه خود پیشه کن

فرصتی تازه ریزد به تو

یاکه برگیرد ز تو نوشی ز نو

گر وفا خواهد کند، خامی نکن

وز جفایش، فکر بدنامی نکن

گر وفا دیدی زکس، غافل مشو

صبر کن، در زمره‌ی جاهم مشو

گفته‌ی من گفته‌ی مطلق بود

هر که نپسندد، به دور از حق بود

از وفا هرگز نگو دیگر سخن

فکر مهر این و آن از دل بگن

مردان خدا

گر که مأیوسات نمودم از وفا

یاکه خواندم، اهل دنیا پر خطا

این نه یأس و نفی مهر است و وفا

بلکه بشناسی به حق جورو جفا

کی وفا باشد میان اهل شر؟

اهل دنیا بی خبر از این گهر

اهل دنیا در پی آباندو نان

غفلت و جهله است آنان را نشان

اهل دنیا از هوس راضی بود
 فکر عیش و نوش و گل بازی بود
 گرفقا خواهی، برو سوی خدا
 تادلت پر سازد از عشق و صفا
 بگذر از خود، رو به سوی بی خودی
 تارسی آن جا که خود پیدا شدی
 جست و جو کن چهره‌ی عشق آشنا
 تاکه بینی بیشتر لطف خدا
 هر چه می بینی به دنیا، در فناست
 رو فناشو، تاکه یابی حق کجاست
 این «فنا» مخصوص مردان خدادست
 هر کسی دور از فنا باشد، رهاست
 او رها از کارهای پر شمر
 کی رها باشد از این سمع و بصر؟
 چون که از خود بگذری، حق است آن
 چون یابی حق، نمی بینی زیان
 گرفتاری حق، تو اهل حق شوی
 در طریق عشق حق، مطلق شوی
 مطلقی، بی رنگ و روی و بی صدا
 یکسر از باطن، تو را آرد نوا

حق که یابی، جمله اهل اللّه شوی
 ذات مطلق گشته، عبداللّه شوی
 این دو مطلق، این دو عبد پیش و پس
 کرده دردم را دوا، دور از هوس
عین وفا
 ذات مطلق، جان من، عین وفات!
 غیر ذاتش جلوه‌های پیر ماست
 شد وفا خود گوهر درج ازل
 شد وفا، شیرازه قول و غزل
 هر وفایی، از جناب «او» رسد
 هرچه بر هر کس رسد، از «هو» رسد
 کوی حق منزلگه مهر و وفات!
 مرد حق را کوی حق، آری سزاست!
 غیرکوی حق مجو جایی دگر
 جام خود را پرز می‌کن، ای پسر!
 گرت و بندی دل به غیر اهل دل
 سعی باطل می‌کنی، آن را بمهل!
 هرچه بشنیدی به عالم، از وفا
 نیست مصدقش به جز یار خدا

آنچه مشهور است در دنیای ما

از وفاداران، تو بشنو ماجرا

وه که این آوازه‌های بی‌اساس

گشته بر تن‌های ناموزون، لباس!

گوییم این ماجرا موبه‌مو

تاغروهی با حقیقت رو به رو

من بگویم، تاکه یابی حق عیان

غیر اهل حق نگیری در میان

غیر «حق» و اهل حق را کن رها

غیر او شد ظلمت و جور جفا

بگذر از غیر «حق» و دل ساده کن

قلب خود را بهر «حق» آماده کن

بی‌وفایی سگ

این سخن مشهور خاص و عام هست

غیر ما، در پیش هر کس تمام هست

این که گویی سگ وفاداری کند

صاحب خود را هاداری کند،

سگ وفاداری بود با اسم و نام

هست صاحب کسوتی، شخصی تمام

سگ وفادار است در عالم بسی

بس شنیدی این سخن، از هر کسی

هر کسی گوید: وفای سگ به جاست
 بـهـر صـاحـبـخـانـهـی خـودـ بـاـوـفـاست
 مـنـ یـکـیـ بـاـوـرـ نـدارـمـ اـینـ سـخـنـ
 چـونـ وـفـایـ سـگـ نـشـدـ ثـابـتـ بـهـ مـنـ
 دـلـ نـکـرـدـهـ اـینـ سـخـنـ هـرـگـزـ قـبـولـ
 دـلـ زـ جـهـلـ اـینـ وـ آـنـ باـشـدـ مـلـوـلـ
 سـگـ كـجـاـ دـارـدـ وـفـایـ؟ـ اوـ بـیـ وـفـاستـ!
 بـهـرـ آـبـ وـ نـانـ خـودـ، اوـ درـ نـواـستـ!
 اـزـ وـفـایـ سـگـ نـبـنـدـنـ هـیـچـ طـرـفـ
 بـرـ وـفـایـ سـگـ مـگـرـدانـ عـمـرـ صـرـفـ
 كـیـ وـفـاـ بـاـ آـنـ مـقـامـ بـیـ بـدـیـلـ؟ـ!
 شـدـ بـهـ کـرـدـارـ سـگـیـ هـرـگـزـ دـلـیـلـ؟ـ!
 گـرـ نـکـرـدـیـ هـیـچـ فـهـمـ اـینـ سـخـنـ
 منـ چـهـ سـازـمـ؟ـ پـسـ دـگـرـ حـرـفـیـ مـزـنـ!
 گـرـ کـشـدـ سـگـ زـوزـهـ يـاـ جـنبـشـ کـندـ
 بـهـرـ نـانـ درـ پـیـشـ توـ گـرـنـشـ کـندـ
 تـاـ بـودـ نـانـ، بـودـ سـگـ بـاـوـفـاـ
 وـرنـهـ کـیـ آـیـدـ تـوـ رـاـ انـدرـ قـفـاـ?
 آـمـدـهـ درـ مـحـضـرـتـ اـزـ بـهـرـ نـانـ
 مـیـکـنـدـ فـرـیـادـ بـهـرـ اـسـتـخـوانـ
 تـاـ غـرـیـبـیـ پـیـشـاتـ آـیـدـ نـاـگـهـانـ
 مـیـکـشـدـ فـرـیـادـ اوـ، اـزـ نـایـ جـانـ

استخوان فریاد می‌دارد، نه او

نیست در او مهر، پس «حق» را بجو!
از «وفا» پنداری او حق حق کند
بهر «نان» گوییم که او وق وق کند
تا نباشد آب و نانی، بی‌صداست!
گر نبیند استخوانی، بی‌وفاست
گر دهد دشمن به او یک استخوان!
کی به دنبال تو می‌گردد روان؟
لطف دشمن می‌برد از او صدا
استخوانی می‌برد از او وفا
تا نباشد نان، کجا زاری کند؟
پاسبان کی بی‌طمع، کاری کند؟!
ای پسر، دیدی تو وضع این زمان!
این زمان و هر زمان، یکسان بدان!
گر وفا این است، کوتاه کن کلام
حرف حق را فاش گفتم، والسلام
بدتر از سگ

گرچه این حیوان بود قدرش همین
لایق او هست عنوانی چنین
کی مذمت شدروها، ای دوستان
بر سگان از بهر عنوان عیان؟

او بود چون در صراط مستقیم

با وفاداری کند وصف عظیم

دیگران یکسر میان این و آن

جملگی حیوان، پی آباندو نان

کرکسان آدمی خود بدترند

از پرنده وز چرنده پرگزند

بیوفایی، وصف غیر «حق» بود

دوری از «حق»، کار هر احمق بود

گرچه باشد بر همه نمودیان

راه سودای حقیقت بس عیان

هرچه موجود است، وایسته به «حق»

هرچه در هرجا، از او دارد سبق

دارد امید وفاداری از او

طالب مهر و وفادار او بجو

لیک حرف ما دگر باشد، بدان!

ورنه عالم هست خود مهری نهان

شال و کلاه

حرف ما از بهر سگ‌هانی فقط

باطن تنهای بود بر این نمط

هرکه چون شمری بود، کی سرور است؟

این چنین انسانی از سگ بدتر است

هر کسی فکرش فقط شد نان و آب
 شد همه عمرش تلف در خورد و خواب
 همت فردی که باشد بر زمین
 با شباب و با کباب و با قرین،
 چون نهاده همتش را در سراب
 دامها گستردہ شد بر آن جناب
 گرچه در ظاهر همه آدم بود
 باطنش با اهرمن همدم بود
 گرچه باشد مسجدی یا اهل دیر
 همتش تنها بود اغفال غیر
 ظاهرش آقا، ولی باطن نگو!
 هست بیمار و پلید و تندخو
 هر که شد ظاهرنما، شد ناسپاس
 از حقیقت شد درونش آس و پاس
 همتش باشد همه سودا و سود
 میبرد هر دم کلاه از خلق، زود
 بار خود بر دیگران افزوده است
 او از اول دیو و ظالم بوده است
 سروری خواهد میان مردمان
 مردمان هم نوکرانش در میان
 تا تواند، رنج بر مردم دهد
 این چنین وضعی به هر جایی است بد!

نفس مست

نفس انسانی همانند سگ است
 نان و آبش چون که دادی گشت مست!
 چون که بدتر از سگ است این بی امان
 می درد ایمان و دینت بی گمان!
 نفس سگ از هر سگی بدتر بود
 بلکه از گرگ و پلنگ و دیو و دد
 گرتوبرا این سگ همی فرصت دهی
 اژدهایی گردد، از او کی رهی؟
 گرچه نان سگ را کند آرام و رام
 نفس می گردد به نانی بد لجام!
 چون دهی نانش، دو صد غوغای کند
 نزد این و آن تو را رسوا کند
 نزد خالق، نزد مردم، نزد خویش
 می کند رسوا و رسواتر ز پیش
 مرغزاری خواهد از آب و علف
 چون خرو گاوی که تا گردد تلف

مهار نفس

گرتومی خواهی سعادت بهر خود
 نان و آبش کم نما، گو هرچه شد!
 گرتوم خواهی لذت شیرین حق
 قوت او کم کن، که گردد بی رمق

کن مهار نفس، تا آن رو سیاه
 خود نسازد هستی جان را تباہ
 این سگ شیاد پر مکرو دغا
 که نمی‌ماند بر او رنگ حنا،
 هر کسی گشته گرفتارش به جان
 هر ضعیف و هر قوی، هر پهلوان،
 می‌زند بر خاک ذلت هر که را
 می‌برد عزّت ز نامش بی‌صدا
 مرد خواهد تا که گیرد مشت او!
 بر زمین کوبد هماره پشت او
 مرد خواهد تا کند با نفس جنگ
 مرد خواهد، مرد میدان، تیز چنگ
 این هنر در اهل حق شد جلوه‌گر
 غیر مؤمن را نمی‌باشد اثر
 جز مطیع حق، که شیطان پس زند؟
 پنجه در نفس دغل، کی کس زند؟
 مرد حق، مرد وفا باشد، بدان
 بی‌وفا ایمان ندارد در جهان
 هر که حق را کرد اطاعت او ز جان
 مرد حق است او، اگر حق نیست آن!

پس نپنداری که جان در تن بود

جان بر جانان، گل و گلشن بود

تن رها کن، جان خریداری نما

جان بگیر و تن رها کن بی صدا

گر تو می خواهی که باشی اهل دل

دل پکن از هستی این آب و گل

تن کجا دارد وفا؟ آن را بهل!

می دهد گل، تا که گیرد از تو دل

تا کی امیدت بود بر این بدن

کم نما تیمار نفس اهرمن

تن ندارد بر تو رحمی بی امان

خیز و باز آسوی اصلت، سوی جان!

نفس خاکی

نفس خاکی را چه حالاتی بود

کن خلاصه، این جفا ذاتی بود

قوت ذاتی تراود از اثر

این درخت مرده کی دارد ثمر؟

گر وفا بینی، ز جای دیگر است

این وفا از هرچه گویی برتر است

آن دگر حق است و خود دارد اثر
 شد اثر عین حقیقت در نظر
 چون صفائ حق بیامد از وفا
 اهل حق را می‌دهد مهرو صفا
 کن رها یکسر تباہی و دغل
 دور کن جور و جفا را از بغل
 اهل سودا

هر که را خواهی، بگو، عنوان نما
 تا نمایم امتحانش بی‌صدا
 هر که را گویی تو، بسپارش به من
 تا محک یابد ز من، هر مرد و زن
 از رفیق و یار و هم خویش و تبار
 اقربا و بستگان و هم نگار،
 هم انیس و مونس و فرزند و زن!
 هم پدر، مادر، همی تو یا که من!
 این همه باشند یکسر در جفا
 بی‌وفایند و پرند از هر صدا
 گرفقا دارند، خود اهل دلاند
 ورنه، مشتی طالب آب و گل‌اند
 آن عمو و این برادر، وان عزیز!
 کی وفا دارد؟ ره‌اکن این ستیز

جان من قربان تو، دیگر نگو

اهل سودایند هر یک، رو به رو

این ثنا و این دعا و این سلام

بهر دنیا هست، یا بهر مقام!

بهر پوشش، بهر نوش و بهر نیش

بهر خود باشد، نباشد بهر کیش

وفای مادر

در جهان گفتی که مادر مادر است

مادر از هر اسم نیکو برتر است

مظہر مهر و وفا مادر بود

مظہر لطف و صفا مادر بود

مظہر سور و شعف، شیرین دل

مظہر نور و هدف، آینین دل

مظہر حلم و کرم، سور و نوا

مظہر عشق و صبوری و رضا

مادر است آن کس که غم خوار تو شد

هر زمان در فکر و پندار تو شد

مادر است آن روح آیات خدا

شد بھشت حق ز عشق او به پا

هر چه می گویی ز مادر، کم بود

مدح تو بر او نمی از یم بود

لیک تو باور نکن مهرش به جان

گرچه مادر شد مقامش جاودان

باشد او را شیر چون وصفی تمام

وصف دیگر نبودش جز ننگ و نام

نیست یکسان مادری در مادران

مهر مادر قصه باشد، این بدان!

طفلان نزار

گرنداری باورم، پس گوش دار

تابگویم حال طفلان نزار

توبگو خود حال پیشین بیش و کم

تاز بیش و کم بیابی زیر و بم

گوکه قبل از آمدن، با تو چه کرد

بود بر جانش بسی غوغای درد

گرچه باشد قصد او مهر و صفا

نازها، با صد کرشمه، صد ادا

پیچ و خم بسیار شد، بر تو نصب

خورد و خواب تو، پراز مکرو فریب

خود بگو با تو چه شد روز اول؟

این طبیعت هست در فکر دغل

مادر پر مهر و آیین و سخن
داده بـر فرزند خـود درد و مـحن
الغرض چـون عـازم دـنـیـا شـدـی
ز ابـتـدـا تـا اـنـتـهـا تـنـهـا شـدـی
روز اول چـون شـدـی خـارـج بـه زـور
زور شـدـبـر تـو شـعـار و هـم غـرـور
زاد مـادر با بـسـی رـنـج و تـعب
يـاد آـرم رـنـج او رـا رـوز و شب
چـون بـه دـنـیـا پـازـدـی، تـرسـیدـدـل
بارـها بـر خـود بـسـی لـزـيـدـدـل
فـکـر ظـلـمـت در نـهـادـت نقـش بـست
زيـن سـبـب تـاريـك دـيـدـيـ کـوه و دـشت
بسـکـه با فـريـاد و گـريـه، با دـغـل
شـيـر بـسـتـانـدـی زـمـادـر در بـغـل
شـيـر بـسـتـانـدـی بـه زـور اـز مـادـرـت
آنـکـه مشـتـى زـدـ بـه پـشت و پـيـكـرت
مهرـمـادـر در جـهـان اـفـسـانـهـاـی است
گـرـچـهـ مـادـرـ، خـودـ يـکـی درـدانـهـاـی است
گـرـکـهـ اـزـ خـوـابـشـ جـهـدـ درـوقـتـ شبـ
خـامـشـاتـ سـازـدـ بـهـ فـريـادـشـ، عـجـبـ!

یک، دو سالی صبر کرد او و سپس
زد نیاز و ناز تو، همواره پس
طفل و مهر مادری شد داستان
داستانی بی اساس و خوش بیان
کو محبت؟ کو وفادار مادران؟
گر تو مشکوکی، نما خود امتحان!
گر که افتاد آتشی بر طفل و مام
جان خود گیرید، گریزد او تمام
گر کند لطفی، زند نعره ز جان
طفلم افتاده به آتش، وای امان
همچنان، سیلی اگر گردد عیان
خود رهاند ز آب و تو مانی میان
بهر خود خواهد تورا و این به جاست
گو به او: مادر! کجا این حق ماست؟
مادر حق شناس
گر بگوید حق، شناسد او خدا
ورنه بگریز از برش بی هر صدا
گر کند خود را فدای تو، بدان
اهل حق است، ارنه خودخواه است آن

گر بود مؤمن، بود اهل صفا

ورنه باشد هر یکی اهل جفا
بس کن این قصه، بیا دیگر مخوان

بـهـرـهـ گـیرـ اـزـ مـاجـراـ توـ هـمـچـنانـ

در جـهـانـ، اـیـنـ خـودـ بـسـیـ تـحـقـيقـ شـدـ

نـزـدـ دـانـایـانـ بـسـیـ تـصـدـیـقـ شـدـ

پـسـ وـفـاـ اـزـ غـیرـ اـهـلـ اللـهـ مـجـوـیـ

ایـنـ سـخـنـ رـاـ نـزـدـ هـرـ اـبـلـهـ مـگـوـ

مـادـرـ آـنـ سـرـمـایـهـیـ مـهـرـ وـفـاـ

چـونـ چـنـینـ شـدـ، پـسـ توـ غـیرـشـ کـنـ رـهـاـ!

اوـکـهـ اـیـنـ شـدـ، دـیـگـرانـ چـوـنـانـ شـوـنـدـ؟

دورـ اـزـ حـقـ هـرـ زـمـانـ دونـانـ شـوـنـدـ

غـیرـ حـقـ رـاـ دورـ کـنـ اـزـ جـانـ خـودـ

هرـ چـهـ بـاـشـدـ، هـرـ کـهـ بـاـشـدـ، هـرـ کـهـ شـدـ!

ازـ دـگـرـ کـسـ پـسـ چـهـسانـ گـوـیـمـ خـبرـ؟

چـونـ نـدـیدـمـ اـزـ وـفـاـ درـ کـسـ اـثـرـ!

گـرـ پـسـ نـرـمـیـ کـنـدـ بـهـرـ پـدرـ

ازـ بـهـرـ نـانـ استـ وـارـثـ پـرـ ثـمـرـ

چـونـ بـیـنـدـ مـالـ اوـ درـ کـارـ نـیـستـ

حـرـمـتـ بـاـبـشـ دـگـرـ هـمـوـارـ نـیـستـ

می‌کند همواره ناراحت پدر

تานماید هر زمانش جان به سر

گوید او شرمم شد از تو پیش دوست

تو برو، هرگز میا آن جا که اوست

گر کسی پرسد از او: کاین مرد کیست؟

گویدش حمال در این زندگی است

کمترین کارگر ما این بود

عاری از خوبی و هر تحسین بود

پس بود مردن به از این زندگی

بر پدر، یا بر پسر، یا جملگی

آن که روزی بود پنهان پشت تو

او چنین گوید، پدر جانم شنو!

قصه‌ها بشنو در این میدان، جوان!

گر بگوییم، فاش می‌گردد نهان

بیوفایی همسران

دیگران را هم به قصه، ساز کن

از وفای همسران آغاز کن

همسری را که تو نان و جان دهی

سر به یک بالین و بستر می‌نهی

جان تو در این میان چون جان اوست

چون که باشد یک دل و یک مغز و پوست

گویدت که دلبرم تنها تویی!

هستی من در همه دنیا تویی!

در میان خانه این گفتار خوش

می‌کند هموارهات با یار خوش

گویدت: جانا بـمیرم در برست!

تا نبینم لحظهای درد سرت!

گویدت: ای مادرم قربان تو!

هم پدر، هم خواهرم قربان تو

بر تو گر رنج و غمی آید پدید

می‌دهد آرامش دل را نـوید

گر بـگویی من فدایت هر زمان

گویدت: باذا فدایت هرچه جان!

با دروغ، ار خود فدا سازی براو

با بـسی تکرار گردی روبه رو:

جان من آن جا بود که جان توست

ورنه دست از زندگی بـاید که شست!

گر بـگویی زین نـمط در گـفت و گـو

زندگی خوش مـیـشود با مـهـر او

مه مـبـین، آن مـارـبـس زـیـبـای مـسـت

خوش خط و خال و رخ و صورت کـه هـست

زن مـگـو، آن مـظـهـر حـسـن و جـمـال

زن مـگـو، آن جـلوـهـی حـال و وـصـال

باشد او خوش ظاهر و باطن فریب

باشد او دور از حق و با تو غریب

گل مبین، دامی که شیطان یار اوست

هر زمان باشد نمک بر زخم پوست

می برد او خود تو را هرسوی باز

زشت و زیبا، در نشیب و در فراز

بس فریبت می دهد با صد ادا

تا برد عقلت ز سر، آن پر دغا

گربگویی زوج من خوب است و ناب

کم خرد هستی، برو کشکات بساب

طرفة موجودی بود این مرد و زن

مکرshan باشد همی از اهرمن

یار بد

یار بد بدتر بود از موش و مار

جملگی بردار و این را واگذار

بدتر از زن های بد، شد زن پرست

خود فدای آن کند با هرچه هست

گرچه حق است آن چه باشد در جهان

لیکن این خود نکته ها دارد نهان

نکته اش حق باشد ار خواهی نشان!

ورنه بگذر از همه کزویان

نیکزن باشد پر از خیر و صلاح

ورنه دورت می‌کند از هر فلاح

بی‌وفایی بر گلان باشد شعار

باشد این رمزی ز کار کردگار

از زنان بد، وفا هرگز مخواه؟!

مکر شیطان‌اند اینان، آه آه

گر نباشد باورت، اندیشه کن

امتحان کن، خون او در شیشه کن!

یک دم او را با زبانت نیش زن

دم به دم، بر سینه سنگ خویش زن

تا بینی که چه می‌ماند به جا

شیر باشد، گرگ و مار و اژدها

شد وفای زن نسیمی در سحر

یک دم آید، طی شود وانگه دگر

گر تو را آید شکستی یک زمان

دیگر او را کم بینی در میان

جمله خوبی‌هاش گردد ناپدید

چون که بی مال و منالات او بدید

چون نباشد خلق و خوی او تمیز

دل شود از مهر او مأیوس نیز

گویدت ای ناجوان مرد زمان!

من کجا و تو کجا، ای نیمجان؟!

من گل و تو خاری و بیگانه‌ای

گم شو از نزدم که تو دیوانه‌ای

من فلان، دخت فلانم، ای فلان

تو فلان کم از فلانی، بی‌نشان!

حیف من باشد که باشم نزد تو

تو ز من شودور و یک جایی برو

وفای اهل ایمان

بگذر از آن که جمالش باصفاست

جانش از دیدار جانان، باوفاست

بگذر از او که جمله از خداست

هرچه باشد، او سزاوار رضاست

شد همه کرباس ما یک رنگ و رو

رفته از دل، جمله جمله، موبه‌مو

وجهه‌ای کو بر کسی از خلق و خو؟

جمله بی‌معنا، بحق بی‌آبرو

آبرو بربسته رخت از بوالهوس

چون دلش افکنده او را در قفس

آبرو نزد وفاداران بود

آبرو در شخص بایمان بود

آبرو، ایمان بود در مرد وزن

گرچه وصف ظاهر است آن در سخن

اهل ایمان، اهل پاکی، اهل خیر

اهل تقوی، هم به مسجد، هم به دیر

رفیق پولی

غیر مؤمن هر که بینی، ناسپاس

کارهایش نابهجا و بی اساس

دم بهدم فکر کلاه دیگری است

فکر هتک حرمت و پرده دری است

ما غم خود رانه این که می خوریم

نان و آب یک دگر را می تریم!

از غم و اندوه هر کس بی خبر

خود نداریم آگهی از یک دگر

گرچه خود فریاد می دارد؛ رفیق!

چاکرم من، نوکرم من، ای شفیق!

گر نباشی یک دم، او نالان شود

دوری ات، وی را بلای جان شود!

این رفیق صادق اندر اصطلاح

وقت ذلت، مىكند بس افتضاح!

گر بیايد سوی توروزی خطر

میگریزد جانب کوی دگر

گر تو داری پول، او يارت شود

ھمدم و همراز و غمخوارت شود

چون بود دنیا تو را، عیيت مباد

عیبها پنهان كند، با توست شاد!

هرچه بیند از تو با این چشم سر

چشم‌هایش می‌شود چون گوش کر

بر چنین نو دوستان بدمرام

باید از تو یک سلام و والسلام

مرد حق

گر رفیق طالبی، از عمق دل

کن به حق، دل را همیشه متصل

مرد حق را جو، اگر خواهی رفیق

که به جز مرد خدا، نبود شفیق

یار ایمانی بود بس پاک و خوب

غیر او را جمله بر سنگی بکوب

از رفیقان درگذر اندر جهان

غیر اهل حق، تو را دارد زیان

هرکه حق جو باشد، او یاری خوش است
 گر که اهل حق نباشد، بی‌هش است
 اهل حق را شد و فادای مرام
 مؤمنان را می‌رسد از حق پیام
 هرچه بینی در جهان، دیدار اوست
 سربه‌سر مُلک جهان در کار اوست
 دشمنی و دوستی شد از خرد
 عشق، هر جا دشمنی و می‌نهد
 بر حذر باش از رفیقان غریب
 باش در فکر رفیقان نجیب
 این رفیقان چون مگس در گرد تو
 بهر سودا گشته خود شاگرد تو
 اهل دنیا گرچه مهرش کم شود
 چون شوی دار، دلش محکم شود
 دوستی با اهل دنیا بس خطاست
 اهل دنیا کی هواخواه خداست؟
 هرکه با تو طرح یاری ساز کرد
 شعبه‌هایی از طمع آغاز کرد
 چون بگوید: یار من تنها توبی!
 فکر نفعی دارد و سود نویی
 سود خود بیند به هر دم هر کجا
 بی‌خبر شد از زیان تو رضا

گر نبیند نفعی از تو، با شتاب

می‌رساند هم زیانت بی‌حساب

بهر دنیا پیش و پس، سازد تو را

در قمار ناکسی، بازد تو را

ورنه گرد کس، کجا گردد بسی

تاشود یار غریبان هر کسی

با تو گرگویم سجایای رفیق؟

کی جدا گردی ز پاکان شفیق؟

این بود خوب و، ز بدھا کن حذر

دل بدار از پستی و زشتی و شر

زین همه یار و رفیق خوش سمت

قصه‌ها گویم که دریابی جهت

اهل ظاهر

گر تو گویی، پس جهان جای بدی است

جای زشتی، جای هر دیو و ددی است

جای شیر و گرگ و ببر است و پلنگ

سربه‌سر، اندر جهان ظلم است و جنگ

پس همه عالم بود، ویرانه‌ای

اهل آن، هر یک بود دیوانه‌ای

شد یکی دیوانه‌ی مال و منال

وآن دگر هم اهل عیش است و وصال

آن همه فریاد، باد غبب است

این همه، گفتار بر روی لب است

گویتم: جانا، بلى باشد چنین!

غیر اهل حق همین باشد همین!

سربهسر فریاد باطل شد عیان

این و آن را دین شده، خود آب و نان!

هر که در آندیشه‌ی باطل بود

گشته خودخواه و دلش غافل بود

اهل دنیا را بود بس ادعا

کو حقیقت؟ کو صفایی؟ کو وفا؟!

این همه فریاد اگر از بهر ماست

پس چنین جور و جفا دیگر چراست؟

گر حکیماند و طبیبان شفا

پس چرا دردی نمی‌گردد دوا!!

گرگ صفتان

هر که دم از خیرخواهی می‌زند

ساز خود بر هر دوراهی می‌زند

آن که بیش از حد کند شیون به پا

بیشتر دارد به سر جور و جفا

هر که هردم می‌کشد از نائی «هو»

فکر تزویر و ریاکاری است او

واعظان را تو نمی‌بینی مگر؟
 کی مرید حق شوند اینان، پسر؟!
 عالم و عارف، فقیه و هم حکیم
 فارغ‌اند از حال مسکین و یتیم
 مفتی و مرشد، کجا فکر خداست؟!
 چون خدا گوید، ببین فکرش کجاست؟!
 هم کشیش و راهب و ترسای شهر
 جز خودش، با دیگران کرده است قهر
 آن قلندر هم، چو پیر خانقاہ
 عمر خود را کرده در گنجی تباہ
 آن که غمخوار اسیران است، کو؟
 یار و دلدار یتیمان است، کو؟
 باز صدرحمت به سگ‌ها در وفا
 چون دهیدش نان، شود عبد شما
 ای غنی، کی بوده‌ای بهر خدا
 فکر آن بیچاره، یا فکر گدا؟!
 شیخ و عارف، صوفی و مرشد اگر
 این چنین باشد، چرا ناید ثمر؟
 بِهْ که از آنان نیاید خود سخن
 در میان شعر من یا انجمن
 چون اگر نان کم شود، غوغای کند
 با فقیر و بینوا دعوا کند

گر که نانش کم شود، خون می‌خورد

همچو گرگی او ضعیفان را دارد

نانشان باشد ز رنج دیگران

عیششان اما به دربار سران

نان خود از سفره‌ی دیگر خورند

بی‌کلاهاند و کلاه تو برند

سربه‌سر دعواست در راه خدا

ناخدایی می‌کند کار خدا

می‌خورد او غصه‌ی مستضعفان

با غذاهای لذیذ آن‌چنان!

مال مردم می‌خورد آن گرگ پست

جای مردم باشد او دل‌شاد و مست!

اهل عشق

این همه گفتم، ولی در این میان

خود نگفتم از گروهی مردمان!

مردمانی در زمین و آسمان

اهل عشق و اهل معنا، اهل جان

اهل حق‌اند و همه اهل یقین

نور حق دارند بر لوح جبین

آسمان طی می‌کنند اندر زمین

گشته ابلیس از صفاتان در چنین

دسته‌ای وارسته از هر عیب و ریب
 سرفرو برده ز بهر «حق» به جیب
 فکر محروم و گرفتار و ضعیف
 خود همی محزون و غمبار و نحیف
 جمله این دسته، میان مردمان
 فارغ‌اند از اسم و رسم و هم نشان
 گرچه کم هستند، لیکن بس زیاد
 می‌شود دنیا و دین ز آن جمله، شاد
 فایزند و عارفند این مردمان
 عالمان دین حق هم در جهان
 مرد حق باشند اندر هر لباس
 لا یق مدح‌اند اینان و سپاس
 دیگران را هم از این‌ها آبروست
 اهل معنایند و نی در بند پوست
 کن رها ظاهر، بین معنا کجاست
 هرچه گفتم با تو، آن بر تو سزاست!
حقیقت وفا
 این سخن‌ها کیمیا باشد، به هوش!
 گفت‌وگوی اهل دل می‌دار گوش!
 راز گفت‌تم، راز را پنهان نما!
 راز حق، سر قدر، رمز قضا

حال، گویم از وفا، ای جان من!

گوش دل را باز کن، نی گوش تن!

چون وفا اصل همه اشیا بود

یک حقیقت، در جهان برپا بود

ذره ذره جمله‌ی این کاینات

مظہر اوصاف حق باشدند و ذات

چون صفات او بود خود عین ذات

پس نباشد ذات حق، غیر از صفات

چون خدا، هم خود صفا، هم خود وفاست

در طریق و در طریقت پیر ماست

پیر من «حق» باشد و استادم اوست

هرچه آید آب، از آن دریا به جوست

هرچه بود و هرچه می‌آید، از اوست

هرچه بر دل عشق می‌بارد از اوست

شد همه عالم، ندای لطف «حق»

باشد از «حق»، هر کتاب و هر ورق

مُظہر و مَظہر یکی باشد، بدان

اهل معنایی اگر، غیری مخوان!

«حق» بخوان جانا که او باشد وفا!

شد سزاوار تو، این دمز و رضا

گر دلت خواهی پر از عشق و صفا

از تو می باید همه مهر و وفا

لیک هر جو رو جفا از تو بود

ای برادر، نفس کهنه‌ات نو بود

زین سبب، میلات به باطل می‌کشد

کشته جانت سوی آن می‌رود!

می‌نمایی صد هزاران کار زشت

ناتوانی گرچه در ذات و سرشت

ای خدا!

تابه کی در این جهان بی‌وفا

قاتل و خون‌خوار دیدن ای خدا؟!

می‌شود عالم کنی پر از صفا

جای این که بی‌نوا بیند جفا؟

باشد انسان لایق کروビان؟

وارهد از غصه‌های این جهان؟!

تو سزاوار نگاری، ای عزیز!

پس چرا از اصل خود داری گریز؟!

مرد حق از «حق» هواداری کند

نی‌هوای عیش و بی‌عاری کند

آن که دور است از جفا، تنها خود اوست

جام وحدت، از وفا در آن سبوق است

ساقیا، ای دلربای کوی دوست

میگساری باتو، ما را آرزوست

جان من بادا نثارت، باوفا!

گر وفاداری بدیدی، شورضا!

کشور امان

گر تو خواهی کشور امن و امان

رو به سوی باوفایان جهان

غیر آن یاران، مجو یاری دگر

گر که خواهی دوری از هرشور و شر

چون شدی در سیر، دنبال وفا

جمله عالم را بینی باصفا

سلسله، یک رشته بینی از خدا

نور حق بینی، به هر درد آشنا

چون زدی چنگ وفا بر سلسله

در همه عالم بینی، ولوله

جمله عالم در هیاهو، در صفا

هست «حق» با جمله عالم یکصدا

گرچه عالم هست وصفش این چنین

نکته در حرفم نباشد جز یقین

این همه وصف «بسیط» است این جهان

وصف «ترکیب»، از تو آمد در میان

بیوفایی، وصف ترکیب آمده

همچنان کرمی که در سیب آمده

سیب و کرم و هرچه نقص است اندر او

هست ترکیش همه وصف عدو

چون بسیطش را ببینی سربه سر

جملگی خیر است و نیکی، نیست شر

آنچه کردم، نفی شهرت بود و بس

زان میان «حق هو» بمانده در نفس

گفتم این معنا به رمز و پیج و خم

تاکه یابی جملگی را بیش و کم!

وفای علی

از وفا گفتی، دلم در سوز شد

جانم از آتش، جهان افروز شد

دکر «حق» کرد از وفادل را چو روز

روشن و روشن‌تر از آنم هنوز!

تاکه دیدم من وفای بی‌نشان

شد همه عالم به من یکسر عیان

چون وفا دیدم ز «حق» در هر زمان
 گفتم این باشد نشان از بی‌نشان
 چون که دیدم شد وفا در نام و ننگ
 قلبم از یک نکته شد همواره تنگ
 نکته این که هر که شد اهل وفا
 می‌رسد بر جان او جور و جفا
 اهل حق، مردان با مهر و وفا
 می‌رسدشان هر دمی صدها جفا
 چهره‌ی پاک وفا، مولا علی‌الله‌است
 آن که براو شد جفا، مولا علی‌الله‌است
 باشد آن شیر خدا اصل وفا
 ماه ملک حق، علی مرتضاعلی‌الله
 او که خود شیرازه‌ی لطف و صفات است
 در بر موج بلایا او رضاست
 شد وفا یکسر مرام مرتضا
 گشته عالم از علی‌الله‌ غرق صفا
 نام حق را بازگو، معنا طلب
 هرچه باشد، او بود بر آن سبب
 عشق حق را طالبی، او را ببین!
 چون علی‌الله‌ باشد همه آیین و دین
 چون که می‌خواهم زنم دم از علی‌الله‌
 حق شود پنهان و او گردد جلی

من نگویم او که باشد، جان علی علیل است
 بهر حق پیراهن و دامان علی علیل است
 این بود وصف تن و ظاهر، بدان!
 فرق این و فرق آن، خواهد بیان
 «هو علی علیل»

«هو» علی و «حق» علی، «مولا» علی علیل
 شد همه پیدا و نایپیدا، علی علیل
 من علی گویم، تو خود بشنو خدا
 من ز حق گویم، تو بشنو مرتضا
 او علی علیل و او ولی و او رضاست
 او سخّی و او وفی، او مرتضاست
 اکرم و اعظم، لطیف و درباست
 ذات یکتایی که با حق آشناست
 سر عالم و آدم
 شیث و ابراهیم و جمله انبیاست
 روح عیسی، هم مسیحا، هم شفاست
 معجزات انبیا، اسرار اوست
 هرچه هست و هرچه باشد، کار اوست
 هر گیاهی که بروید از زمین
 گشته از مهرش لطیف و دلشین

هر نفس بر من رسد، آن از «علی» علیل است
 از دمش جانِ جهانی منجلی است
 جان من خود ریزشی از جان اوست
 من نمودم، وین خودش برهان اوست
 طینت پاکی که «حق» را شد رضا
 جلوه کرد از جان پاک مرتضا
 «فاضل طینت» از او گشتم به جان
 زان سبب فخرم بود بر انس و جان
 مظهر پیدا و نایپیدا علی علیل
 گوبه هر فریاد: یا مولا علی علیل
 در «تلّی» شاه «او آذنی» علی علیل است
 معدن جود و سخا، مولا علی علیل است
 منبع فیض خدا، مولا علی علیل است
 مرشد درس وفا، مولا علی علیل است
 چهره‌ی عشق و صفا مولا علی علیل است
 هادی خلق خدامولا علی علیل است
 من که باشم تا از او گویم سخن؟!
 از سخن باید که بربندم دهن
 غیر از او مولا نباشد در جهان
 عشق او مارا بود روح و روان

یاز او، هم دلبر و دلدار او
 دیده او، رخسار او، پندار او
 حق جمال و حق کمال و حق قرار
 حق پناه و حق نگاه و حق مدار
 شد وجودش بهر حق، عین صفات
 علم او هر ذره را آب حیات
 او وفا باشد میان اهل دل
 اهل دل فارغ بود از آب و گل
 مرد وفا
 مرد حق بشناس اندر آفتاب
 هست معیارش وفا بی هر حساب
 بین تو مرد حق از آن لحن خطاب
 چون که می سوزد دلش با هر شتاب
 خود رها کن از فریب شیخ و شاب
 هر که دارد این، بود جانش خراب
 کی توانی دید تزویری در او؟!
 در وجود او ریا هرگز مجو
 عارف و صوفی و مفتی را هوا
 می کند در هر مقامی بینوا

گر هوا افتاد به جان اهل راه

می شود دل بهر آنها خود تباہ

گرت تو بنمایی هوا از دل جدا

دل شود محو خدای ذوالوفا

شریعت، طریقت و حقیقت

نکتهای دارم من از اسرار راه

با تو می گوییم، نیفتنی تا به چاه!

حق و باطل در ظواهر هم چو هم

مرده چون باطل، ولی حق عین دم

خوب و بد را می کنم بر تو بیان

تานبینی هیچ در این ره زیان

هرکه می بینی، همه طفل رهاند

خردسال و مانده اندر قعر چاه

غافل از حق، جاہل و نادان بود

گرچه خوانی مرشدش، حیران بود

آن که هردم مَنتشا^۱ دارد به دست

از حماقت پنجه بر کباده بست

آن که دلقی می کشد هردم به دوش

از جهالت گشته لب هایش خموش

آن که دلتش بس گریبان چاک زد

از جهالت، نیزه بر افلاک زد

۱. نوعی عصای چوبی که درویشان به دست می گیرند.

قدر او در موبود بی هر گمان

آن که شارب شد شعارش در جهان

بی خبر از این که دین با اختلاف

وحدتش رفته است و افتاد در خلاف

ذکر او غفلت بود، چون هست خواب

گرچه قطب ابلهان شد آن جناب

بی شریعت، خود طریقت نیست راست؟!

ذکر «هو حق یا علی»، بی آن، خطاست!

شرع را پندارد او لفظ است و بس!

همچو پندار اسیران هوس

عارف دانا بود با شرع، جفت

می‌کند تمکین آن‌چه شرع گفت

عارف فـهـمـیدـهـ، مـرـدـ رـهـ بـوـدـ

در شب تاریک مردم، مـهـ بـوـدـ

شد طریقت را شریعت اصل دین

کـیـ طـرـیـقـتـ بـیـ شـرـیـعـتـ شـدـ وـزـیـنـ؟ـ

عارف حق دیده حق را بـیـ لـبـاسـ

زـینـ سـبـبـ دـارـدـ بـهـ هـرـ نـعـمـتـ سـبـاـسـ

عارفان واقعی بـامـرـدـانـدـ

فارغ از شهرت، به هر جمعی گـمـانـدـ

علم و عرفان

علم و عرفان، شـدـ دـوـ بـالـ مـعـرـفـتـ

غـيـرـ اـزـ اـيـنـ دـوـ، نـاقـصـ آـمـدـ درـ جـهـتـ

علم و عرفان و طریقت، راه اوست

بی حقیقت، شد ظواهر عین پوست

تو بخوان قرآن حق را بیش و کم

تاكه لوح دل کنی فارغ ز غم

مرد حق چون عالم فرزانه است

از سر غیر خدا بیگانه است

او بود دانا و بیدار و خموش

پای تا سر بهر معنا گشته گوش

ره رو حق کی بود عالم‌نما!

پیرو حق کی بود اهل ریا؟!

عالیان، چشم و چراغ عالم‌اند

میوه‌ی حکمت به باع عالم‌اند

شد معلم، جان پاک عالیان

عالیم وارسته گردد جاودان

عالیم آن باشد که در علم و عمل

وحدت کامل بییند، بی‌دغل!

آن که در علم و عمل وحدت ندید

کی بود عالم، که خیر آرد پدید؟!

علم باید با عمل توأم شود

ورنه کی بنیان دین محکم شود؟

قول صادق بر بیانم شد دلیل

هر که جز این ره رو، گردد ذلیل

چون که نور حق بود، علم و یقین

نور حق شد مرد حق را اصل دین

دین بود علمی که باشد با عمل

نه فقط ریب و ریا با هر دغل

دین بود آیین دور از هر گزند

عالم وارسته سازد دین بلند

عالم وارسته

عالمان غم خوار مردم، دم به دم

هادی راه خدا از بیش و کم

روز محنت همراه مردم به راه

نی چو مار و همچو کژدم روسیاه

دین و مردم را کند هر دم نگاه

تا نیفتکس ز راه حق به چاه

دیگران فکر مقام خویشن

عالمان فکر تو، بی هر ما و من!

بر گلیمی او سلیمانی کند

جلوه با انفاس رحمانی کند

او به فکر تو، تو فکر خویشن
 او به فکر روح و تو در فکر تن
 گر بخواهی شرح وصف عالمان
 صد هزاران نکته آرم در میان
 مثنوی‌ها کم بود از بهر آن
 عالمان هستند لطف بی‌نشان
 یکلک اندیشه به فکرت سازکن
 نکته‌های نوبه‌نبو آغازکن
 هان، مکن اندیشه‌هایت را نهان
 تا رقیبانت گریزند از میان
 خوش سخن‌ها سر ده از عشق و وفا
 بگذر از جور و رها شو از جفا
 هست این معنا به حق در خاص و عام
 مرد حق باشد و فاداری تمام
 ماکه خود دیدیم پاکان زمان
 گر که مقبولات نشد، کن امتحان
 داستان شهرت مهر و وفا
 جلوه دارد در بساط اولیا
 خیز و خود راه و فاداری گزین
 در وفاکوش و جفانه بر زمین

تابه ھنگام ملاقات خدا

صورت گىرد ز نور حق صفا

تو رها كن آن چە يكىرى بوده حرف

در پى معنا بىرو؛ معنای ژرف!

اھل حق شو، گر كە تو اھل دلى

معرفت را پىشە كن، گر عاقلى

ايىن همه قول و غزل راموبەمو

صرف اندىشە كن اى جان نكىو!

کاسه‌ی فکر

تنگنای ننگ

بیاور دلاگوی و چوگان من

که تا با تو گویم هزاران سخن

ز نیک و ز بد، هم ز خشک و ز تر

دهم از ثری تا ثریا خبر

نشانت دهم صورت ماجرا

سر و سر حکمت بگویم تو را

بگویم به تو پارسایی که راست

تباهی و پستی چرا بوده راست

بگویم به تو راز اندیشه‌ها

نمایم جدا هم صفا از جفا

قدر هست چون چهره‌ی آشنا

نمایم به تو کارگاه قضا

سموات علیا بود نقش من

بود چون کف دست من در بدن

شموس و کواکب منم سربه‌سر

چه خرد و کلان و چه خیر و چه شر

چه دنیا چه عقبا، همه هرچه بود

از عیش و طرب، وز زیان‌ها و سود

ز پاک وز ناپاک و رشت و پلید

چه رحمت، چه نعمت، هر آن‌چه رسید

منم آن که خود بندهام شد خرد

دلم فارغ آمدز هر کار بد

ولی با همه فکر و ذکر روان

هنر داشتن در مکان و زمان،

چنین رفعت فکر و اوج خرد

چنین نکته‌سنگی ز هر نیک و بد،

چنین کس که او را جهان تنگ شد،

جهانش ز دانش فراچنگ شد،

شده خود اسیر عزیزی به نام

گرفتار عشق نگاری مدام.

دل از سور عشقش شده بی قرار

بـه دیده نشسته غم انتظار

شدم بـحر جوشان هر راز، من

ز شب تـا سـحر، غـرق آواز، من

مـنـم بـس گـرفـتـار آـن دـلـبـا

اسـیرـی دـمـادـم بـه غـمـ آـشـنا

شـدـه دـلـ بـه رـاهـش بـسـی بـی قـرار

ز حـسـنـش شـدـه جـانـ و دـلـ نـورـ و نـارـ

مـنـم عـاشـقـ، اـی رـوزـگـارـ حـرـیـفـ!

تـنـمـ گـشـتـه اـز عـشـقـ یـارـمـ نـحـیـفـ

اـگـرـ صـدـ زـبـانـمـ بـودـ، درـ مـجـالـ

بـگـوـیـمـ توـ رـاـ جـمـلـهـ اـزـ آـنـ جـمـالـ

جهـانـ دـارـ

دـلاـ، آـنـ کـهـ باـشـدـ جـهـانـ دـارـ کـیـسـتـ؟

جهـانـ دـارـ و دـارـایـ آـثـارـ کـیـسـتـ؟

توـ دـانـیـ کـهـ درـ اـینـ جـهـانـ مـاـهـ کـیـسـتـ

بـهـ نـزـدـ هـمـهـ رـهـروـانـ، رـاـ چـیـسـتـ؟

کـهـ باـشـدـ جـهـانـ دـارـ مـلـکـ وـجـوـدـ؟ـ!

حـقـيـقـتـ كـجاـ رـفـتـ يـاـ هـسـتـ وـ بـوـدـ؟ـ!

که «حق» را به عالم نگهدار شد؟

که را «حق» سزا و سزاوار شد؟

که بود، آن که باشد وجودش عیان؟

ظہور که باشد سرای جهان؟

که بود آفرینندهی جان و تن؟

نهان کیست در دل، چو جان در بدن؟

حقیقت کجا و برای که بود؟

که دارد وجود و چه باشد نمود؟

که باشد هوادار آن آشنا؟

که باشد به حق داور ماجرا؟

که باشد درون دل بی امان؟

که باشد نشان غم این و آن؟

که باشد همه نور و نورآفرین؟

که باشد صفائی کهین و مهین؟

کجا هست «حق»؟ کو نشانی ز یار؟!

که دیده خدا تا که گوید نگار؟

اثر در دل ما و دلداده کیست؟

صفای دل و جان آزاده کیست؟

سر و سرّ بودن بود از کجا؟

بگو نکته و رمز مُردن به ما!

شداو در جهان دلبری؟ یا که آن،
 خیال است و خامی ساده‌دلان؟
 بودا و به حق یا که نابوده کس؟
 شنیده کسی از لب او جرس؟
 که دیده به هستی چنین ماه را
 که دارد به هر ذره‌ای راه را!
 چه گویم؟ چه بینم؟ چه دارم به جان؟!
 چه سازم به پیدا؟ چه سازم نهان؟
 چنان گشته‌ام غرق لطف نظر
 که پیدا نباشد، چه دارم به سر!
 بگو کو خدایی که ما را نمود؟
 ندانم که این ره به جانم گشود
 ندانم چه وقت به دل شد نهان
 ندانم چه وقت آن به دل زد گمان
 ندانم که را دل هوا دار شد
 ندانم که را او خریدار شد!
 ندانم نوای من از ساز کیست?
 دلم کوک از چنگ و آواز کیست?
 کجا بوده علت، که گشته علیل؟
 چه عقل است و دین و چه باشد دلیل؟

چه شد حور و آن پرتو حسن او؟

چه شد نور و چون شد خیالش، بگو؟!

کجا نور و نار و کجا آن خیال؟

کجا سور و شیرین و قرب و وصال؟

حیرت

حقیقت چه باشد؟ که دارد نمود؟

که را داد آتش؟ به که داد دود؟

به که داد رنج و به که داد گنج؟

کجا گشت گنج و کجا رفت رنج؟

ندانم چه کس هست در این دیار؟

ندانم چه کس دشمن و کیست یار؟

ندانم چه باشم، مرا چیست کار؟

ندانم ز دستم که یابد قرار؟

ندانم وجودش چه باشد؟ کجاست؟

ندانم حقیقت بود، یا هواست؟

حقیقت، مسلم سبب‌ساز شد

ولی از کجا، از کی آغاز شد؟!

بگفته از او هر کسی بیش و کم

از ابر و چشم و رخ و خال و خم

حکیمان بگفته از او بس بیان

ولی عارفان را شد عشقش به جان

همه انبیا مست و حیران او

همه اولیا، برده فرمان او

به چنگ آورد مطرب این نعمه را

به مازمار و نی دارد او این نوا

سخن‌ها بگوید ازاو، تار مو

اگر با نسیمش کنی، روبه رو

غزل گفته او را به بحرِ رمل

ابدرا بریده به قدر ازل

به صحراء، به دریا، به دشت و دمن

شده زشت و زیبا بسی در زمان

اگر «او» بود، «من» دگر چیست؟

وگر من منم، پس چه شد آن صنم

وجود و نمودش، همه داستان

چه ازاو، چه از من، بود یک بیان

حقیقت ز لفظ وز معنا مجو

حقیقت کجا این و آن بوده «او»؟

چه دارد خبر کس ز پنهان «هو»؟

کجا کس نگه کرده ایوان او؟

کجا شد کسی را ز سرّش خبر؟

که دارد خبر از معما به سر؟

که دیده حقیقت؟ که دیده دگر؟

که را آمده روح معنا به بر؟

کجا شد از اول، از آخر ندا؟

که بشنید پنهان و پیدا صدای؟

کجا رادمردی که پندارد او؟

کجا آه سردی که آزاردا؟

چه بینی، چه یابی، برادر ز حق؟!

بود روزگارش ورق از ورق

ز آغاز و انجام خود بی خبر

ز بود و نبود خودی درگذر!

چه شد «حق» که سازی فدایش قدم؟

فدائی وجودش بسازی صنم؟

چه بینم؟ چه فهمم؟ چه گوییم ز جان؟

کجایی که رویات ببینم عیان؟

همه گفته‌اند و سخن‌ها زیاد

ولی «حق» چرا خود نیامد به یاد؟!

خدایا، خدایی سزاوار توست

سر و جان و این تن از آثار توست

نشد این چنین دل پسندی ز ما

کجا حرف باشد ز ما ای خدا؟!

ولی کی نشیند بہ دل این صد؟

کجادل رهاسازت، ای خدا؟!

ندانم چه گویم، چه باشد روا

وجودی که جودش رقم زد مرا؟

کجا از کجا

ز فکر و تحریر چه آسان شدم

چنان کز خودم نیز ترسان شدم

گریزان شدم چون ز فکر پلید،

در خشید در جان و قلبم نوید

امیدم شود آن زمانی، روا

که گویم: خدایا خدایا خدا!

گھے دل بگوید: تو گفتی چرا

که گوید ندانم، چه شد ماجرا

نگاری که نی فکر توکوی او

چه باشد پرستیدن روی او؟!

وجودی کے درکش میسر نشد

(سیدن، به کویش، مقدّر نشد

اگر این چنین باشد م ذات حق

دگر، من چرا پرکنم این ورق؟!

نه حق را میسّر، نه کس را ثمر
 نه بـهتر از او باشد در نظر!
 چـه سازم؟ ندارم هراس از امـید
 امـیدی کـه آرد ز بـارم نـوید
 رـها سازـمش، یـا نـمایـم قـبول
 رـضا سازـدم یـا کـه سازـد مـلول
 نـدانـم چـه شـد، اـین کـه گـشـتم چـنـین!
 خـیـال اـز چـه کـرـدم، مـن دـلـحزـین؟
 بـه خـود گـفـتم اـی دـل، چـرا زـنـدهـای؟!
 زـوهـم و تـحـیر سـرافـکـنـهـای
 هـر آـنـچـه مـیـسـر نـشـد پـیـش رو
 رـها کـنـ به دـنـبـال هـر جـسـتـوـجو
 هـمان کـه نـیـایـد بـه ذـهـنـت، خـود اوـست
 توـراـدر هـمـه حـالـ، اوـآـبرـوـست
 نـدانـم چـه شـد تـا بـگـوـیـم چـنـین
 کـجا باـشـداـوـ، تـا بـسـازـم کـمـین
 نـمـیـگـنـجـدـ اوـدر مـکـانـ و زـمانـ
 کـجا فـکـرـ منـ شـد اـز اوـدر اـمـانـ؟!
 چـه سـازـم؟ چـه جـوـیـم؟ چـه گـوـیـم اـز اوـ؟
 چـه شـد هـرـچـه خـواـهـم اـز اوـ، توـبـگـوـ؟!

اگر ملک عزت صفائی تو شد
 بسی ناز و نعمت رضای تو شد
 بگویم؟ نگویم؟ بترسم چرا؟!
 فرو بنندم این لب ز هر ماجرا!
 بگویم ز هستی دلا یا عدم؟
 بگیری مرا یا رها سازی ام؟
 تحریر دم سارم در آورده است!
 دگر ظرف صبرم سر آورده است
 درد جان
 اگرچه هراسم بود از هوا
 ز تردید و وهم وز صوت و صدا
 اگرچه بترسم از این گفته‌ها
 که گویم به دل شرح این ماجرا!
 نباشد کسی در پس کارزار
 به جز گفته‌های هزاران هزار
 که هر گفته خالی نشد از هوس
 دلت چون کبوتر درون قفس
 گمان را رها ساز و «حق» را بجو
 بیا با خداوند کن گفت و گو

تو سازی جهان با قرار و نمود

ولی چون نهای حق، قرارت چه سود؟

مرا حق نباشد به دل، یا که هست!

چگونه بشویم ز اُمید دست!

ندانم که چیزی بود یا که نیست!

تو گویی که این فکر بیهوده چیست

گمانم، ز ترس آوری «حق» میان!

سخن‌ها بود یکسر از خفتگان

و گرنه کجا «حق» به کس شد عیان!

مگو راز آن، خود بترس از زیان!

اگر حق بود، من چرا جاهم؟!

چرا بتپرستی شده حاصلم؟

در این خانه غیر از تو گر هست کس

چرا من ندیدم نفس در نفس؟

مباداکه هر گفته باشد هوا

سیه سازدم روی دل از جفا

گهی شد نمود و گهی شد وجود

گه اثبات و گه نفی، جانم ربود

گه آمد به دل عطری از عشق «بود»

گه از دل «نمود» م برفت از «وجود»

چرا این همه درد جان شد زیاد!

چه بود این که دادی نهانم به باد؟!

گرفتم سر رشته را در خفا

ولی شد به یکباره از هم جدا

عشق بازی

گهی گفتم ای دل، فروکش زبان!

زده عشق بازیت آتش به جان

بند آن دهان، دم نزن زین سخن

نشد رسم پاکی که گویی تو «من»

بېردىل ز خویش و بىگىر آن «وجود»

بده جان به جانان، رها شو ز «بود»

سخن رافرونہ، رہا کن شنود

در این عشق بازی مکن فکر سود

اگر عاشقی، پس چه شد شور جان؟!

نه شوقی، نه شوری؛ شدی دل گران

خداوند هستی، خدای حیات

خداوند حی و خدای ممات

خداوند عقل و خدای جلال

خداوند عشق و خدای جمال

خدايی که ملک وجودش به جاست

فناپذیر و جمال بقاست

بود هر زمان کاردار جهان

بـدانـد هـمـه آـشـكـارـو نـهـانـ

خدایی که مارا به جان آفرید
 ز عشق خودآورده مارا پدید
 خدایی که جزو همه باطل است
 اگر این نداند کسی، جا هل است
 فرو بند و درکش عنان زبان
 که نبود محبت به شور و فغان
 خدایی که داده به ما هست و بود،
 خدایی که پیدا شد از او نمود،
 خدایی که هستی از او شد پدید،
 خدایی که عشق و خرد آفرید،
 چگونه توان کرد انکار او؟
 سراسر جهان است رخسار «هو»
 شنو پند و پر کن دلت از خدا
 رها کن همی غیر حق را، رها
 چرا باید گفته ای این چنین؟
 چرا دل نمایی به وهمی حزین؟
 فروکش دم و دل گن از غیر او
 که شایسته‌ی «حق» نشد گفت و گو
 فنا در عشق
 به ناگه بگفتم تو را این سخن
 که از غیر تم شد برون جان ز تن!
 بگفتم به تن دی و محاکم، بلند:
 که هرگز نبینی از این پس گزند

تو را این چنین گفته‌ها شد به جا
 کجا من ز تو گشته جانم جدا؟
 کجایی؟ کجایم؟ چه گویی مرا؟!
 مرا این سخن نیست هرگز رو!
 وجودی که موجودی اش شد ظهور
 چه دارد سخن با خداوند نور؟!
 نشد آگه از آن به دوران کسی
 نباشد کسی در خور آن بسی
 بود نکته‌دانش به وهم و خیال
 ز تشویش اندیشه است و ملال
 چو گویی ز وهم و گمانست سخن
 کجا بر تو «حق» شد عیان، در علن؟
 گمانست که او هست نان و خورشت؟
 چه سودی تو داری از این کار زشت؟
 چه گویی ز اثبات و نفی اش به من؟
 سخن از سر ترس و جهل و محن
 ز ترس است اقرار ملک وجود
 چه گویی بود «حق»، چه گویی نبود!
 پذیری آگر علت بی خودی
 به احراز «حق»، از فلک بر شدی

شناسی چو «حق» را به وصف ازل

شناسی هم او را به شعر و غزل

اگر درک تو از خدا هست هیچ

ز یک وصف بر وصف دیگر مپیچ؟

تو احراز حق همچو موری مکن!

تو اثبات حق همچو کوری مکن!

رهیدم چو من از زبان خودی

رسیدم به دل، بی‌نشان خودی

نه «خود» را بدیدم، نه «او» را عیان

چو از خود بریدم، عیان و نهان

بدیدم نُمودی، ولی بی‌نشان

زبان قلم هم به وصفش نهان

چو دیدم نُمود حقیقت تمام

برفت از سرم حب جاه و مقام

دل افتاد از خویش و بشکست سخت

فرو ریخت سقف دل و در شکست

نه او را بدیدم نه خود را، نه آن!

نه بود و نبود و نه روح و نه جان

چو اثبات و نفی اش نکردم شهود

دل من گرفت از تو رنگ، ای «وجود»!

چو دل رفت، رفتم من از بیش و کم
 که از دل رسیدم به ملک عدم
 ز ملک خودی چون دلم شد بُرون
 جهان شد سراسر به چشم عيون
 گذشم ز غوغای این آب و گل
 رهید عاقبت از غم و غصه، دل
 رها شد دل از غصه‌های حزین
 چو بر شد سراسر ز ملک برین
 بسی دل به شوق و به عشق تمام
 به پایش نهادم به هر جا مدام
 ولی شد به دل حالتی بی ثبات
 ثباتی، همه محو اصل حیات
 یکی ناز او کرده جانش خجل
 یکی رمز او کرده پنهان به دل
 نه جانم تواند گذشن از او
 نه او را ببینم به خود رو به رو
 صفائ وجود
 نشستم به فکرش همه روز و شب
 به هنگام خلوت، به عیش و طرب
 به کنج خرابات و دیر مغان
 دلم در تفکر، تحریکنان

بسی سعی کردم به سوز نهان

که آید دمی نام او بر زبان

گهی خنده آمد، گهی غم به دل

دمی گریه‌ام شد به عشقش خجل

گهی مست رؤیای «حق» بی‌کمین

گهی نقش سنگی شدم بر زمین

گهی دل ستاندم ز دلدار و دار

دمی سر برآورده در کوی یار

دمی دل برفت و برفتم ز پی

دمی سرکشید و رهم گشت طی

دلم را ببرد و شدم جان به کار

شکست او سرم را و شد دل نزار

همی جان فدا کردمش، لیک هیچ

نیامد مرا جز غم پیچ پیچ

پیر من؛ علی^{علی اللہ}

رسیده ز غم، تیغ بر استخوان

به ناگه رسیدم به پیر مغان

رسیدم به «حق» در لباس فغان

به نزد عزیزی، گران‌تر ز جان

همین که رسیدم به پیش ولی

همان سینه‌ی رمز و رازم، «علی‌ایل»،

به آن مظہرِ حسن ایزدنا

به آن شاهد غیب ارض و سما،

چو دیدم جمالش، بگفتم: صفا!

بگفتا: صفا، ای وفادار ما!

بگفتم که «حق» بر تو کی شد عیان؟

چه دیدی، که این گونه کردی بیان؟

چه دیدی، که نور الہی شدی؟

چگونه تو راه و تو راهی شدی؟

چه دولت ز «حق» بر تو آمد نوید؟

چه همت رسیدت ز نور امید؟

چه شد این که دولت به تو داد، دوست؟

چه کردی که محرب جانت از اوست؟

بگفتم یکایک همه وصف او

بدیدم رخاش پرتوِ حسن «هو»

بگفتم: ببر قید ظلمت ز ما!

نشانم بده نور و فرّ هما

بگفتم: خدا کو؟ چه باشد خدا؟

طريقت نما بر من بی نوا!

بگفتا: چه گویی؟ چه داری سخن؟

چرا تو نیابی خودت راز من؟

چرا وهم و حیرت رسیدت، چرا؟

مگر عقل و حکمت ندادت خدا؟

چرا عشق حق در دلت شد ضعیف؟

چرا یاری حق نکردی، حریف؟!

چرا دل سپردی به دست خطا

روا دیدی از بهر خود این جفا؟

دیده‌ی حق بین

بگفتا: «هزاران طریق وصول

بود در ره هر عروج و افول»

ولیکن نگشتم ز قوش رها

ز غول جدایی فغان ای خدا!

همان دم بگفتم به فریاد و شور

که کورم، نجوم تو را از شعور؟!

بگفتم ندیدم، ندیدم خدا!

شنیدم ز هر کس بسی ادعا

تو گفتی بگو؛ گفتمت این چنین!

وگرنه ندیدم در این دل یقین

یقینم فقط دکر و قول و صداست

یقینم همه ظن و وهم و خطاست

همه چون که گفتند، گفتم از او

وگرنه چه دارم خبر من ز «هو»

ولی بس بود دکر و قول خطای!

نگویم خدا تا نبینم خدا!

دگر تا نبینم، ندارم قبول

مگر «حق» نماید به جانم نزول

منم کافرو بتپرست و رها

منم عاشق هر صنم هر کجا

چواز کفر و از دین گریزان شدم

اسیر دو گیسوی جانان شدم

رها کن مرا، چون که بیگانه‌ای!

تو مستی مگر یا که دیوانه‌ای؟

نخواهم نخواهم دگر این خدا

خدایی چنین، باد بهر شما

رها کن همی این دل و جان من

گریزم مگر اندکی زین محن

نگویم، نجویم، دگر آشنا

مگر خود ببینم تو را ای خدا!

خدای ندیده، ندارم قبول

که دل می‌شود از نبودش ملول

ندارم قبولش، مگر بینم او

نیارم به دل جز سر زلف «هو»

بگیر و ببند و ببر جان من

نباشد دگر دل به فرمان من!

به فرمان من نیست دیگر دلم

برفته ز جان جمله آب و گلم

بزن، یا بکش، یا که جانم بگیر!

بسوزان و آتش بزن این ضمیر

بیا با دلم باز کم کن تو ناز

که ناز تو بشکست قدّ نماز

نخواندم نمازی ز روی خیال

دلم هر زمان هست اندروصال

وصالی حقیقی، وصولی به حق

عطاکن به این عاشقِ مستحق!

به تو عاشقم، عاشق روی نور

بگو: دلربا! ماندهام از تو دور

دگر رسته‌ام، رسته از رنگ و پوست

که مستم، من از جام لبریز دوست

مگو مانده‌ام! کاین ز جور عدوست

اگر می‌روم، این همه بهر اوست
نشام بده، جان مستم بگیر
عیاش کن و جمله هستم بگیر
بگیر و بده جمله سر و عیان

ببند و بزن بر زمین، آسمان
نشد جز عیان و نهان در میان
بدیدم عیان و نهانت به جان
منم عاشقت؛ عاشقی بی‌ریا

شدم کشته‌ی عشق و صدق و صفا
منم تشهنه‌ی باده‌ی بی‌خودی
منم مست آهنگ ناز خُدی^۱
بیا سایه‌ی خود مگیر از دلم
که می‌خشکد از بی‌کسی حاصلم
شهود دل

به ناگه بگفتا؛ بیا بی‌صدا
که گر این‌چنینی، ببینی خدا!
بگفتا؛ بیا ناز ابرو ببین
بیا گل رخ مست و دل جو ببین

۱. نام گوشاهی در دستگاه موسیقی چارگاه است.

همی رفت و رفتم به دنبال او
 به هر دشت و صحراء، به هر بحر و جو
 سفرها نمودم به بازار عشق
 همی ره سپردم به پرگار عشق
 ز حیرت برستم، رسیدم به شب
 ز فکرت رها، گم شدم در طلب
 طلب وانهادم بر این و بر آن
 به مستی شدم فارغ از هر فغان
 دلم دم بهدم رفت در کوی او
 شد آکنده از حسن دلحوی او
 دگر سایه بود و نوای صفا
 دلم را ربود آن غزال قضا
 به ناگه بگفتا: دگر بس، نیا!
 بزن قید تن، با دگر کس نیا!
 بده چشم و گوش و سر و عقل و هوش
 خموشی گزین، باش هر دم خموش!
 حضوری ببین بی تکلف ز «هو»
 نگه کن چو خواهانی آن ماهرو
 «که هستی کنون در حضور وجود»
 حضور «خدا»، با قد ذات بود
 حضور همه جمع و فرق و رها
 حضور ماه و سایهی پریها

چو گشتم ز وادی حیرت برون

بـدیدم جـهانی نـهان در درون

بـدیدم صـفاتـش، کـران تـا کـران

بـه جـمـع و بـه فـرق و بـه ظـاهـر، نـهـان

چـو دـیدـم صـفاتـش، بـه يـكـجا عـيـان

بـدـیدـم هـمـه ذـاتـ حقـ بـىـ شـان

شـنـيدـم بـه جـان چـونـ کـه گـفتـارـ اوـ

رسـيـدم بـه فـعلـ و بـه كـرـدارـ «ـهـوـ»

بـرـآورـدـم آـخـرـ سـرـىـ درـ حـيـاتـ

بـگـشـتم هـمـىـ درـ جـوارـ صـفـاتـ

بـه فـعلـ و بـه قـولـ و بـه قـهـارـيـ اـشـ

بـه ظـاهـرـ، بـه باـطـنـ، بـه ستـارـيـ اـشـ

يـكـايـكـ رسـيـدم بـه نـزـدـ صـفـاتـ

بـه اـفـعـالـ ذاتـىـ وـ اـسـمـاـيـ ذاتـ

سـرـاسـرـ گـذـشـتمـ اـزـ آـنـ مـرـزـهاـ

رسـيـدم بـه درـگـاهـ پـاـکـ خـداـ

بـيـفتـادـمـ انـدرـ پـىـ توـ، بـه رـاهـ

كـهـ تـاـ بـيـنـمـ آـنـ ذاتـ دـارـايـ جـاهـ

گـذـشـتمـ زـ اـسـمـاـ وـ اـوصـافـ حقـ

هـمـهـ چـهـرهـهـايـشـ، طـبـقـ درـ طـبـقـ

هـمـ اـسـمـاـيـ مـفـتـاحـ درـهـايـ غـيـبـ

هـمـ اـعـيـانـ وـ اـروـاحـ بـىـ شـكـ وـ رـيـبـ

که مطلق بود بی‌تعین عیان

بشد حاکم و جمله محکوم آن

به هر اسم، دیدم طلسماًت از اوست

رسیدم به ذاتی، که هیهات از اوست

وصولم به «حق»، برده رنگ نمود

رسیدم به «حق»، بی همه هرچه بود

فنا و بقا

دل من به عشقش گرفتار شد

فنا گشت و خود لیس فی الدار شد

به ناگه رها گشتم از جسم و تن!

جدا گشتم از جمع و از اجمن

نیدیدم به جز آتشی در وجود

فقط عشق «حق» بود و دیگر نبود

خودی شد نمادِ علیل و ذلیل

به نزدِ کمال و جمال و جلیل

دگر هرچه دیدم همه نور بود!

به جز نور «هو»، خود نه میسور بود

چو با نور «حق» می‌شدم در ظهور

فراوان شدم در سفر، غرق نور

شدم غرق ذات، ولی بی‌حجاب

رسیدم به آن ذات، بی‌هر نقاب

چو دیدم نگارم، نماندم قرار

نمود او خمارم به صدنور و نار

بدیدم صفات جمال و جلال

به ذات «حق» اندر کمال و وصال

بدیدم سراپا، جمال «وجود»

که بر ذات خود، سجده‌ها می‌نمود

سجدی، نه با وصف عنوانی اش!

نمودی، نه با رسم سبحانی اش!

نهان را چو دیدم به چشم عیان

بدیدم خداوند پاک و جوان

جمالش بود چهره‌ی هر جمال

وصالش، وصال دل هر کمال

کشیدم جمالش چو نقشی به تن

به هر ذره، ذاتش بدیدم علن

دگر تن نبود و دگر «من» نبود

برفت از دلم چهره‌ی هر «نمود»

شدم نزد «حق» بی‌تعین عیان

برفت از دلم هر یقین و گمان

جمال خدا

چو دیدم جمال خود و هرچه بود

جمال خدا بود و دیگر نبود

از آن پس بگفتم به صوت جلی

منم «تو»، ز «تو» شد دلم منجلی!

جمال جهان و جمالش یکی است

وصال جهان و وصالش یکی است

محبت یکی و مشقت یکی است

که رفعت یکی بود و عزت یکی است

هر آنچه شنیدم، بدیدم کنون

ز عاقل، ز دانا، ز اهل جنون

نهانخانه‌ی «حق» عیان شد مرا

به هر ذره وصفش جهان شد مرا

بدیدم که توحید، وصف دل است

نه چون شرک نادان که بی‌حاصل است

سراسر هر آنچه که باشد وجود

ز خیر و ز شرّ و ز هرچه نُمود

بـود وصف او، چون ندارد نقاب

توگر مایلی، دور کن این حجاب

بـیا در نهانخانه‌ی آن غزال

به نزد همان ذات عین جمال

حق و خلق

از آن پس، دگر سوی عالم شدم

به نزد جمالش دمادم شدم

به او دیده ام خود جهان کوبه کو
 نه او را به عالم کنم جست و جو
 هر آنچه که دیدم، خدا بود او
 سراپایی هستی شده بود «هو»
 هر آنچه بدیدم، خداوند بود
 دلم با صفا یش خوشایند بود
 از آن پس رسیدم به عین لقا
 لقایی که از لطف حق شد به پا
 به عشق رخاش مست و جانانه ام
 روان دکر حق در نهان خانه ام
 وجودش مسلم نمودم به جا
 «نمود»م ز «بود» است و هست از بقا
 هر آن کس سخن سر دهد بهر «لیس»
 بود پاسخش چهره چهره ز ایس
 طریقت همان جلوه‌ی زلف اوست
 که سالک مدام از پی جست و جوست
 شریعت، زبان رخ ناز اوست
 حقیقت، سراپایی طنّاز اوست
 بیا، پس دگر دم ز غیرش مزن!
 که ایمان و کفرت بود وصف تن
 گردن نشیند بر اهرمن
 شود جان و دل در پی اش راه زن

روی نگار

جهان او، جهاندار او، دار او
نجهان او، نجهانخانه او، یار او
بود هر کجا روی مست نگار
به هر ذره ایمان، به هر دل قرار
مرا در همه حال، او هست یار
به ذات و به وصف و به رسم و به کار
نه «حق»، در دل ذره باشد نجهان
بود او همان ذره و ذات جان
جهان ذره ذره، خدا را بدن
بود جمله عالم، برایش وطن
به هر ذره سجد نمایی، سزا است
ركوع تو بر جلوهی «حق»، رواست
قرار تو ایمان به آن دلبز است
نگاری که «حق» را همان پیکر است
بود پیکر «حق» خود این ظاهرت
حضور «حق» آمد به بر حاضرت
بود او برای من آثار دل
بود دل برایش چنان آب و گل
همه پرتوافشان شد از ذات او
تو جز «حق» مبین و مگوی و مجو
تو و «حق» به مانند جان و تنی
تو با او که هستی، یقین با منی!

توبی با من و جلوهی ذات او
 صفاتی و فعلی، تو هستی خود او
 بود ناز او خود به جانم نیاز
 قیامم نماز و قعومنم نماز
 نماز من از بـهـر او هست ناز
 دـمـمـ هـمـ زـ فـيـضـشـ بـودـ چـنـگـ وـ سـازـ
 فـرـوـ شـدـ دـمـ وـ باـزـ آـمـدـ بـهـ دـوـسـتـ!
 دـمـشـ بـاـ دـمـ مـنـ،ـ چـوـ درـیـاـ وـ جـوـسـتـ!
 اـگـرـ ذـرـهـ جـنـبـدـ،ـ بـودـ رـقـصـ اوـ
 توـ درـ رـقـصـ ذـرـهـ،ـ خـدـاـ رـاـ بـجـوـ
 حـيـاتـ جـهـانـ رـاـ هـمـهـ جـنـبـشـ اوـسـتـ
 كـهـ خـودـ جـنـبـشـ «ـحـقـ»ـ سـرـاسـرـ زـ «ـهـوـ»ـ سـتـ
 بـودـ «ـهـوـ حـقـ»ـ وـ «ـحـقـ»ـ بـودـ «ـهـوـ»ـ تمامـ
 دـمـیدـهـ بـهـ هـسـتـیـ سـرـاسـرـ مـقـامـ
 مـقـامـشـ سـرـاـپـرـدـهـیـ اـیـنـ دـلـ اـسـتـ
 كـهـ فـارـغـ زـ غـوـغـایـ آـبـ وـ گـلـ اـسـتـ
 دـلـمـ هـسـتـ بـاـ «ـحـقـ»ـ چـنـانـ يـكـصـداـ
 تـجـلـیـ «ـحـقـ»ـ بـرـ دـلـ شـدـ بـقاـ
 نـجـنـبـمـ،ـ مـگـرـ بـاـ ظـهـورـیـ اـزـ اوـ
 نـچـرـخـمـ،ـ مـگـرـ بـاـ حـضـورـیـ اـزـ اوـ
 منـمـ کـهـنـهـ مـسـتـیـ بـهـ هـنـگـامـ هوـشـ
 گـهـیـ دـلـ خـمـوشـ وـ گـهـیـ درـ خـروـشـ
 نـکـوـ عـاـشـقـ وـ چـهـرـهـ چـهـرـهـ بـهـ «ـهـوـ»ـ سـتـ
 کـهـ بـنـیـانـ هـسـتـیـ اـزـ اوـ مـوـبـهـ مـوـسـتـ

جمال حضرت حق

قید جان

باید از قید جهان یکسر گذشت
از مکان و لامکان، دیگر گذشت
چون مکان، قید تن خاکی بود
لامکان هم قید افلاکی بود
کار خاکی چهره‌ی تحت است و فوق
کار افلاکی دگر شور است و شوق
آب و دانه بر همه یکسان بود
فرق آن در مشکل و آسان بود
ما و افلاکیم، هردو سر به سر
عاشق آن دلبـر نیکو نظر

عاشق، عاشق به آن ابرو کمان
 آن که از او آمدہ سر و عیان
 عشق او شد چهره‌ی دیدار دوست
 چهره‌ی دیدار او، رمزی ز «هو» است
 شد خزان من هم از سودای او
 هادی حکم قضا بی‌سمت و سو
 تو قضا را با قدر پیمانه کن
 بعد از آن، گیسوی حکمت شانه کن!
 از قضا و از قدر چون بگذری
 هست منزل‌های سخت دیگری
 با ارادت بگذر آسان و روان
 خود ز منزل‌های پیدا و نهان
 از ارادت کار خود آغاز کن
 با ارادت صد طلب همساز کن
 از طلب بین میل و حب سرورم
 با طلب گشتم جدا از پیکرم
 سور و شوق «حق» نشد کار ورق
 میل «حق» باشد ارادت از سبق
 ذات «حق» هرگز نباشد در زمان
 میل «حق» عین طلب شد در عیان

گرچه آمد این عیان هم از همان

لیک کثرت می‌شود سودای جان

ورنه وحدت، وحدت و «هو»، «هو» چراست؟

وحدت حق «هو»، دگر «هو هو» کجاست؟

وصال حق

شد همه از بهر تو اوصاف «حق»

ورنه او بی‌وصف باشد در سبق

او همه ذات است، ذات بی‌مثال

شد مثال «حق» پدیدار از وصال

چون صفت غیر است، غیر او کجاست؟

غیرت «حق» کی مجال این دوتاست؟

او یکی باشد، نباشد غیر او

گر که دیدی غیر، بنماروبه رو

غیرت «حق» کی گذارد بیش و کم؟

هرچه بنماید، بود سودای دم

غیر «حق» شد چهره‌ی وهم و خیال

کی نظر بر غیر «حق» باشد حال؟

گر خبر داری، نظر را پاک کن

آن زمان، رو سینه‌ات را چاک کن

چاک زن سینه که دل پیدا کنی

تا میانِ گل، تو دل سودا کنی

شاید از یک گوشه‌ی چشم رقیب

خود نمایاند به تو گردی نقیب

گرچه «شاید» نیست در دور وجود

لیکن این باشد، خود از بهر نمود

شاهد غیبی مرا دارد قبول

دل نباشد از کسی هرگز ملول

نور این چهره از آن معبد شد

عاشق از وصل جمالش «بود» شد

عین وصل و واصل و موصول، اوست

شد وصال «حق»، سر و سری ز دوست

شد عیان بر ما همه، پندار خویش

کن رها پندارها، روکن به پیش

حجاب‌های پیچ در پیچ

گر نبودی این حجاب پیچ پیچ

فاش می‌گفتم که ما را نیست هیچ!

این حجاب تن، همه الطاف اوست

این تن و این پیرهن، اوصاف اوست

این حجاب تن مرا افسرده ساخت
 پیکرم را پیره‌ن آزره‌د ساخت
 حیف باشد تن میان پیره‌ن
 پیره‌ن، صد چاک شد بر این بدن
 این بدن، خود عاریت باشد مرا
 نیست این تن، خود سزای آن سرا
 من رها سازم دل و روح و بدن
 تا نماند پیره‌ن هم خود به تن
 چون شدم پیدا، تماشایم بیا
 مه ببین و شه ببین، در این گدا
 تو ببین شاه و گدارا یک نظر
 کی شناسی این یکی را ز آن دگر؟!
 نیک بنگر، نیست در آن جا «دو» تا؟
 من تو و تو من، دگر کو غیر ما؟
 دلبرا، خود نیستم غیر «تو» من
 من توام، اندر میان انجمن
 انجمن بر هم بزن، ای یار من!
 تا بیفتند از نظر سرّ و علن
 بوده‌ام من زلف یار بی‌مثال
 «ما» نباشد غیر و «من» باشد خیال

بسته‌ی گیسوی یارم، ای دریخ!

یار پیدا کن، اگرچه زیر تیخ!

یار اگر یابی، همی قدرش بدان

یار جو، ورنه رها کن این و آن

گر کسی یارت نگردد در زمین

با صفائی دل برو، خلوت گزین

با صفائی خویش روز و شب سر آر

تا سراغت آید آن زیبانگار

او تو را یار است، بیگانه کجاست؟

عشق دلدار است و دیدار خداست

حجاب اکبر

ترک نادان باشد از الطاف او

گر شوی پنهان، در آیدروبه رو

یار نادان، خود حجاب اکبر است

دوری از او هرچه باشد، بهتر است

چون من و تو مانده‌ایم اندر حجاب

عالی از تدبیر ما گشته خراب

ظلمت عالم ز جهله آمد پدید

ورنه کی خوبی کند دل را پلید

ظلمت این عالم از نادانی است

نور این گیتی، خود از دانایی است

ذات او زد جلوه‌ای در ملک ما

ذات «حق» ناید به مصدق دو تا

«غیر» کی زد خیمه بر ملک وجود؟

کی «وجود»ی دارد او با قید «بود»؟!

غیر «حق» را بهره‌ای نی از وجود

هرچه می‌بینی سراسر بوده جود

هرچه بود و هست و خواهد بود، «هو»ست!

هرچه آید، لاجرم از سوی اوست

«هو» و «حق»، یک واحد مطلق بود

قید اطلاقش رها کن، گرشود!

واحد است او، برنمی‌دارد عدد

تو کجا یابی از این غوغای مدد؟

گر که او واحد بود، واحد کجاست؟!

این همه پیچ و خم از ما ناساز است

ذره ذره هرچه در افلاک هست

از جوار فیض «حق» گردیده مست

آنچه که در این جهان موجود شد

در وجود خود او محدود شد

جود او بر مطلق مُلک و مکان

خود دلیل روشنی دارد به جان

عالِم هر رشته‌ای هستی بدان!

پیش‌تر از عالم، ذاتش شد عیان

طلب رود

عشق «حق» در ذات هر موجود بود

فکر دریا در ضمیر رود بود

کفر کافر چهره‌ی ایمان اوست

جان او در قبضه‌ی پنهان اوست

هر کسی باشد به‌جد، اندر طلب

کی طلب دارد ز غیر ذات، رب؟!

هیچ ناید در دلش جز روح رب

روح رب بریا کند این روز و شب

تو نمی‌دانی چه می‌گوییم؛ بدان!

عین «حق» هستی به مُلک این جهان

تو چه می‌دانی کجا باشد خدا؟

جهل می‌سازد تو را از او جدا!

کی روا باشد به تو غیر از خدا؟!

حق تو و حق او و حق ما و شما

من نمی‌بینم کسی غیر از خدا

سر به سر جمله جهان است و شما

کی نشان دادی به من غیر از خدا
 از چه می‌جویی سبب، کم کن جفا
 ذات را بینی چو با قید طلب
 کی رسی بر بی‌سبب؟ آن هست رب!
 چون «طلب» باشد همه زندان تو
 خود نیابی گنِه ذاتش، نوبه‌نو
 برتر از تو، عارف فانی بود
 او به حق فانی، نه زندانی بود
 او شود «هو»، لیک با قید طلب
 این «طلب» از نفس باشد، نی ز رب
 قید خود را او نمی‌بیند عیان
 خود کجا ماند که تا بیند جهان؟
 چون نمی‌ماند که تا بیند جهان
 رفته با قید طلب در جان جان
 هست عارف، عالم درک و شهود
 بی‌خبر از خود بود، وز هرچه «بود»
 بعد از این عالم، همه مُلک بقاست
 دیگر آن جا کی «طلب» ما را سزاست؟!
 گر نباشد قید، کی باشد عیان؟
 کی نشیند گنِه ذاتش در میان؟
 دیده‌ام آن ذات را بسیار من!
 آشکارا هست «حق» در جان و تن

دم پیر

لیک افسوس این که تابم شد تمام
 بـهـر سـرـمـد مـانـدـهـام در آـنـ مقـام
 نـیـ فقط منـ مـانـدـهـام، اـفـلاـکـ مـانـدـ
 «ما عـرـفـنـاـکـ»ـشـ بـداـنـ «لـوـلـاـکـ»ـ خـوـانـدـ
 اوـ کـهـ درـ عـالـمـ تـمـامـ مـظـهـرـ استـ
 مـظـهـرـ فـيـضـ اـسـتـ وـ بـرـ مـاسـرـورـ استـ
 اوـ کـهـ زـلـفـشـ هـرـ دـلـیـ حـيـرـانـ کـنـدـ،
 اوـ کـهـ چـشـمـشـ سـيـنـهـهاـ وـيـرـانـ کـنـدـ،
 اوـ کـهـ لـطـفـشـ قـهـرـ «ـحـقـ»ـ پـنـهـانـ کـنـدـ،
 اوـ کـهـ رـحـمـشـ ذـرـهـ رـاـ «ـرـحـمـانـ»ـ کـنـدـ،
 باـ زـيـانـ مـاـ بـيـاـ اوـ رـاـ بـخـوانـ!
 اوـ کـهـ اوـلـ ظـاهـرـ اـسـتـ وـ درـ مـيـانـ.
 مـاسـواـ درـ جـسـتـ وـجـوـيـ دـلـبـرـ اـسـتـ
 اوـلـ وـ آـخـرـ، «ـدوـ»ـ نـهـ، «ـيـكـ»ـ مـظـهـرـ اـسـتـ
 گـرـ بـگـويـمـ منـ سـخـنـ رـاـ روـبـهـ روـ
 توـ بـسـمـانـيـ بـاـ هـزـارـانـ گـفتـ وـگـوـ
 ماـ هـمـهـ هـمـراهـ وـاـ خـودـ درـ رـهـ اـسـتـ
 نـهـ کـهـ چـونـانـ کـوهـ يـاـ هـمـچـونـ کـهـ اـسـتـ

او همی پوید همه هستی چنین

من به پیش او چو طفلى در جنین

لیک با هم در رهیم و یکدیلم

هرمانیم و به یک ره می رویم

این بود وحدت، تو خود پیدا نما

از دم پیری که باشد آشنا!

هرچه او گوید، غلام و بندہ باش

در طریق خدمتش پاینده باش

در طریق بندگی چون عارفان

کی بود آن زاهد ناپخته جان؟!

گر که فهمیدی، تو از او درگذر

سوی دیگر خیر و شرّ را نگر

خیر و شرّ ما همه زآن آشناست

هرچه باشد کار او، عشق و صفاتست

زاهد بیچاره کی یابد خدا؟

او که می خواهد خدا را از سما!

آن سمایی که به زیر آن زمین

شاخ گاوی شد نگهدارش چنین!

او نمی داند چه می گوید سخن

«حق» شناسی بهر زاهد شد محن

او چه می‌داند خدا از ناخدا؟!

او چه می‌داند کجا شد از کجا؟!

او چه می‌داند کجا عقلش بخفت؟

او چه می‌داند چه طاق است و چه جفت؟

تو به دنبال چنین راهی مرو

باش با من، حرف حق از من شنو!

گر طلب خواهی کنی «حق» را تو بیش

گفتم آن را پیشتر در شعر خویش

همره قیدی تو خود در این جهان

قید «جان» زن، تا بیابی جان جان

گر جهان بینی جدا از «حق»، خطاست!

هر نفس، جان است و جانانش خدادست

هر که گوید غیر «حق»، کرده عیان

جهل خود را آشکارا بر زبان

آن که نادیده خدا را در میان

گو برو لطفی بجواز جان جان!

وجود بی قرار

این جهان شد چهره‌ی پروردگار

چهره‌ای بر آن وجود بی قرار

چهره چون شد مظہر بی قید رب

کثرت آورده تو را در این طلب!

کی تو را کثرت بود در ملک جان؟

وحدت «حق» چهره شد بر این و آن

ماسوی الله در مقام ظاهر است

ورنه در واقع، حقیقت ناظر است

این همه کثرت که می بینی به هم

من نمی بینم به جز زلف صنم

ذات حق، عین تمام هستی است

چون که هستی خود ز کام مستی است

تو «عرفت الله» از آن کوه صفا

گر که نشنیدی، ببین در خود خطأ

او بگفتا من همی بینم خدا

در همه اشیا و هر دم، هر کجا!

اول و آخر، وسط، بینم خدا

در همه اشیا به عین ماسوا

ظاهر و باطن که می گویی، کجاست؟

اول و آخر، همه سودای ماست!

کور باشد هر که می بیند سواک!

چون «عَمیت» گفته «عَيْنُ لَا ترَاك»

وحدت ذاتش دم فطری ماست

نه به ما تنها، به هر چیزی رواست

اقرب الاشیاء عندي، ذات «هو»ست

ذات «هو» در دوست چون قرب عدوست

من نمی‌گوییم چه باشد آن نگار!

چون تو نشناسی جناب کردگار

من نه «او» هستم، ولی بشنو سخن

پیرهن بفکن که تا بینی‌اش من

من نی ام «الله»، نمی‌گوییم سخن

تا تو را گوییم که غیرش نیست من

ذات «هو» گر خود نمی‌آید به دست

چهره‌ی من هم چو «هو» شد بتپرست

گر که خواهی «حق»، به من بنما رجوع

ورنه باطل چاره سازد، دل ز جوع

زین سبب، هر گفته باشد حرف ما

گر که پنداری جدا، باشد روا

گفته‌های فلسفی

آن‌که بشناسد خدايش را به عقل

هم‌چو زاهد بسته کاو دل را به نقل

گفته‌های فلسفی، باطل بود

هرچه باشد، بحث لاطائل بود

فلسفه، تنها بود میدان حرف

«حق» کجا گنجد همی در جان حرف؟!

هر که گوید فلسفه حکمت بود

حکمت حرفی است، نی دولت بود

هر که بحث و حرف را طالب شود

خشک‌اندیشی به وی غالباً شود

او بچیند حرف‌ها را بهر «حق»

کی بود برهان و حکمت را رمق؟!

کی شناسی ذات حق را با دلیل؟

باشد آن‌جا هر دلیلی خود علیل

ذات برهان، ذات رحمانی بود

ذات او کی حرف برهانی بود؟!

چون که برهان هست خود از ذات «هو»

ذات حق را با خودت کن رو به رو!

ذات «حق» در پیش تو باشد عیان

نیست چون آینه‌ی ظن و گمان

نه به فکر و نه به دکرو نه سخن

نه به عقل و نه به نقل و نه به فن

بلکه خود بینی عیان آن نور را

نور «حق» در جلوگاه طور را

لمس جلوه‌ها

چون قبول توبه ما باشد فضول

زین سخن هرگز نمی‌گردی ملول
یا قبولم کن تو، یا بگذرز ما

تا بیایی آنچه گفتم بر ملا
یا ره‌اکن حرف مارا و برو
یا پذیرا باش و دل را کن گرو
کم پریشان کن دل مارا به غم

کی بود انصاف، رنج دم بهدم؟!
تو که بینی هر زمان ما را، بساز!

ساز و سوز ما بود دور از نیاز
ساز ما آهنگ روحانی بود
راز ما آیات پنهانی بود
آزاده شو

کم تفاخر کن به من، هان ای پسر!
تا نیندازی مرا در شور و شر
تو چو طلفی که رود دنبال پوست
من همان روح‌م که با «حق» گشته دوست
من بسی خواندم دروس گونه‌گون
هرچه گویی از علوم و از فنون

عقل و نقل و صوت و بانگ بی زمان

رمل و اسطرلاب و جفر و غیر آن

درس دل، درس غزل، درس خودی است

بی خودی من ز آواز حدی است

جفر جانم شد کتاب آسمان

رمل روح‌نم زده همه قید جهان

ره گشودم ره روان را در نهان

نازها کردم بر محبوب جان

سر زدم بر سروران بی حساب

در وصال «حق» شدم بر شیخ و شاب

هرچه گویی، کم بود زین پاره تن

پاره تن شد چهره‌ای از یار من؟

گیرودار و دار و دیر روزگار

گر نمی‌خواهی ببینی، کن فرار!

کن فرار از هرچه می‌بینی ای پسر

یا چو دیدی، دان سزای جان و سر

هرچه در دار است، از او آماده شد

هرچه شد از بهروی، آزاده شد

هنر عشق

هرچه می‌بینی، همه باشد از او

هرچه آید، از خُم آید در سبو!

آنچه داری، خود کم است از آنچه بود
 هرچه بینی، آمد از پیش «وجود»
 هرچه گفتم، جمله از بهر تو بود
 ورنه باید دل ز غیر «حق» زدود!
 آنچه داری، نیست آن خیر و عطا
 گفتم، هان تا نپنداری خط!
 جمله دارایی تو باشد فضول
 صرف و نحو و منطق و فقه و اصول
 صرف و نحو و نقل و عقلت شد گمان
 هم بدیع و هم بیان، باشد زیان
 گرچه باشند این همه فضل و کمال
 گر نبُد با عشق «حق»، گردد وبال
 دل خریداری نما، ای جان من!
 گل رها کن، گر تو هستی اهل فن
 از دل آید نصرت خلق خدا
 دل بود درس محبت، هم صفا
 دل بود رونق به بازار وجود
 دل بود آسایش هر هست و بود
 فضل انسان یاری خلق خدادست
 فضل آدم خدمت بی چاره هاست

شد کمال آدمی عشق و هنر

باشد از عشق و هنر، خیر بشر

جان تو حق است، نی کژدم بود

شرط آن که نافع مردم بود

گر تو در فکر خودی، چون زالوی

خامی و باهی و همچون هالوی

کی کمال تو سخن سازی بود؟!

کی وقار تو دغل بازی بود؟!

گر تو را باطل کمال و حاصل است

کُشته‌ی سه هوی و عمرت باطل است

درس و بحث بی‌ثمر، خود بی‌صفاست

همچو تأییفی که آن نقش هواست

سکوت ما

گرچه علمت شد حجاب اکبرت

لیک کی باشد حجابی در برت؟!

چون حجاب علم، خود نوری بود

نور کی اسباب مستوری بود؟

این نه علم است و نباشد آن حجاب

چون حجابت گشته جهل بی‌حساب

این حجاب ظلمت و ظلمت سراسرت

صحبت جهله و شروع ماجراست

گر کمالی هست، باشد از «خدا»

لایق این جمله، نبود هر گدا

کی گدای «حق» بود دور از تمام

کی گداییم و تویی صاحب پیام

هرچه آید، یک نفس از جان ماست

هرچه باشد، یکسر آن از آن ماست

منبر و محراب، خود از آن ماست

حاضر و محضر همه در جان ماست

گر گشاییم لب، نمی‌ماند سخن

گر سخن گوییم، نمی‌یابی تو من

نصرت تو، از سکوت مابود

این سکوت ما تو را کرده مدد

گر بگوییم یک خبر من از نهان

تو پریشان می‌شوی با دیگران

شد سکوت ما همی بر تو عیان

ورنه وصف ضعف خود از دل بخوان!

چون که خود از ما بگویی این چنین؟

پس چرا از ما تو هستی دل غمین؟

تو که ما را این‌چنین پنداشتی
 پس چرا کافر همی انگاشتی؟!
 تو مگر ناخواندهای علم کتاب
 تا دلت زآن گفته‌ها یابد جواب؟
 تو مگر عقباً نخواندی از کتاب!
 یا نباشد نزد تو خوف حساب؟!
 جهل تو بس، غیبات گو بهر کیست؟
 تهمتات دیگر بگو از بهر چیست؟!
 در پی اندیشه و برهان حق
 من کنم اقرار بر ایمان «حق»
بت عیار
 نیست معبودی به جز پروردگار
 «حق» بود در هر دو عالم آشکار
 عشق «حق» سازد دل و جانم جوان
 در پناه «حق» فقط یابم امان
 انبیا و اولیا را یار باش
 بر همه خلق خدا غم‌خوار باش
 پیرو حق باش و در راهش بکوش
 از ولای حق، دمادم جام نوش

خاتم پیغمبران را پاس دار

بر علی ﷺ کن اقتدا، در هر مدار

شد خدایم «حق»، علی ﷺ دین من است

او امام و عشق دیرین من است

او حقیقتخانه‌ی جان و تن است

او کریم و پیر آیین من است

حق کتاب و حق سؤال و حق جواب

قبر و برزخ حق بود، وانگه عقاب

باز می‌گوییم سخن از یار خویش

یار خویش و دلبر و دلدار خویش

دل سخن گوید هماره از سبو

فارغ آمد دل ز فکر و جستجو

ذات حق، خود نیست از هستی برون

غیر «حق»، باشد همه وهم و جنون!

تو سزاوار عیانی، مُدرِکی

مُدرَک و مُدرَک بود هر دو یکی

تو خیالت، جان من، خود حق بود

تو مثالات، «لا شریک له» شود

در تو باشد «حق»، نباشد غیر تو

چون زتو ناید به غیر از خیر تو

می‌شناسم، چون تو را ای آشنا

می‌پرستم من تو را بی‌دست و پا

من تو را دیدم گهی الله تمام

گاه عیسی، گه کلیم الله مقام

گه شعیب و گاه ادریس نبی

گه علی علیله، شیر خداوند جلی

گه مصلی، گه مصلی، گه صفا

گاه مشعر، گاه مروه، گه حرا

گه رفیق و گه شفیق، و گه پدر

گاه موطن، گاه یار در سفر

از هزاران دیگر و دیگر گذر

باز آنی تو، ولی بی‌شور و شر

من تو را خواهم، تو می‌خواهی مرا

تو من و من تو، دگر کو جای «ما»؟!

این سخن را خوش نگهدارنده شو

تا رسید فرصت به هنگام درو

قب قوسین

بستهام امید بر روز وصال

روز وصل شوخ‌چشمی بی‌مثال

طی نمودم این مراحل از وجود
 تا دلم در سایه‌ی وحدت غنود
 تا شدم از «ذات» آگه، سوختم
 چشم دل بر هر دو عالم دوختم
 سوختم، تا آن که خود را ساختم
 عشق و فطرت را به هم در باختم
 پانهادم بر فراز هرچه بود
 تا رسیدم بر سر ملک وجود
 در وصال «قباب قوسین» از علی^{علیہ السلام}
 صوت «او آدنی» به من شد منجلی
 خوش در آن خلوت که دور است از خیال
 بود با من آن دو نور بی‌مثال
 نور احمد، همراه نور علی
 می‌کند جان‌های عالم منجلی
 تا بدیدم خلوت معشوق خویش
 شد سکوت دل ز هر اندیشه بیش
 شد دلم با او سراسر آشنا
 تا که شد جانم جهانی از خدا
 جمله‌ی هستی چو شد در چشم ما
 دل سراسر شد جمالی از صفا

اندر آن ماحفل من و آن دو جمال
 جملگی یک جلوهایم از ذوالجلال
 شد ظهور ما ظهوری از ظهور
 تاکه شد شایسته‌ی وصل و حضور
 «ما عرفناک»‌ی بگو با یار خویش
 گفت و می‌گوییم همه پندار خویش
 شد رهادل ناگه از غوغای رب
 چشم جانم شد همی فارغ ز شب
 ماند بر من از همه آن ماجرا
 این حقیقت که بگردد بر ملا:
 «ما عرفناک»‌م بود خود از رسول
 پس نکو، قولش نما با جان قبول

عشق و عاشقی

سوز دل

فارغ از کار جهان گشتم تمام

بر همه عالم فرستادم پیام

من طریق عاشقی بگزیده ام

از مکان و لامکان ببریده ام

عشق، هر دم بر تو ریزد نوش جان

عاشقی خواهد سراپا گوش جان

عشق را جز ترک جان، نی چاره ای

چاره ای کن، ورنه خود بی چاره ای

گرچه باشد پرده هایش بس عیان

عشق دارد سوز و غم در خود نهان

سوز می‌آید ز ساز عاشقان

عاشقان هستند مشتاق فغان

شعله‌ها زد سوز دل بر پیکرم

زین سبب می‌سوزد از پا تا سرم

عشق «حق» بنما طلب، تا جان شوی

نzed جانان بی‌سروسامان شوی

بی‌سروسامان در این دوران شدم

مظهر جانان به ملک جان شدم

گرچه عاشق، سوز دل دارد به جان

لیک باشد پای تا سر در امان

عشق، آن باشد که رسوایت کند

بهر دلبر بی من و مایت کند

عاشق آن باشد که گیسوی نگار

می‌کشاند پیکرش را سوی دار

من نمی‌دانم که مستم یا به هوش

رنده سینه‌چاک هستم یا خموش

عشق، می‌باشد همه اندیشه‌ام

هجر دلبر شد هماره پیشه‌ام

من اسیر عشقم و عشقم بس است

حاجتم هرگز نه با دیگر کس است!

حسن مطلع

حسن مطلع بادل و جان یار شد
 جان و دل، خود غرق نور و نار شد
 تاکه خود دیدم جمال «حق» عیان
 هردم آید از دل و جانم فغان
 آنچه می‌ماند به‌جا، عشق خداست
 هرچه گویی غیر «حق»، یکسر خطاست
 هرچه باشد در طریق زندگی
 فانی و، باقی نشد جز بندگی
 فکر تن گر می‌کنی، اندازه کن
 روز و شب را کن رها، دل تازه کن
 جان اگر در بند هر تدلیس شد
 ملک تن سرمایه‌ی ابلیس شد
 تن رها کن، کاین تنات بیگانه‌ای است
 «من» رها کن، چون‌که‌من افسانه‌ای است
 جان من باشد ز بهر «حق» مثال
 بگذر از تن، وز هزاران قیل و قال
 عشوه «حق» را می‌سزد، بیدار شو!
 گر سلامت طالبی، بیمار شو!
 ناز جانان را کشیدن در نهان
 به بود از شور و غوغای در عیان
 تو برو لطف الهی پیشه کن
 از غم افسردگی اندیشه کن

عاشقی شد مایه‌ی فخر بشر

عشق و مستی هست بهر تو هنر
 «حق» ز تو خواهد فراق بی‌امان
 سوز و ساز عشق را بنما نهان
 عشق خواهد، حق به عیش و زندگی
 زندگی شد بهر عاشق، بندگی
 ترک تن کردن، تو را باید، عزیز!
 از تن و من بگذر و از خود گریز!
 عاشقم بر خاک پایت ای خدا!!
 نیست هر کس را سزای این دا
 بندهام گر با همه شور و شرر
 این سمت را او به من داد از هنر
 من کجا، آن دولت باقی کجا؟!
 من کجا، آن یار افلاکی کجا؟!
 خاک راه بارگاه «حق» منم
 از سر عشقش نفس هر دم زنم
 من فدای درگه آن حضرتم
 مستمر باشد ز لطفش دولتم
 فنا در حق
 عاشقم من، عاشقم من، عاشقم
 از دو عالم در ره «حق» فارغم

کی کند دنیا مرا در خود اسیر؟

گشته از عشق دل و جانم دلیر

عشق من خود تحفه‌ای باشد ز دوست

عاشقی در این جهان از بهر اوست

نیست عشق من به غیر از روی دوست

چهره چهره، دل به دل در رو به روست

من به دل بر حضرتش عاشق شدم

هستی من گشته عشقش بیش و کم

هستی ام عشق است، عشق آن جناب!

شد دل و جانم ز عشقش نابِ ناب

من ظهورم از وجود دلبر است

بودِ من هردم ز بود دلبر است

جان من خود پرتویی از جان اوست

غلغل این دل، همه از آن «هو»ست

ذات «حق» چون فعل او با من بود

من که باشم؟ «حق» مرا روشن بود

ذات ما ناید به مصدق دو تا

این کجا و آن کجا؟ هر یک جدا!

گرچه یکتا، لیک نز جنس عدد

یک وجود است او: «هو الله الصمد»!

او بود لطف و کرم، عشق و صفا

او غنی و او سخی، او باوفا

او بود ذات حقیقت، او خدا

من به دل، سوز و گداز و ماجرا

او بود ذات بقا اندر بقا

من کی ام؟ هر دم فنا اندر فنا!

چون فنای من همه از «هو» بود

عین باقی در بقايش او بود

و حدت «هو»

لامکان در هر مکان باشد عیان

«هو» حکایت باشد از آن لامکان

عطر هر گل جلوه‌ای از «هو» بود

که جمال «حق» بسی دلجو بود

هرچه بتوانی به «هو» اندیشه کن

هین! طریق وحدت «هو» پیشه کن

وحدةت «هو»، وحدت مطلق بود

در حقیقت، هر «نمود»ی «حق» بود

هرچه می‌بینی، همه باشد ز «هو»

هرچه می‌نوشی، بود از آن سبو

هرچه می‌بینی، رخ او را نگر

گر که هوشیاری، ز خود شو بی خبر

«هو» بود آن چهره‌دار بی‌نشان

«هو» بود، آن شاهد دور از بیان

«هو» نوای نوش در صهباً اوست

«هو» لواي عشق در غوغای اوست

هم نوای نوش در صهباً «هو» است

هم لواي عشق در غوغای «هو» است

«هو» مقام «قل هو الله» اش به ماست

«هو» ردای «هو هو الله» اش به جاست

«هو» ز بهر جلوه‌ها ضامن بود

«هو» جمال حضرت باطن بود

ذكر «هو» از بهر سالک شد ثقیل

«هو» شدن در عشق می‌باشد قلیل

سالکِ «هو»، باشد از اسرار «هو»

چون که «هو» یکسر بود در کار او

راز عشق

عشق می‌خواند به خود، ای عاشقان!

شور او ما را گرفته از جهان

عشق او مستم نموده این‌چنین

عشق او راز دلم را شد قرین

عشق او باشد مرا روح و روان

عشق او برده ز من سودای جان

عاشقم، مستم من و دیوانه‌ای

غیر او منگر به جز افسانه‌ای!

عشق او شد در جهان راز نهان

این حقیقت را بیا از خویش خوان!

گرنبودی عشق، کی بودی جهان؟!

شد مکان و لامکان را عشق جان

عشق بنها ده تب خود در جهان

کاین همه سوزش از آن تب شد عیان

عشق باشد در دل بُرنا و پیر

گبر و ترسا و غنی و هم فقیر

عشق باشد خود انس مهوشان

ورنه از همت، ولی ناید جوان

راز عشق است این که ما را هست جان

عشق باشد پیش هر ذره عیان

سوز عشق است و دل فریادها

می‌دمد غم بر رخ فرهدادها

لیلی و مجنون ز عشق آمد پدید

ورنه کی خاک این چنین گل پرورید؟

زاهد پرمدعا

هرچه بینی، رازدار آن مه است

هر که بینی، جان‌سپار آن شه است

چون روی در باغ، دل گردد جوان

دل بود عشق آفرین را خود نشان

گو به زاهد از من: ای افسرده جان!

ای تو در عشق و حقیقت ناتوان!

خود برو زین زهد خام اندیشه کن

رو طریق حق پرستان پیشه کن

پیشه کن آن راه پر خوف و خطر

پیشه کن اندیشه های پر شمر

پیشه کن دردی که درمانش خود اوست

پیشه کن سختی که آسانش خود اوست

خود تو بنگردم به دم آن آب جو

تاكه بینی نقش پاکی در سبو

ور ندیدی، رو طلب کن نقش خویش

تاكه بینی نقش خود را هرچه بیش

فهم این معنا نما تو هرچه بیش

این به است از هرچه آیین است و کیش

زاهد پر مدعای بی چراغ!

من بگفتم آن چه بُد شرط بلاح

خوش نشان دادم به تو راه صواب

«حق» طلب بنما و کم گو از ثواب

ای قلم! بس کن حدیث زاهدان

قال و قال و ذکر شان بیهوده دان!

رونق عشق

رو طلب کن راه و رسم بندگی
 «عشق» باشد بندگی در زندگی
 زندگی عشق است بی گفت و شنود
 هرچه بود، از «عشق» آمد در شهود
 شد شهود عشق «حق» در زندگی
 تا رسیدم خود بدین پایندگی
 عشق من شد رونق زیبارخان
 عشق من شد سجده‌گاه این و آن
 عشق من، عشق حقيقی یا مجاز
 هرچه گویی، خود بود خوش در نماز
 عشق من آکنده از نور خداست
 عشق من، عشق علی مرتضاست
 عشق زهر علیه السلام دین و ایمانم بود
 شور جان، از عشق جانانم بود
 دین من دین پیمبر، دین حق
 دین من دین خدا، آیین حق
 دین حق، دین علی مرتضاست
 هر که دور از آن شود، خود بر خطاست
 زندگی شد اوچ عشق و بندگی
 عشق «حق»، ما را بود خود زندگی

ولله‌ی عشق

مستم و دیوانه‌ای بی‌سلسله

شد ز عشق قم در دو عالم ولله

عاشق روی توام ای ماه من

هرچه می‌بینم، تویی در خویشتن

در دل و جانم به‌جز عشقت مباد!

هرچه می‌بینم، تو را آرد به یاد

چشم بگشایم همی سوی جهان

روی تو بینم به هر سوی و کران

یک جهان دیوانه می‌بینم به جان

دیو و دد دردانه می‌بینم عیان

زلف، چون بینم، تو آیی در نظر

داد مژگان از جمال تو خبر

شد جمالت جلوه‌ی هر خشک و تر

حسن روی توبه هر سو جلوه‌گر

چشم زیبای تو، ای ابرو کمان!

برده از جان و دلم تاب و توان

تیر مژگان فشاندی بی‌امان

ناز تو بر من روا گردید از آن

تاكه دیدم کنج لب آن خال را

وحدت ذات تو در دل شد رها

شد لب شیرین تو غوغای ما

بر دلم صد زخمه زد آن بی‌صدا

قد سرو تو چو دیدم ناگهان

دل بیفتاد و تو گردیدی عیان

من نگویم از رخات هرگز سخن

گرچه باشد دفتر هستی ز من

فاش کی گویم سخن از آن صنم؟

ماه خود را کی به مه رویان دهم؟!

ذات «هو»

آن که می‌گوید ندیدم ذات او

گو تفکر کن، توبی مرأت او

ذات حق را کی بود جای سخن!

فعل او گردیده یکسر ما و من

گر کنی بیرون ز محفل غیر را

گر جدا سازی ز جانت دیر را،

ور کنی خالی تو از محفل عدو

می‌نمایانم به تو اوصاف او

گر نبود این زاهد پر مدعای

ذات او یکجا تو می‌دیدی به ما

من چه گویم در سخن از ذات «هو»؟

ذات او مرأت خواهد روبه رو

فیض اوصافش همه «هو» «هو» کند

آیتیش از ذات گفت و گو کند

«هو» همه، «هو» ذات، «هو» آیات، «هو»

مُظَهَرٌ وَ مَظَاهِرٌ، ظَهُورٌ ذَاتٌ «هو»

باشد این رمز من و تو در سخن

چشم و ابرو، چهره، گیسو، لب، دهن

ماه من باشد عیان در انجمن

انجمن روشن بود از ماه من

سوز و ساز

سوز، خوش آید مرا از درد تو

دل پسندیده است رهآورد تو

دلبر، من دوست دارم درد تو

خواهم آید در دلم آن، نوبه نو

سوز و سازم پیش تو افسانه‌ای است

غیر تو، هر عاقلی دیوانه‌ای است

جان من غرق تماشای تو شد

غرق ناز و غمز زیبای تو شد

سوز من از توست، ای نازک جبین!

زندهام بهر تو، ای جان‌آفرین!

هرچه خواهی، سوز دل افزون نما

کی بپیچد در هوا فریاد ما؟

ترسم از آن دم که لطفت با خروش

سوز مارا در غمت سازد خموش

طف و مکرت دیده‌ها حیران کند
 شور و شیرین تو، دل گریان کند
 رمز حشمت، راه عزت در جهان
 سوز عشق تو بود در این میان
 سوز تو برده ز دل بسیدادها
 رفته از یاد دلت فریادها
 قدر هر دردی به سوز و ساز اوست
 ورنه بی می، کی نوایی در سبوست!
 هر که سوزش نیست، سازش بی‌صداست
 هر که روحش نیست، جانش بینواست
 لطف «حق» بر تو همین ساز است و سوز
 ناز کم کن، لب ز هرشکوه بدوز!
کوی جانان
 چون مقیم سرزمین جان شدم
 در دو قوس دل، همی نالان شدم
 کوی جانان کرده بس افسرده‌ام
 در فراقش بارها من مرده‌ام
 مُردم از این حالت و حال دگر
 تا شدم خود با ملایک همسفر
 از ملایک هم گذشم بی‌قرار
 تا بدمیدم چهره‌ی زیبای یار

یار را دیدم به «ذات» بی مثال

«ذات» آن حضرت بود عین جمال

«ذات» او دیدم، نه همچون حور و نور

نی چو روی دل بران پر غرور

دیدم او را در صفات خود رها

فارغ از جنجال و غوغای صدا

دیده ام رویش به حق ذوالجلال

بوده ام نزدش به ذات لا يزال

زلف او را چون که دیدم من عیان

وحدت و کثرت بشد در جان نهان

موی او هرگز فراموشم نشد

روی او ز آن ماه، سرپوشم نشد

گر بگویم با تو از آن روی ماه

قالبِ تن خود تهی سازی به گاه

می کنم بس؛ چون سخن شد بی شمار

وعدهی من با تو در کوی نگار

حال دل

گوش کن با تو بگویم حال دل

حال دل فارغ بود از آب و گل

چون رها شد جانم از این ملک تن

فارغ آمد روحی از چشم و دهن

هستی من خودنمایی می‌کند
 من رها، او تن رهایی می‌کند
 او بود بر روح و جسمم، جان و تن
 چهره‌اش دیدم که بنشسته به من
 سربه‌سر جانان به جانم شد عیان
 دیدم او را آشکارا و نهان
 راز ما پنهان شد از خویش و تبار
 بی‌تبارم من، کجا دارم قرار؟!
 می‌نمایم راز را پنهان ز غیر
 می‌کنم آن ماه را زندان ز غیر
 آن قدر پنهان کنم آن مه به دل
 تا سرشکم ابرها سازد خجل
سیر و سفر
 من چه می‌گوییم؟ چه می‌خواهم، خدا؟!
 من چه دارم؟ من چه می‌جوییم؟ چرا؟!
 در بیابان‌ها بسی گردیده‌ام
 کوه و دشت و بوستان‌ها دیده‌ام
 دیده‌ام بس باغ و بستان سربه‌سر
 دل شده بیمار عشق و خون جگر
 خون دل‌ها خورده‌ام با یک نظر
 گرد شمع دل شدم بی بال و پر

باغ و بستان در نظر میخانه بین

عاشق و معشوق با هم همنشین

من به بستان، گل هزاران دیده‌ام

زان میان، گل‌ها فراوان چیده‌ام

ناز گل را بر دلم دیدم بسی

راز دستان را بسنجیدم بسی

بارها از جان صدا بشنیده‌ام

دیده‌ام، من دیده‌ام، من دیده‌ام!

گرچه پنهان می‌کنم خود راز دل

لیک دل از کار من نبود کسل

جان من از عشق او گردیده مست

مست ناز و مست مهر و هرچه هست

تاكه دل شد بر غم او مبتلا

جانم از افسردگی‌ها شد جدا

چون ز عشقش در دلم آمد ندا

با طنین عشق، دل شد هم صدا

هر صدایی در دلم گلبانگ اوست

یک صدا می‌گوییم از حق: دوست، دوست!

هر جمالی ذره ذره روی او

دیده‌ام رویش عیان بس رو به رو

جان و جانان

«حق»، جهان با آب حیرت شسته است

قید تن، ناسوت دل‌ها گشته است

یاز جانان دل رها کن یاز جان
 هم از این زنجیر و زندان جهان
 جان رها کن، جان جان باشد تو را
 نازها کن، آن چنان آید تو را
 فرست غوغای رسیده چون به ما
 رخصت دل کرده جان را باصفا
 بس بود این قید تن در این بدن
 پیرهن برکن که بینی یار من
 قید تن در روح تو پیرایه است
 چون اساس نفس تو بی‌پایه است
 حالت ما شد بلای این و آن
 مبتلا شد دل به دیدار کسان
 من به سوی تو، تو بی رو سوی من
 من به کوی تو، تو بی خودکوی من
 چون رهم باشد مسیر کوی تو
 من به جان، خوش آمدم خود سوی تو
 کوی تو روح و روان من شده است
 موی تو خود قید جان من شده است
 هر بلا می‌بینم، از گیسوی توست
 هر چه گویم، گفته‌ام از روی توست
 ای حبیب من، انس من، خدا!
 خاک کویات شد به چشم توتیا
 دل تو را جوید، تو را می‌خواهد او
 من به صد آه و فغان در جستوجو

هرچهام، افسون گیسوی توام

هرچه می‌گوییم، همه از «هو» بود

هرچه می‌جوییم، به کوی او بود

دنیا میں

ایہا الناس! این جہان دل فریب

جای آسایش نباشد بر غریب

کوچ باید کردن از دنیای تن

سوی جانان، فارغ از این ما و من

هرچه می‌بینی به ظاهر در بقاست

بنگری چون نیک، یک یک در فناست

جلوهها یکسر جمال ماسواست

آنچه را بیگانه دیدی، آشنایست

کن تأمل خود در اوضاع جهان

تا بیابی «حق» به هر سمتی عیان

ملک دنیا جیفہی جور و جفاست

حب آن خود منشأ ظلم و خطاست

هر که باشد طالب دنیای دون

خوی آن گیرد، شود حرصش فزون

چون نمایی عقل و هوش ات جمله جمع

خوش بیابی روشنی چون نور شمع

شمع جان تو بود علم و خرد

هرچه بنمایی نظر، ز آن بگذرد

حب دنیا بہر نادان، قوت شد

چون کہ دنیا چہرہ ناسوت شد

دولت باقی اگر خواهی به جان
 فکر جانان باش، در جان و جهان
 گر تأمل اندکی داری، بس است
 ناکسان را طعمه‌ها، خار و خس است
 من بدیدم، هرچه می‌گوییم تو را
 تاکه بپذیری ز من این مدعای
 ادعا بیرون بود از جان ما
 آن کجا و این کجا، ای آشنا؟!
 داشتی گر حب دنیا روز و شب
 تا ابد نادانی و دوری ز رب
 ذکر «رب»، دل کندن از دنیا بود
 عاشق «حق»، فارغ از عقبا بود
 من چه گوییم، چون تو خود افسانه‌ای؟!
 درک معنا کی کند بیگانه‌ای؟!
 دیو دینات، عالم دانی بود
 شرک جانت، ننگ پنهانی بود
 گرچه داری خود به ظاهر جلوه‌ها
 باطنات بگشاکه تا بینی ریا
 من فرو بندم لب از این ماجرا
 تا رسید فرست زمانی بهر ما
 شد نکو خود عاشق دیرینه‌ات
 تاکه جان و دل کند آیینه‌ات

درد اشتیاق

غرق حیرت

یادم آمد آن شب هجر و فراق
 بودم اندر سوز و درد اشتیاق
 چون که آن شب بی مجال گفت و گو
 شد دلم با کوهی از غم روبه رو
 سوز و سازم شد غم غوغای دل
 نقد جانم شد همه پیدای دل
 خلوتی بر من فراهم شد عیان
 در میان آن، بسی آزرده جان
 بود در آن خلوتم، رندی نجیب
 کاو ندارد در جهان هرگز رقیب
 خلوتی شد، در دلم جلوت نشان
 خلوت و جلوت به هم آمد قیران
 خلوتم شد، خلوت بی جان و دل
 دل بُرید از خویش و هم از آب و گل

نگاهم آمد عزیزی بی‌نشان

ظاهر از پنهان و پنهان از عیان
 چون نظر کردم به خود، نشناختم
 چون عیان شداو، خودم را باختم
 غرق حیرت گشتم از الطاف او
 بی‌خبر از خویش و با اوروبه‌رو
 تاکه دیدم او، بدیدم خویشن
 با خودم گشتم به گفتن در سخن
 گر نباشم، حیرتم دیگر ز چیست؟
 گر منم، پس صاحب آن چهره کیست؟!

مات ذات

با همه اندوه و هجران و فغان
 رمز این مشکل بگوییم من ز جان!
 او بود با من، نه من با او، به تن
 باشد او در من، ولی بی‌خویشن
 مظهر ذاتم من و مات وی ام
 او بود خورشید و من چون سایه‌ام
 سایه نه، خورشید هست او، خوش نگر!
 نکته‌ای گفتم، بگیر از خود خبر
 سایه و خورشید، از «ما» و «من» است
 او فراتر از توان و ما و من است
 او بود خود در میان ما و من
 لیک ما و من چه داند این سخن؟
 ما سخن سر می‌دهیم از جنس خویش
 جنس ما هم نی جز این نسل و کیش

شب پرماجراء

باز می‌گوییم از آن شب، ماجرا
 تا بیابی سوز و سازم بر ملا
 تا نظر کردم به جمع عاشقان
 دیدم آن جا محفل روحانیان
 دیدم اندر محفل پنهان خویش
 همچو خود، دل‌های مجنون و پریش
 مجلسی بود از سر هر جزء و کل
 شمع و پروانه در آن جا بود و گل
 جزء و کل، قید تن صوری بود
 گرچه در پنهان، رخ نوری بود
 نور، «حق» است و یکی شد جلوه‌گر
 لیک نه آن یک، که دو دارد دگر
 این من و غیر و تو و او، ای پسر!
 لفظبازی باشد و خود دردسر
 گوش سر از درد سر پروا کند
 گرچه هرچه بشنود، غوغای کند
 این همه حرف و حدیث نوبه‌نو
 غفلت ما باشد از «حق»، هان، شنو!
 ورنه پس ای جان من، این «من» چه شد؟!
 آن منیت‌های خوش در تن، چه شد؟
 آن چنان ملک سلیمانی چه شد؟!
 گنج قارونی و شیطانی چه شد؟!

کو سلیمان و چه شد پیغمبری؟

گو کز آن دولت چگونه شد بربی؟!

شور و شوق و ذوق مجنونی کجاست؟

عشق و سودای دگرگونی کجاست؟!

از غزلان چمن در باغ دل

مانده تنها رد پا در آب و گل

آن دگر و آن دیگر و صدھا دگر

رفت و رفتند و نشد ز آن ها خبر

آن چه می ماند، صفائی باطن است

خیر هر کس در رضای ضامن است

آن چه می ماند، در این یک جمله دان!

کل شیء معا عداه فهْوَ فان

سوز و شر

باز می گویم، سخن پایان نیافت

هر چه کردم، خلوتم سامان نیافت

اھل محفل آن گل و پروانه، شمع

گردید یک دیگر شدیم از غصه جمع

گفتم آنان را به سودایی دگر

لب گشایید و بیاریدم خبر!

ای گرفتاران دریای وجود

ای عزیزان پر از سوز و سجود

باز گوییدم که سود سوز چیست؟

این همه سوز شر را فروز چیست!

درد و غم

پس بگویید این که ما گوییم از آن
 درد و غم، رنج والم، آه و فغان
 یک دگر را ماز خود آگه کنیم
 یک شرر برپا همی ناگه کنیم
 چون پذیرفتد آنها این سخن
 گفت و گو آغاز شد در انجمن
 بود ماحفل، ماحفل بزم و هنر
 حیف، ماغافل شدیم از آن ثمر
 گرچه این ماحفل به غفلت شد نهان
 هر زمانی ماحفلی باشد به جان
 هر دم عالم بود، عمری امان
 از پیاش، چون برق می آید خزان
 جای اندیشه بود این کهنه دهر
 گرچه یارم دل دهد با مهر و قهر
 چنگ و رقص
 قصه‌ها گفتیم آن شب ما بسى
 نقل شد خوش قصه‌ها از هر کسی
 گاه من، گه گل، گهی پروانه، شمع
 رقص و چنگ و ناله و آهنگ جمع

ابتدا من آمدم با رقص و چنگ
 گل درآمد گفت: عمرم هست تنگ
 من پریشان حال تر هستم ز تو
 پس در این ماحفل بیا حرفم شنو
 ظهر زیبارخانم، بیگمان
 من انیس دلبرانم در جهان
 آن که معصوم است در عالم، منم
 در گلستان بلبان را همدمم
 لیک افسوس از همه پاکی من!
 آفت پاکی است غمناکی من!
 روزگار است این که رنجانده مرا
 خشک کرده است و پژمرده مرا
 روی زیبا در دسرساز است، همین
 این همه رنج و محن ز آن چهره بین
 در گلستان جلوه‌های من بسی
 شد سبب بربغض هر خار و خسی
 حرمت من در گلستان است بیش
 مظهر لطفم، به هر آیین و کیش
 عشق پروانه تو دیدی ای فلان
 شد هوادار من او در هر زمان

گر کسی آغاز بی مهری کند
 کینه چون ماری به جانش می زند
 گو چه عزت ها که نامد بر سرم
 در همین عمری که طی شد در برم
 این وقاری را که من اندوختم
 در رخ زیبا بسی افروختم
 دامن من چاک شد از دردسر
 ظاهر و باطن نهان شد از نظر
 گر مهی بیند مرا با آن نظر
 شرم و خجلت آیدش از خود دگر
 مست من ببلل شد اندر بوستان
 نغمه می سازد به صدها داستان
 هر که بیند روی من، حیران شود
 گر گذر از من کند، نالان شود
 ببلان در سوز از هجران من
 دلبران در عشقم اندر صد محن
 خون دل
 من گلم، من مظہر زیبایی ام
 در جهان چون «حق»، خط تنهایی ام

لیک با این عشرت و عیش گران

غم فراوانه رسد بر قلب و جان

دارم ای جان، از تو پر خون، این جگر

پاره پاره گشت قلبم از شر

دل چه پر خون است از عشاق خویش!

شد دلم از درد تنها ی پریش

عاشقان از عشق خود در شور و شر

گرچه از وصل من آنها بی خبر

کو؟ کجا؟ کی دید کس وارسته ای؟!

نممهها شد سوز و ساز خسته ای

بلبلان، آن عاشقان خوش نوا

تاكه پژمردم، شدنداز من جدا!

این ز بلبل؛ دیگران هم هر که بود

جملگی از من جدا گشتنند زود

طفل نادان، دشمن بی بار و بر

پریم سازد دو دستش بی خبر

عاشق خوشدل بود جانی مگر

خنده اش می آید از حالم دگر

این ز عاشق؛ دیگر از عاقل مگو

جز طمع، در جان او هرگز محو

عاشق من هست او از بـهـر خـوـیـش

بـهـر وـصـل خـوـیـش دـلـهـاـکـرـدـه رـیـش

بـیـطـمـع کـوـمـهـر وـعـشـقـی، اـیـپـسـرـ؟!

از طـمـع باـشـد فـقـط اـینـشـورـ وـشـرـ

گـرـنـمـیـبـود اـینـلـطـافـتـ بـهـرـ منـ

کـیـخـبـرـمـیـشـد اـزـآـنـهـاـ درـ چـمـنـ؟

مـنـکـهـخـودـ نـایـاقـتمـ آـزـادـهـاـیـ؟

کـیـچـنـینـ فـرـدـیـ توـ دـنـیـاـ، زـادـهـاـیـ؟

عاـشـقـ بـیـچـارـهـ فـکـرـخـودـ بـودـ

چـونـطـمـعـ دـارـدـ بـهـ صـدـهـاـ نـیـکـ وـ بـدـ

گـرـنـبـاشـدـ دـلـبـرـانـ رـاـ آـنـ جـمـالـ

کـیـدـگـرـ عـاـشـقـ كـنـدـ فـکـرـ وـصـالـ؟

سودـایـ طـمـاعـانـ

عشـوـهـیـ مـعـشـوقـ اـزـ زـیـبـایـیـ استـ

عاـشـقـ طـمـاعـ اوـ سـودـایـیـ استـ

نـهـ بـهـ فـکـرـ اوـ، کـهـ باـشـدـ بـنـدـ جـفـتـ

گـرـنـبـاشـدـ جـلـوهـ، اـفـتـدـ اوـ بـهـ اـفـتـ

آنـ هـمـهـ قـوـلـ وـ غـزـلـهـایـیـ کـهـ گـفتـ

ازـ سـرـ لـطـفـ استـ، گـرـچـهـ هـسـتـ مـفـتـ

ناز زیبا، غمّه می‌آرد ز پس

ورنه کی عاشق بود دنبال کس؟!

طفل بی‌غم، گرگلی پرپر کند

او عروس خویش را بدتر کند

گر نبود این خار إجلالی ما

لحظه‌ای هرگز نمی‌بودم به‌با

گرچه شد خار از طمع، خود سهم ما

شد گرفتار هزاران ماجرا

بس کنم، دیگر کجا دارم امید؟

درد و غم‌ها رشته‌ی جانم بُرید

هرچه می‌بینی به عالم شور و شر

جمله از بـهـر خـودـی شـدـ بـیـ اـثـرـ

جملگی یک نکته باشد سربه‌سر:

ظلم ظالم، جور اعداء، ای پسرا!

ظلم ظاهرگرایان

عارف و صوفی و زاهد، خواجگان

که گرفتند از همه عالم عنان!

کارشان ظلم است هر دم در جهان

ظلمان خودپسند بد نهان

هرچه در عالم بود، از ظلم و کین

جملگی باشد ز شاهان یا ز دین

مسجد و منبر بود بهر مرید

ورنه کی از آن به کس خیری رسید؟
 آن همه دستارها برگرد سر
 هست تزویری برای خیر و شر
 آنکه سودش می‌رسد از این لباس
 خانه‌ی دین‌اش ندارد هیچ اساس
 گرچه باشد در دلش غوغای کین
 بهر سودش، جان کند قربانِ دین
 فکر نان و آب و عنوان است او
 خصم دین و خیر و ایمان است او
 روح ایمان، گر عنانش ناگرفت؟!
 نقش شیطان، جسم و جانش را گرفت
 گر خطر آید بر این دستار خام
 خود تهی سازد ز عنوان و مرام!
 ما بسی دیدیم این افسانه‌ها:
 نیست طفل و جایِ تر مانده به جا

آواز جلی

فاس می‌گوییم به آواز جلی:
 آفرین بر پیر پاک من علی‌الله!

آن ولی حق که شد یارش خدا
 آن، خود امام و مرشد است و مقتدا
 هردم از او می‌رسد بر دل نوید
 تازه تازه می‌دهد جان را امید

شیر حق همواره «مولانا حیدر» است

بـتـشـکـن هـسـت و خـلـلـلـ بـرـتـرـ است
 او صـفـاـبـخـش دـل زـهـرـاـلـلـلـ بـوـد
 حـسـنـنـ او زـيـبـاتـر اـز لـيـلاـ بـوـد
 در سـخـاـوت، بـسـ كـهـ اوـوـالـاـ بـوـد
 خـوـدـ بـهـ عـالـمـ يـكـهـ و تـنـهـاـ بـوـد
 هـرـگـزـ اـز مـيـدانـ نـدـارـدـ اوـهـرـاسـ
 مـرـدـ «ـحـقـ»ـ اـسـتـ و دـيـانـتـ رـاـ اـسـاسـ
 شـورـ وـ شـرـ، خـوـدـ صـبـغـهـيـ مـوـلـاـ بـوـدـ
 صـبـرـ اوـ آـكـنـدـهـ اـز مـعـنـاـ بـوـدـ
 گـرـ توـ پـنـدارـيـ يـكـيـ باـشـدـ چـوـاـوـ
 غـافـلـيـ جـانـمـ بـرـوـ کـنـ جـسـتـوـجـوـ!
 مـنـ هـمـهـ هـسـتـيـ بـگـشـتـمـ بـيـشـوـكـمـ
 هـمـچـوـ اوـ هـرـگـزـ نـدـيـدـمـ، بـاـ قـسـمـ!
 مـرـحـباـ بـرـ آـنـ خـداـونـدـ رـضاـ
 قـهـرـ اوـ اـزـ مـهـرـ اوـ نـبـوـدـ جـداـ
 رـوزـ هـيـجاـ، مـرـدـ مـيـدانـ عـدـوـسـتـ
 جـانـشـ آـمـاجـ خـدـنـگـ روـبـهـ روـسـتـ
 گـرـ كـنـمـ وـصـفـ وـرـاـ آـغـازـ، مـنـ
 مـشـنـوـيـ کـمـ آـيـدـ اـزـ بـهـرـ سـخـنـ
 آـنـ قـدـرـ گـوـيـمـ کـهـ سـوـدـايـ منـ اوـسـتـ
 رـوـحـ «ـحـقـ»ـ هـمـ درـ سـوـيـدـايـ منـ اوـسـتـ

رمز لاهوت از جمال او بخوان
در کواكب نام او عالی بدان
با ملایک همدل و رعنابود
چون صفاتِ جمله را دارا بود
در قیامت داور محشر بود
روح محشر را هم او پیکر بود
چون ولی ایزد یکتا بود
میبردگوی صفا هرجا بود
در قیامت هاتفی گویا بود:
کاین علی علیه السلام آن رهبر و آقا بود!
هر زمان او را کرامت‌ها بود
محشر مؤمن از او برپا بود
طف «حق» در این سخن گویا بود
کاین نظر از هر کسی بیجا بود
در قیامت، قامت «حق» باشد او
روح معنا، چهره‌ی «حق»، ذات «هو»
صدهزاران شمع دل دارد خدا
تا کند او دین احمد علیه السلام را به پا
قول گل
این ندای گلستان از قول گل
که چرا کمتر ز من خوانی تو قل

باز می‌گوییم ز درد اشتیاق

این سخن پایان نیابد از فراق
 چون بچیند از گلستانم کسی
 می‌شوم پژمرده و بی‌جان بسی
 چون که پژمرده شوم در دست یار
 غم زند زخمه به جانم، همچو تار
 بعد از آن دیگر نه بلبل، نه غزل
 چون که دیگر گل نباشد در عمل
 حال، وقت مردن خود در جهان
 نکته‌ای بشنو که از دل شد بیان
 عشق دنیا، شهوت و شیطان بود
 عشق، آن باشد که با یزدان بود
 گر تو داری عشق «حق»، پس شاد باش
 دم به دم این حرف را در یاد باش:
 لحظه‌ای از حضرتش غافل مشو
 تا بیابی نکته‌های نوبه‌نو
 او بود

من که رفتم، فاش می‌گوییم سخن:
 «او» بود خود دشت و صحراء دمن
 «او» بود خود جلوه‌گاه هر ظهور
 «او» بود خلوت‌نشین نار و نور

جان سپار در گهش باشم به جان
 تا سپارم جان به پایش بی امان
 تا قرارش بود، گل گفتا سخن
 ناگهان افتاد او در انجمن
 هرچه گل را ناز کردیمش به تن
 او نشد زنده، که تا گوید سخن
 آن چنان غم در دل من کرد اثر
 کاین ندا آغاز کردم سربه سر:
 اُف بر این دنیا و ملک فانی اش!
 اُف بر این سودا و سوداخوانی اش!
 اُف بر این دنیای لبریز از ستم
 شد کجی و ناسپاسی دم به دم
 اُف بر آن نادان مگار پلید
 کاو به جان خویش زشتی‌ها خرید
 عاقل آن کس بود کز دنیا برید
 آن که جنس معرفت را برگزید
 بعد از آن اندوه جان فرسای ما
 بار دیگر محفل ما شد به پا
 خسته‌دل، پروانه با رنج و تعب
 گفت: من هم می‌روم آن سوی شب

اندکی گر زنده باشم در جهان

سردهم قول و غزل از سوز جان

فرصتمندکولیشوقم زیاد

شد نهان‌گاهان دل در دست باد

پروانہ

شرم او از کنج دل پرداز کرد

این چنین با خود سخن آغاز کرد

شرم می باشد غل و زنجیر ما

شـرم مـى باشد هـمه تقـصـير ما

شرم، مارا این همه آزار کرد

کذب و تزوير و ریا در کار کرد

گر نبود این شرم، کی گفتی دروغ؟

این دروغ از تو جدا سازد فروع

هر کسی بر غیر خود از روی ریب

چاکر و نوکر بگوید، این خود عیب!

هر کجا شرم است، «حق» دور است از آن

کی شود در «حق»، ریاکاری عیان؟

لیک یروانہ کجا و شرم او؟

نـزد آتش، گـفت و گـوی نـرم او

گفت پروانه به آن شمع عیان:

قاتل جان منی در هر زمان!

بارها من گرد تو گردیده‌ام

کی ز عشق تو قراری دیده‌ام؟

هرچه گردیدم به گردت بی‌امان

جان نشد آرام، ای آرام جان!

جان و دل باشد به صد آه و فغان

گفت شاید از تو هم آید امان

کی مرا آمد ز تو رمز و نشان،

عشوه‌ای یا نازی از چشم و زبان؟

آتش آمد تاکه «حق» آموختم

در دل و جان، عشق او افروختم

سوختم چون که ز سرتا پای جان

رنج و شور و غم به جانم شد روان

تا بریدم جامه از نو، باز دوخت

گه پر و گه بال و گه سینه بسوخت

من به سوز و تو به سازی دلخوشی

من اسیر و تو به نازی دلخوشی

بارها شد دکر من دکر وصال

تا رسیدروزی مرا ترک ملال!

لیک بگذشت آن همه اندیشه‌ام

عاشقی شد در حقیقت پیشه‌ام

پرسم از تو شمع دل، افسانه را

رسم انصافت چه شد پروانه را؟!

گفت دایم شمع را گردش کنان

تا که افتاد و رهید از قید جان

شعله شد پروانه و پرواز کرد

شمع، تنها بزم جان آغاز کرد

آزار شمع

باز شیون شد به پا در بزم ما

هر کسی پرسید از من ماجرا

ناگه آمد ناله و غوغای شمع

بزم ما شد ماتم سودای شمع

شعله شدگویی تن از سوز نهان

زار و زار اشکش ز دیده شد روان:

چون که دیگر کس نباشد در میان

بادو صد اندوه دل دارم فغان

روز اول تا مرا افروختند

درس سوز و اشتیاق آموختند

من ز جان تا سوختن آموختم
 هر زمان در بزم جانان سوختم
 من به سوز و ساز بودم هر زمان
 دل گرفتار غم و آتش به جان
 رنج خود پنداشت، پروانه ز من
 غافل از این که منم، پراز محن
 تاکه جان تسليم جانان شد مرا
 ذات حق آنگه نمایان شد مرا
 تاب و طاقت در دلم انگار نیست
 فرستی بر من دگر در کار نیست
 فرستِ آخر بگوییم چون سخن
 رمز باطن هدیه گیر از لفظ من!
 حاصل عمرم ببین زین نکته، نیک
 این جهان خواب و خیال است، ای شریک!
 درد و غم، هجر و پریشانی مرا
 سوز و ساز و رنج پنهانی، مرا
 چون صبا یکدم رسد، جان می‌رسد
 هیچ عاقل، این چنین باطل خرد؟!
 عمرِ شایان چون به پایان می‌رسد
 باد مرگ از سوی «رحمان» می‌وزد

آن که هر دم در کنارت شد به ناز
 دیگر از تو وحشتی دارد دراز
 این جهان نی جای آسایش، پسر
 گر تو هستی عاقل و اهل نظر!
 جای آسایش، مکانی دیگر است
 این جهان، زندان و از آن بدتر است
 این سخن، تنها بداند اهل درد
 نه کسی کاو در پی سرخ است و زرد!
 این جهان باشد چنان افسانه‌ای
 گر تو میل آن کنی، دیوانه‌ای
 میل «حق» کن، آن خداوند جمال!
 مظهر هر ذره‌ای، در هر مثال
 پیر و برنا، مرد و زن، خُرد و کبار
 جمله غافل گشته ز آن آیینه‌دار
 غافل از آن زلف پر پیچ و خمش
 غافل از آن عشوه‌های پرفناش
 حضرت داور، خداوند جهان
 ظاهر و باطن به هر ذره عیان
 هرچه غیرش باشد آن افسانه است
 غیر «حق»، هر شاهدی بیگانه است

حال هر پروانه و گل دیده‌ای

حالت من هم تو خود سنجیده‌ای

گر شود حال تو ظاهر دمبه‌دم

می‌شوی آگه تو آن دم از ندم

گفتمت، لیکن ندادی دل بر آن

دل دهی آن‌گه که خود آیی به جان

خون جگر

کرد ابراز غممش از هر نظر

ختم شد کارش به صد خون جگر

گفت از خون، تا فتاد او بر زمین

بر زمین افتاد، خود از راه کین

او فتاد و گفت: من هم سوختم

تاكه درس حق ز حق آموختم

رفت شمع و محفلم خاموش شد

دل ز هجراء، دگر مدهوش شد

گل برفت و شمع و آن پروانه هم

کی رسد بر من دم جانه‌ام!

من نخواهم این جهان و صد چو آن

محفلی باید بسازم در جنان!

من غریبم، غربتی بی‌دودمان

بایدم تا تن جدا سازم ز جان

هرگز این عالم نباشد جای من

جای من برتر ز فردوس و عدن

این جهان، ناسوت و ناسوتی خرد

جان ز لاهوت و به لاهوت او برد

سیر عالم هست رمز عاشقان

عاشقان هستند پیدا و نهان

گر بگویم رمز پنهانی آن

بگذری از خود به فریاد و فغان

گر تو خواهی که بدانی این نهان

هرچه میخواهی، بیا از من بخوان!

ماجرای پنهان

گر تو اهل معرفت هستی، بدان!

ظاهری داری نمایان و نهان

ظاهرت مشکل، ولی آسان نما

باطلت کن پاک و از آن شو جدا

رو شبی برگور گورستان نشین

در دل ظلمت به گنجی کن کمین

گر بمانی آن زمان بیداردل

میشوی با جان عالم متصل

چون رسد رمزی به تو، پنهان نما

آن چه داری، بوده از آن آشنا

راز «حق» را جمله میسازد عیان

سعی کن تا میتوانی کن نهان!

پس تحمل کن تو آن رمز نهان
 تا سزاوارت شود باغ جنان
 من نمی‌گویم به تو زین ماجرا
 ماجرایی از حقیقت در خفا
 ماجرا که ظاهر و پنهان بود
 کی سزاوار خط و عنوان بود؟
 ورنه گویم سر به سر، سر قدر
 از قضا در ماسوا، هر شور و شر
 از جهان پیچ پیچ بی‌امان
 تا هلاک و مرگ و هنگام خزان
 از دل و سوز غم و اندوه تو
 تا بسی رنج و بلای نوبه‌نو
 ماجرای آن سه، خود افسانه است
 همچو سایه در ته پیمانه است
 ظرف هر یک، نه به قدر دیگری است
 هر یکی را نسبتی از برتری است
 شد فنای آن سه، خود شور بقا
 از بقا شد ملک ناسوتی فنا
 این فنا و آن بقا، روزی ز اوست
 این دو چهره می‌رسد از سوی دوست
 سوز و رنج و ماتم و اندوه و غم
 بوده لطفی در جهان، خود بیش و کم
 گر نباشد دل رضا از آن قضا
 می‌شود آشفته‌ای نااشنا
 این حقیقت کی برای گفت و گوست؟
 هرچه بر ما می‌رسد، لطفی از اوست

سودای دم

هست مارا سر به سر سودای دم
 جان ما شد فارغ از هر بیش و کم
 دم غنیمت دانم و رحمانی ام
 فارغ از نفس بد شیطانی ام
 فارغم از جمله عالم، فارغم
 بی خبر از کشت و از وحدتی
 شور من، شور جمال حق بود
 شور من عین وصال حق بود
 ذرّه ذرّه مُظہر و مَظہر شدا و
 کن ز غیر از این حقیقت جست و جو
 رفتم از گفتار و پسندار و قرار
 نزد آن دلدار و آن دیرینه یار
 لب فرو بندم ز قبض آن «کریم»
 تا که بگشایم به دل لطف عمیم
 بوده «حق»، دلو اپسی هایش به جان
 شد نکو فارغ ز سودای جهان

سیر وجود

مژگان یار

رسیدم چون به مرز وحدت خویش
 بدیدم «حق» جدا از مذهب و کیش
 بدیدم چون به نزدیک دل آن ماه
 بگفتیم: واردم کن نزدت ای شاه!
 بگفتا: رو به نزد پیر کامل!
 نظر کردم، بشد آن چهره حاصل
 بگفتیم: مرشد من باش، ای دوست!
 توبی پیر من و عالم همه اوست
 بگفتا با من آن پیر خردمند
 که بود او را هزاران نکته از پند:
 «نشان حق، بود حق محض عرفان
 سرایی وجودش عشق جانان»

شد او پیر من و سلطان حکمت
 همای همت و دارای حشمت
 بگفتا: گر تو خواهی قرب جانان
 سفر کن در وجود خود فراوان
 کرم یابی ز انعام الهی
 عروجات بگذرد از ماه و ماهی
 سفر کن در وجود خود به هر آن
 وجودی که ندارد هیچ پایان
 وجودی که دو عالم سایه‌ی اوست
 وجودی که ظهرش گشته خود دوست
 وجودی که همه افلاک و انجام
 از او آمد پدید و شد در او گم
 وجود «علم الاسماء» توبی تو
 زمین و آسمان، یکجا توبی تو
 وجود تو بود خود عین جودت
 نمودت بود و بودت شد نمودت
 وجود تو بود آن نار سوزان
 به جان نسپار و ویران کن تو خود آن
 رها کن تن، رها شواز غم جان
 که جانان می‌پسندد بهر تو آن
 پسندد بر تو حیرانی دوران
 پسندد که گذاری در گفات جان

جدا باید ز تو نیک و بد آن

که نیک و بد نباشد، نزد جانان

جهان، خود عین جود و «او» جوادش

به زشت و بد، نباید کرد یادش

همه عالم بود از «حق» هویدا

وجود «حق» نجو تنها به دنیا

طهارت دارد این دنیا سراپا

پلیدی کو؟ کجا باشد هویدا؟

همه عالم کتاب حضرت ماست

همه عالم به ما پنهان و پیداست

تو مَس منما جهان را بی طهارت

که قرآن می بُرد دست جسارت

سراسر جمله عالم شد چو «او» پاک

جهان آیینه، از «او» باشد افلای

جهان، قرآن و روح آن نقوش است

که «حق»، نقاش و نقش او ز هوش است

عصمت طبیعت

شده خود، سیر ما سیر طبیعت

که عین عصمت است آن خود به طینت

جهان زلف و جهان مژگان یار است

جهان موی و جهان چشم نگار است

جهان، اشکی که نی در دیده پیدا

بود پنهان و پیدا در بر ما

جهان، ابروی آن ماه تمام است

جهان، کنج لباش غرق کام است

جهان، خود غبب آن روی زیباست

جهان، آری همان غوغای والاست

جهان شد سینه و آن شوقِ پنهان

جهان دل، عشق از آن گشته نمایان

جهان، عکسی بود از روی آن ماه

چه گوییم تا شوی از گفته آگاه؟

جهان باشد مثال حق تعالی

تعالی الله از این تمثال والا!

مثال «حق» کجا شرّ در پی اوست؟!

چرا باطل بگویی از لب دوست

وجود این مثال و آن مُمَثَّل

یکی باشد، نه آن که دیداحول

نمی‌دانم کجا باشد دویی؟ کو؟!

کجا باشد کجا؟ کمتر تو می‌جو!

به استدلal کی یابی مثالش؟

اگر یابی، کجا جای مقالش؟!

تباین گرچه نقل است از بزرگان

بود عین جسارت نزد جانان

دگر تشکیک موهوم است و بی جان

که دور است از حقیقت نزد عرفان

اگرچه این به مکتب چون صد آید

برای طفل مکتب، ابجد آید

اگرچه گفته‌اند این را حکیمان

ولی افسوس، نی حق حرف ایشان!

چو تشکیک از مشکّک شد هویدا

کجا تشکیک بینی تو در آن جا؟

نه کثرت عین وحدت بوده در کار

نه وحدت در دل کثrt شده بار

حقیقت بوده «حق»، «حق» عین وحدت

بود مطلق، چه می‌گویی ز کثرت؟

شخص حضرت حق

بگفتا پیر ما: «حق» شخص شخص است

وجود حضرتش عاری ز نقص است

حقیقت واحد و وحدت همه اوست

همه مغز است، از بن تا بر پوست

«احد» او، «واحد» او، «او» هست یک شخص

کمال «او»، «او» بود دور از همه نقص

بود موجود «او»، «او» هست موجود

بود عین وجود و «او» بود جود

چنین حضرت که می‌بینی به عرفان

نپنداری که شر دارد به دامان

سراسر، جمله عالم خیر محض است

کجا شری بود در عالم هست؟

شدم عاشق به آن جانان سرمست

ز پیدا وز پنهان وز هر دست

هر آن موجود کاو آید به کیشم

به صد خفظ جناح آید به پیشم

اگر کلبی نجس شد در شریعت

بود محض طهارت در حقیقت

همان کلبی که در قرآن ما هست!

نشاید بی طهارت زد بر آن دست

بزن دستی بر آن، گر پارسايی

که باشد کلی حق، حق آشنایی

مهر و محبت

مدارا کن تو خود خلق خدا را

که فعل «حق» بود در دیده ما را

محبت کن به سرتاپای هستی

محبت گر نمایی، حق پرستی

اگر موری تو دیدی در بیابان

میازارش به هر حالی که بتوان

اگر خاری ز پایت خون بریزد

بخر نازش که هر جا هست ایزد

دهد بیگانهات گر رنج بسیار

تو با او کن محبت بر سر دار

تو خود منصوری، ای فرزند آدم!

کجا آدم نماید جنگ هر دم؟!

میانِ دار اگر دیدی سر خویش

ز رحمت کن تفقد بر بداندیش

محبت پیشه کن بر قهر دشمن

که می‌باشد همین اندیشه‌ی من:

محبت کن، به هر کس پیشت آید

چه بیگانه، چه قوم و خویشت آید

محبت کن، به آهون غزالی

محبت کن، نشان هر جا نهالی

محبت دین و ایمان است، ای دوست!

محبت اصل عرفان است، ای دوست!

محبت مسلک اندیشمندان

محبت کیمیای عشق و عرفان

حقیقت را چرامی جویی از غیر

محبت شد نهال پاکی و خیر

محبت یکه تاز هرچه میدان

محبت، خود بود سیمای یزدان

محبت، منزل حق و حقیقت

محبت، ریشه‌ی شرع و طریقت

شریعت گرچه خود مهرآفرین است

محبت در طریقت اصل دین است

محبت کن به هر معشوق و یاری

اگر آسوده‌ای یا بی‌قراری

بود معشوق تو در هر کناری

نوازش کن وجود بی‌قراری

همه عالم بود معشوق جانان

چه گویی؟ کی مجاز آمد ز یزدان؟

از این معشوقه تو سرمشق بگزین

که عالم شد رخ معشوق شیرین

پیکره‌ی ذات وجود

مرا در دل سخن‌های برین است:

کجا معشوق و عاشق رادو دین است؟

جهان با عاشق و معشوق برپاست

نه آنکه عاشق و معشوق تنهاست!

نوازش کن جهان را مثل آن کور

که تا یابی درونت جلوه‌ی نور

تو عاشق بوده‌ای بر ذات پاکات

کجا معشوق باشد غیر ذات؟

تو ای عاشق به نفس خویش بنگر

گرفتار خودی، از عشق بگذر!

گرت کافر بگوید کفر دینم

سزاوارش بود، این شد یقینم

حقیقت را شنو، زاهد رها کن!

بهانه کفر و دین شد، میل ما کن

همه جنگ جهان، صلح نهانی است

همه ظلم عیان، عدل کیانی است

اگر سوزی رسد، سازی است پنهان

وگر ناری رسد، نورش همی دان

اگر گمراه بینی در طریقت

تو گمراهی و دارد او حقیقت

همه عالم به زلف یار بسته است!

همه دل‌ها ز ناز یار خسته است!

نمی‌گوییم که ما مجبور یاریم
 ولیکن اختیاری هم نداریم!
 کجا ما و تو را خود اختیار است
 جسارت می‌کنی بر «حق»، چه کار است؟!
 کجا مجبور یا مختار باشی؟
 کجا جز با حقیقت یار باشی؟!
 کجا «ما» و کجا «من» گشت پیدا؟!
 کجا بود این حقیقت از من و ما؟!
 حقیقت، پیکر ذات وجود است
 حقیقت، عنصر بود و نمود است
 نمودت باز می‌گردد به بودت
 نه سلبی شد، ثبوت عین وجودت
 وجود تو چه باشد؟ عین وجودت!
 نمودت بود و بودت شد نمودت
 برو از ملک جان تا ملک جان
 گذر کن از تن و «من» تا به جانان
 گذر کن از جهان پیچ درپیچ
 به غیر از «حق» بود عالم همه هیچ
 تو را عالم پر از وهم و خیال است
 به غیر از زلف او کثرت محال است!

بود ممکن خیالی همچو معدوم

وجودش ذهن و آن هم هست محروم

بود غیرش به عالم خود خیالی

کجا غیر است تا باشد مثالی؟!

نظر بنمای در ملک وجودش

که تا خود بنگری بود و نمودش

دگر آن دم نباشد ملک و بودی

همه بود است و دیگر خود نمودی

چو هر موجود بر تو اتکا کرد

یکایک جمله را بودت به پا کرد

دیوانه‌ی دوست

همه عالم شده دیوانه‌ی دوست

یکی بیش و یکی کم، دجله و جوست!

ولی من مست و مخمور نگارا!!

به دور از نار و از نورم، نگارا!!

دل دیوانه‌ی خود را چه گویم

ره‌اکن قصه را از بیش و از کم

اگر خواهی بیابی حالت من!

برو کمتر بزن بر جهل دامن

بـود کـم تـر حـقـيقـت اـيـن سـخـنـهـا

سـخـنـ قولـ وـ غـزلـ، معـناـ شـدـهـ ما

شـدـهـ مـعـناـ درـونـ دـيـدـهـ هـمـراـهـ

گـرـفـتـارـمـ درـ اـيـنـ عـالـمـ، بـهـ صـدـ آـهـ

درـ اـيـنـ پـنـدارـ گـشـتـمـ چـونـ کـهـ پـيـداـ

رسـيـدمـ درـ بـرـ نـاسـوـتـ زـيـباـ

بـگـفـتـمـ: آـفـرـيـنـ بـرـ اـيـنـ تـماـشاـ

هـزارـانـ مـاهـ درـ كـوهـ استـ وـ صـحـراـ

نـكـوـ! دـيـگـرـ سـخـنـ كـوـتـاهـ بـايـدـ

تـوـرـاـ جـانـ وـ دـلـتـ آـگـاهـ بـايـدـ

حق به حق

دم و دام

از چهره‌ی «بود» خود بگشتی غافل!

گرچه که ز حق به حق، بود بس منزل
گاهی تو به ُصلب و گه رَحِم، چرخیدی!
تا زاده شدی، ز مرگ خود ترسیدی
ناسوت و سپس قبر و پس از آن، محسن
پیوسته عوالم وجودت در بر
پندار خلائق این بود کاین ره را
یادوزخ و یا بهشت باشد مأوا
این سیر ندارد انتهایی ای جان!
پایان نپذیرد سفر تا جانان

چون سیر خداوند ندارد پایان

راهی که به سوی اوست هم چونان دان
از سالک راه و اهل باطن، میخواه

تا نیک شناسدست ره از هر بیراه
مجموع عوالم است از حد بیرون

نه ده بود و صد، بود از آن افزون
شد اول و آخر جهان، نامعلوم

ما بیخبریم از آن چه «حق» راست علوم
«حق» را شررو خلق سراپاست چنین
با آن که فراوان به جهان شد پروین
پرتو حق

بگشای دل و بین جمال «حق» را
این ولوله از جمال «حق» شد برپا
شد ناز جنان ز ظاهرت؛ باطن کو؟!

مرزی نبود به باطن، ای حقجو!
هر ذره که در جهان بود، باشد «حق»
از «حق» بود این جهان ما را رونق!
دور از پی منزل ز پس و پیش تویی
دریاب دلت، کهنه نباشی، که نوی!

شد حال ظهورت به جهان چون ناسوت

میل است و دم است و دام و دیگر تابوت

وامانده نهای، تو تا کجا رفتی پیش؟

کم رفتی و بیش، هان چه کردی با خویش!

درمانده نهای، ماندن تو از دنیاست

از آن بگذر، گر که دلت با عقباست

طرفه‌ی رسوایی

اسبابِ بسی نقص و کجی شد دنیا

این میل، تو را کرده به هر جا رسوا

دارد به تو صدها نظر بد دنیا

گر خط امان دهد، ندارد امضا

برخیز تو از سر طبیعت یکجا

ورنه که تلف شوی تو در این دنیا

کم خور غمِ ناسوت و از آن دوری کن

خشکانده بسی امیدها را از بُن

برکن غمِ دنیا ز دل رنجورت

برخیز از این نفس و شب دیجورت!

بگذار زمان و هم زمین را آسان

مأوا نشود تو را نه این و نه آن

راحت نبود ترک چنین معجونی

گر تو ز پی هوس روی، مغبونی

آسان نبود ترک چنین دنیایی

گر نگذری از آن، همه جا تنها ی

گفتن بود آسان ولی در باطن

همواره بود دهر، تو را بس خائن

آن کس که گذر کرد از آن، مولا بود

آن کس که نشد اسیر، آن آقا بود!

مولود کعبه

در کعبه‌ی «حق» آمد و هنگام نماز

از کعبه‌ی عشق، سیر «حق» کرد آغاز

در کعبه شد و برفت از ملک وجود

در جان و دلش نبُد کسی جز معبد؟

آن کیست که چون علی عَلِیٌّ بود پاکنید

مولا ز «حق» است و «حق» نهادش بنیاد

دیوانه‌ی او منم، بگیر و بر بند!

تا مست وی ام، نبینم از غیر گزند

من گویم از او، که جمله از اوست سخن

مهرش همه جا نشسته بر سینه‌ی من

بی او نبود چهره‌ی ذرات عیان

سربسته بگویم، تو نکته برخوان!

بانام علی^{علیله} کند دلم بس غوغا

چون ترس ندارد این دلم با مولا

هرکس به کسی نازد و من بر مولا

پرواز کنم ز عشق او، بی پروا

آهنگ و طنین قلب من يا «مولا»ست

عنقای وجود من علی^{علیله} اعلاست

مردان خدا ترک مرامش نکنند

هم ترک مضامين کلامش نکنند

رهایی از غیر

بگذر ز سر غیر، رها کن دنیا

دنیا نه سزاوار تو باشد جانا!

در ظرف جهان، هر آن که می بیند راه

هرگز نفتده به پا و یا سر در چاه

هرگز نبود منزل باقی دنیا

ظاهر همه زیبا و نهان نازیبا

خوابی بود و خیال و پنداری خوش

بگذر ز جهان، اگر دلی داری خوش!

دنیا بود آن پیرزن ظاهرساز

باطن چو عجوزه، ظاهرش بس طناز

بیچاره کسی که خو کند بر کارش!

غافل شود از مرام پرآزارش

دنیا بود آن پلی که چون شد برپا

عهدی نبود به قامتش در فردا

باید که گذر کنی از آن پیوسته

تا این که نسازدت به دوران، خسته!

ماری بود این عروس پیر دنیا!

خوش رو بود او، ولی کشید بی پروا

چون حرف وفا زدی، پریشان گردی

گر تکیه کنی بر آن، پشیمان گردی

چون خنجر او هست به خون آلوده

بگذر ز وفای آن که خود نابوده

وقتی که زدت نیش، چه درمان دارد؟!

از نرمی آن گذر، که حرمان دارد

منزل دنیا

در منزل دنیا که کم از دریا نیست

انواع خطر نشسته و پیدا نیست

گوش نخوری که گند بسیار در اوست

او طعمه‌ی خود خورد ز مغزش تا پوست

موجش چو یکی نعره زند، گیرد جان

بسیار فرو برده به مسلح یاران!

دنیا به تو گر رخ بنماید یک روز

هشدار، که تاخویش نبینی پیروز

هر کس که از آن بهره برد، نیش خورد
 عمرش گذرد، غصه و غم بیش خورد
 برکشته کهنه‌ی جهان پا مگذار
 تاغرق نسازدت به ناگه در کار
 امروزگر از عیش و طرب لبریزی
 فردا ندهد جز غم دوران چیزی
 هیچش نبود شرط وفا، این دنیا
 کی صرفه دهد زندگی فردا را؟!
 در ظاهر اگرچه پُر شد از زیبایی
 در باطن خود نهان کند رسوایی
 این جاده برای تو نظیر گور است
 گر می‌نروی، می‌بردت، چون زور است
 باشد چو عروس و زینتش بسیار است
 تنها به شبی و به دمی دلدار است
 در مردن و هم در کفن و در گورت
 بنگر تو خودت را، که نسازد عورت؟
 آن جا که توبی، جز تو نباشد دیگر
 خوب و بد تو مانده و خستی بر سر
 بند کفنا را بگند باز، کسی
 کو زن که دهد تو را صفائی نفسی؟
 هم حجله‌ی گور و حجله‌ی تازه عروس
 هر دو به هم آید چولب غنچه و بوس!

آن حجله و این حجله دوتا نیست، بدان
 این کشت و وحدت، از تو آمد به میان
 این حجله بود حق، چه به شب یا در روز
 از زشتی و خوبی توکرده است بُروز
 شد حجله‌ی نوعروس اگر در آخر
 با بوس و کنار و ناز، خود زیباتر
 دنیا چه خوش و پاک بود بر خوبان
 خود دوزخ پرنار بود بر دیوان
 این میکده بهر جمع خوبان دام است!
 فردا می و پاکی و نگار و جام است
 دنیای بدان مزبله‌ای تاریک است
 دوزخ بود و جحیم و ره باریک است
 خود بُندوی آن چیز که کشته در آن
 از نیک و بدی، ز طاعت و از عصیان
 از ظاهر خود، حیله مخور، باور کن
 در باطن خود بجوى هر ریشه و بُن
 یارب، تو از آب و نان نمادر مرا
 دورم ز غم فقر و غم گور نما!
گور غم
 گورم بنما روشن و در آن ظلمت
 یارب، تو بیاور آن چراغ رحمت

این دل به کسی جز تو ندارد رغبت
 پس در دل من بریز هر دم حکمت
 جز هجر توام در دل و جان نیست غمی
 خالی نشود دل از غمتم هیچ دمی
 عشق تو سـتانده از دلم پـرورا
 فکر تو ربوـده خواب و هـم روـیـا رـا
 صـبح اـزلـم شـدـه اـبـد بـیـتـغـیرـ
 دـل بـرـدـه قـضاـ، مـرـا رـضـاـ شـدـ تـقـدـیرـ
 مـن بـیـخـبرـ اـزـ بـوـدـ وـ نـبـودـ خـوـیـشـمـ
 در عـشـقـ توـ اـزـ رـوزـ اـزلـ درـوـیـشـمـ
 مـن بـیـخـبرـ وـ هـسـتـ خـبـرـ درـ جـانـمـ
 جـانـمـ هـمـهـ عـنـوانـ وـ جـهـانـ، جـانـانـمـ
 آـیـینـهـیـ ذـرـاتـ وـ جـوـودـ عـالـمـ
 «ـحـقـ» پـرـدـهـ کـشـیدـ وـ منـ بـگـشـتـمـ آـدـمـ
 آـدـمـ بـهـ دـمـ اـسـتـ وـ دـمـ ظـهـورـیـ اـزـ «ـاوـ»ـسـتـ
 مـعـراجـ خـداـ درـ دـلـ آـدـمـ اـزـ «ـهـوـ»ـسـتـ
 اـیـنـ دـمـ زـ «ـوـجـوـدـ»ـ چـونـ کـهـ ظـاهـرـ گـرـددـ
 پـنـهـانـ نـشـودـ دـمـیـ، کـهـ حـاضـرـ گـرـددـ
 شـدـ حـاضـرـ وـ مـحـضـرـ وـ حـضـورـیـ پـنـهـانـ
 اـیـنـ شـائـنـ اللهـ اـسـتـ کـهـ درـ ماـ شـدـ جـانـ

او صاف و تعدد معانی در ما

ز آن چهاره‌ی بی‌تعیین آمد یکجا

فارغ ز تعیینی رقم زد عالم

هم جمله جهان و آدم و هم خاتم

عالم متعین به همه وصف از «او» است

فارغ ز تعیین بنگر ذاتش «هو» است

گردیده به باطن و به ظاهر این‌سان

آن نامتعین که تو دیدیش عیان

بان‌نمی «هو» فارغم از خود بنما

از خاک وجود من، منیت بگشا

خواهم ز تو او صاف و معانی جانا!

بر جام دلم بده می معنا را

یارب، تو ببر ز جان من غوغرا

بشکن به دلم تکبر کسرا را

دستم تو بگیر و واکن آن را از سر

تا آن که ببینم از تو لطفی دیگر

رضای حق

من راضی‌ام از تو، ای خدای عالم!

از جان و دلم بپر هوس را هر دم

دل در پی نصرت تو دارم یکجا
 هرگز به دلم ز کس نباشد پروا
 آزده نیام ز رنج غربت، وز غم
 انس تو دهد به دل امیدی محکم
 با آن که کشیدم به راهت بس رنج
 لیکن لب لعل تو مرا باشد گنج
 آشفته نیام از سر سودای دل
 با همت تو بریدم از آب و گل
 راحت شدم از خوف و طمع در دنیا
 از عشق تو گشته این دلم بیپروا
 در راه تو دیده ام بلاها بسیار
 از دیدن هر بلا مرا ناید عار
 در رنج و بلا مرا بیچان هر دم
 چون پیچش تو برد ز این دل هر غم
 هرگز نهراسم ز بلاایا وز درد
 عشقت همه جا مرا گرفتارت کرد
 دل را غم هجران تو سازد حیران
 هستم همه دم از غم هجرت پژمان
 اندوه فراق خود ببر از جانم
 با وصل خودت بده جلا بر حالم

در محضر توز هجر و وصلات مستم

خواهی تو بگیر یا رها کن دستم!

گردیده ام از بهر تو بی پا، بی سر

فارغ ز دو عالم آمدم، ای دلبر!

این من به من افسانه شده، چون هر آن

افسانه رها کن که رسم بر پایان

پایانه‌ی جان من تو هستی ای دوست

بی بهره ز هرچه جز تو باشم، نیکوست!

هر لحظه به عشق تو دلم در کار است

گر خوابیم و بیدار، دلم هشیار است

دم می‌رود و نهان به عشق تو همان

سر می‌دهم و پا و دل و روح و روان

گر می‌کُشی‌ام، بکُش، حالات جانم!

ور می‌نکشی، ز می‌نما سیرابیم

وصل تو بود فصل وجودم یکسر

آماده‌ی وصل تو منم، اینک سر!

گردیده نکو ز عشق رویات فانی

با وصل تو باشد به همین مهمانی

فکرت

دوبیینی

هر کسی در فکر و پندار خودی است

این خودی، خود حاصل آن بی خودی است

فکر خود بودن بود عین زوال

فکر خود منماکه تا یابی کمال!

چون به خود مانی، شوی فرسوده دل

عین گمراهی بود این آب و گل

فکر بهتر کن برای خویشن

کن رها جان از کلافِ ما و من!

فکر آب و نان نباشد کار تو

کار تو باشد غم دلدار تو

بگذر از خود، وز سرسود و زیان
 مهر خود را بر دل دشمن نشان
 گر تو از خود بگذری، بینی خدا
 ورنه کم‌گو در دعا «یا ربنا»!
 تابه تیمار تن داری مقام
 صحبت از ایمان نفرمای، والسلام
 تاکه پندار تو خام است این چنین
 جسم و روح را خورد خاک زمین
 رهبر جانت نگردی، ای پسر!
 تاروانی از پی هر خشک و تر
 تاتویی آشفته‌ی نان و قفس
 این دوبینی هست با تو هر نفس
 چند فکر لقمه‌ی نانی و بس؟!
 چون بجوبی جان، شوی دور از هوس
 گر پی انبان روی، باشی همان
 ور پی معشوق باشی، هستی آن!
 چون که فکرت جلوه‌ی هستی توست
 فکر تو هستی و سرمستی توست
 ظاهر از باطن شده عنوان تو
 باطن از «حق» می‌شود هر لحظه نو

گر تو نان خواهی، رسد از نزداو

ور تو جان خواهی، دگر جز جان مجو

هان چرا کاھل نشستی ای گدا!

هردو عالم را طلب کن از خدا

هرچه خواهی می دهد یکسر، عزیز!

آبروی خویش بـهر نان مریز!

آن چه آید بر تو، می آید از او

عفو و شـدّت نیز می باشد از او

جلوهی حق

هرچه می آید مرا خوش در دهن

نطق «حق» است آن، کجا باشد ز من؟

من کجا و تو کجا در این سخن؟

او بـود خـود در میان انجمن

انجمن شـد جـمع، جـمع تـن بهـتن

تن بهـتن شـد جـمع و دـیگـر بـس، سـخـن!

دـیدـه بـگـشـای و جـمـال «حق» نـگـر

گـر دـوـبـین چـشـمت نـبـاشـد، اـی پـسـرـاـ!

چـون کـه اـحـول اـز رـخـاش بـیـگـانـه شـد

جهـل او خـود عـلت اـفـسـانـه شـد

او بود حیران و دایم در زیان

نقش او سازد دلش را ناتوان

قیمت نقشان چو توان می‌دهد

زین سبب احوال بود در نیک و بد

پس اگر احوال نهای از چشم‌دل

بر خودت بنگر، شوی شاید خجل!

گر توانی عکس رخساری کشید

می‌توانی، حسن «حق» در جلوه دید

قسمت ازلی

در ازل دادی تو هر کس را نصیب

سهم ما از لطف تو «آمن یجیب»!

آن که نان می‌خواست، ناش داده‌ای

وان که جان را، هم تو جانش داده‌ای

خوش بهجا آراستی جان جهان

نظم و ترتیش نیاید در بیان!

خیر هر کس شد به جانش چون نهان

گوهر آمدگوهر و خس شد خسان

خوش بود آن جایگاه مه‌وشان

زنده بادا جلوه‌هایش هر زمان:

چشم و ابرو، خال و خط و این دهن
 خوش بگیرد جای در وجه حسن
 چشم تو شد چشم‌هار عالمی
 بودهای در جلوه‌های خاتمی
 گرچه ابرو تیغ برانی بود
 خط تو، خود حرز هر جانی بود
 خال لب کرده ز شیطانی عبور
 جلوه‌ی خطش شد از این خاک دور
 گرچه «احمد» خط بود غیرش خیال
 خال لب، دادش جمال بی‌مثال
 لب بود عین «علی علیله» بر ملک دل
 لام او «لم یولد»، این غوغای بهل!
 گیسویت موج پریشانی ماست
 خوش نگر این سلسله خود تا کجاست؟!
 گر خبر داری، قدر شد سر «حق»
 «حق» کند پژمان بهار هر ورق
 بی‌کم و بیش

نرگس مستی بود چون جان و دل
 جان و دل باشد میان آب و گل

نرگس خود وا کن ای جان نکو
 چون «نکو» دارد نکویی را از او
 این جهان با جمله خار و گل، به پاست
 جلوه‌های دلبر سرمست ماست
 هر کسی با هر کسی در گفت و گوست
 دلبر گم کرده را در جست و جوست
 بنگر این عالم، تمامی گل ببین!
 گل ببین، لاله ببین، سنبل ببین
 نیک بنگر در جهان جاودان
 تا رسی از ملک تن بر ملک جان
 بعد از آن، جان را رها ساز از وجود
 تا رسی برکوی آن رب و دود
 خردہای گر آیدت خود در نظر
 خردہ در جانت بود، ای بی‌خبر!
 از چه رفتی از بر حسن تمام؟
 از چه غفلت در توکرده خوش مقام؟
 او بود مطلق، تو هم هستی عزیز
 از چه در خود پرورانی این ستیز
 کی به دور از او چنین است و چنان؟
 شد جهان از فیض او باغ جنان

آمده فیض از مقام ذات «هو»

اسم و وصف و نغمه شد از ذات او
دولت و همت به تو چون داده او
نصرت خود را تو در غیری مجو!

جهان عشق

جمله شادی در همه عالم از اوست
این جهان باشد جمال حسن دوست
جمله عالم طالب عشقش بود
شد اسیر قهر و لطفش خوب و بد
عشق «حق» باشد همیشه هست ما
جملگی معشوق و عاشق، حق نما
عشق هر ذره شد از اسم «ودود»
عشق من از لطف او دارد نمود
لطف او بر ما صفا را خوش نمود
ورنه از ایمان و کفر من چه سود؟
داستان لیلی و مجنون نمی
باشد از دریای عشق آدمی
عشق شیرین است یا فرhad از اوست
عطر گل هم ترجمان عشق «هو»ست
خسرو و شیرین دو رخساره ز «هو»ست
چاک، دامان تو همچون گل از اوست

تو نپنداری که عشق ظاهر است
 ظاهر و باطن تو را یک خاطر است
 لطف «حق» شد دستگیر هر غریق
 هر غریقی هست با بحرش رفیق
 هر کسی بر درباری عاشق است
 در حقیقت عشق «حق» را لایق است
 ابتدای عشق باشد دردسر
 عاقبت، عاشق شود بی‌پا و سر!
 عشق و ایمان می‌دهد از حق خبر
 گر نباشد تن، کجا جان را اثر؟!
 بدل از عشق است فریادش به دل
 چون که بیند جلوه‌ی گل را به گل
 گل اگر خرم بود، خرم از اوست!
 شد قیاس این و آن چون مغز و پوست
 خرمی از عشق باشد، نی ز جان
 کی به جز عشقش روان سازی روان؟
 شد ز عشقش جلوه‌ها در بوستان
 زنده است عاشق میان دوستان
 ناز عشقش را بین هرجا عیان
 چهره‌های ناز او بنگر به جان

عشق گل پر کرده جان ببلان

گل بود عاشق به ببلان همچنان

گر شکسته شور ببل خود به دل

گل بود شرمند از این آب و گل

عیش و وصال

ای برادر، تو به خود اندیشه کن!

از درون خود، کمالی پیشه کن

پیشه کن در خویش، دیدار جمال

چون که باشد عالمی از او مثال

او وصال و او خصال و او قرار

عشق او کرده است ما را پایدار

عشق او شد مایه‌ی هر های و هو

تو کمال خود بجو از عشق او

گر که می‌خواهی بیابی هر کمال

از درون خود بجو خط وصال

چون تو هستی جلوه‌ی جانان من

مظہری بر چهره‌ی پنهان من!

بر درون بنگر که خود آینه‌ای

تو همان آینه‌ی دیرینه‌ای

روی «حـق» را در جـمالت دـیدهـام

خـال او را از رـخـات بـگـزـیدـهـام
من تو رـا دـیدـم، نـدـیدـم مـاسـوا

تو شـدـیـ منـ، منـ شـدـم ظـاهـرـ توـ رـا
زـلـفـ نـیـکـوـیـشـ اـگـرـ خـوشـ زـنـگـوـبـوـسـتـ

هـرـ چـهـ آـیـدـ بـرـ سـرـتـ، اـزـ زـلـفـ اوـستـ
منـ نـگـوـیـمـ هـرـگـزـ اـزـ يـارـمـ سـخـنـ
چـونـ بـوـدـ بـاـ مـنـ درـونـ پـیـرـهـنـ

وصف یار

پـیـرـهـنـ رـاـ چـاـکـ سـازـمـ بـرـ بـدنـ
تاـمـگـرـ آـیـدـ بـهـ بـرـ، بـىـ ماـ وـ منـ!

زـلـفـ وـ گـیـسـوـیـشـ، جـهـانـ پـژـمانـ کـنـدـ
هـرـچـهـ مـجـنـونـ بـنـگـرـیـ، حـیـرـانـ کـنـدـ

طـاقـ کـسـرـیـ، تـختـ پـیـشـانـیـ اوـستـ
آنـ یـدـ بـیـضاـ، غـزلـ خـوانـیـ اوـستـ
چـشـمـ اوـ نـورـ اـسـتـ، اـمـانـورـ دـلـ

جـلوـهـ مـیـگـردـ اـزـ اوـ درـ طـوـرـ دـلـ
گـرـچـهـ چـشـمـ اوـ توـ رـاـ فـانـیـ کـنـدـ
زـلـفـ اوـ، دـلـ نـیـزـ زـنـدـانـیـ کـنـدـ
لبـ مـگـوـ، قـیـطـانـ نـازـ نـسـتـرنـ

باـشـدـ اـبـرـوـ چـونـ کـمـانـ تـیرـزـنـ

آن لب و ابرو که من دیدم به او
 عشق عالم هست، غیر از وی نگو!
 هر که را زیبایی دندان از اوست
 جلوه‌های دلبـران آیینه‌خوست
 چون بیاض چین به چین و کنگره
 در مثل باشد به مثل دایره
 غـبـغـ او هست رخساری ز «حق»
 در خـهـرـ صـفـحـهـ یـاـ درـهـ وـرـقـ
 سـینـهـ شـدـگـوـیـ سـراـشـیـبـ ظـهـورـ
 مـیـدـهـ آـیـینـهـ رـاـزـ خـودـ عـبـورـ
 سـینـهـ پـاـکـ بـلـوـرـیـ هـمـچـوـ حـورـ
 زـآنـ دـوـ لـیـمـوـ هـرـ سـتـارـهـ گـشـتـهـ کـورـ
 سـینـهـ وـ آـنـ دـوـ سـتـارـهـ درـ جـهـانـ
 آـسـمـانـ بـاـشـدـ درـونـشـ اـخـترـانـ
 اـخـترـانـ اـزـ اوـ شـدـهـ زـیـباـ نـشـانـ
 وـرنـهـ کـوـنـورـ وـ کـجاـ گـشـتـهـ عـیـانـ؟ـ!
 نـافـ دـلـ درـ آـنـ نـمـایـ پـیـکـرـشـ
 بـسـ!ـ نـمـیـ گـوـیدـ کـسـیـ اـزـ دـلـبـرـشـ!
 اـزـ دـلـشـ چـونـ گـوـیـمـ هـرـ آـنـ سـخـنـ؟ـ
 چـونـ سـخـنـ برـ هـمـ زـنـدـ اـیـنـ اـنـجـمنـ!
 مـاجـرـایـ آـنـ قـدـ وـ قـامـتـ جـداـسـتـ
 اـزـ قـدـ وـ قـامـتـ،ـ قـیـامـتـهاـ بـهـ پـاسـتـ

چهره چهره، گونه گونه، چین به چین
 هست غوغایی ز عرش اندر زمین
 عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم
 هست عکسی از همان زیبا صنم
 میکنم کوتاه سخن زین ماجرا
 چون که هست او دلبر دل آشنا
 هر چه ز آن مه گوییمت با رمز و راز
 کن تو پیدا نکته هایش در نماز
 زاهد نادان

زاهد نادان که فکرش هست خام
 بـهـرـ مـاـگـوـیدـ سـخـنـهـاـ نـاتـمـامـ
 او کـجـاـ فـهـمـدـ اـزـ اـيـنـ دـلـ مـاـجـراـ؟ـ!
 او گـمـانـ کـفـرـ دـارـدـ بـرـ خـداـ
 گـوـیـمـشـ:ـ اـيـنـ رـمـزـ مـنـ باـ دـلـبـرـ استـ
 دـلـبـرـمـ نـازـکـبـرـ وـ خـوـشـبـیـکـرـ استـ
 منـ زـ «ـحـقـ»ـ گـوـیـمـ سـخـنـ باـ شـوـقـ وـ ذـوقـ!
 جـانـمـ اـزـ نـامـشـ بـودـ درـ شـورـ وـ شـوقـ!
 تـوـ بـرـوـ سـوـیـ بـهـشتـ جـاـوـدانـ
 نـانـ وـ آـبـ مـیـرـسـدـ هـرـ دـمـ درـ آـنـ
 هـرـچـهـ مـیـخـواـهـیـ بـودـ درـ آـنـ جـانـ
 اـزـ مـیـ وـ حـورـ وـ قـصـورـ وـ آـبـ وـ نـانـ
 مـجـلسـ بـزـمـ استـ،ـ اـمـاـ جـاـوـدانـ
 هـرـچـهـ مـیـخـواـهـیـ بـخـورـ آـشـفـتـهـ جـانـ

سهم تو از رزق «حق» شد این غذا
 قسمت این است از «حق»، زاهد!
 لیک مارا نیست از خوردن سخن
 نه قصور و حور و نه باغ عدن
 من کجا و نان و آب تو کجا؟!
 من شدم عاشق به دیدار خدا
 عاشقم بر زلف و بر گیسوی «حق»
 بر جمال و روی بس دلچوی «حق»
 بر مه دلچوی خوش سیمای او
 آن رخ خوشخوی آتشزای او
 قرب «حق» را برگزیدم از عدن
 «یکشُف عن ساق»^۱ یوماً فی زمان
 سوز و ساز «حق» زدل برده امان
 تامگر چنگی زنم بر زلف جان
 من بهشت جاودان بی زلف یار
 نیست مقبولم، وگر باشد هزار!
 پس خلاصه یک سخن، دیگر تمام
 هست جانِ گل در این گل، والسلام!
 گر نکو هستی، دگر کوته کلام
 ور نهای خوش، آمد این از ما پیام

زندگی را عکس

وحدت حق

من فارغم از همه، جز او نیست مرا
 آن کس که جز او هست، بگو کیست مرا؟!
 بیهوده نگویمت که «حق» را دیدم
 جز حضرت «حق»، دگر بگو چیست مرا؟

سودای تو

سودای تو برد از دل من نقش جهان را
 ذات تو به من داد همه نام و نشان را
 این دیده‌ی من جز به رخات باز نباشد
 برد از سر من دیدن تو ظن و گمان را

بهشت تو

پروج است همه دار و ندار دنیا
 پاداش رها کن که تو هستی والا
 «حق» را بطلب، بهشت تو «حق» باشد
 از خود بگذر، «حق» شو و کن «حق» پیدا

شوق تجلی

آس و دهام و رسته ام از این دنیا
 فارغ ز همه حور و قصور عقبا
 غرق توام از شوق تجلی، ای ماه!
 من جلوه‌ی تو، تویی به باطن پیدا

جان خود

دیدم به خودم جان خودم را تنها
 گفتیم چو سلام، گفت که ساكت؛ اما
 تنها که شدیم فارغ از بود و نبود
 آموخت مرا چهاره‌ی هر نایدا

حشر و حساب

ما را چه غم از حشر و حساب است و عقاب
 در دل غم بربط است و چنگ است و رباب
 این حشر و حساب از طرف ماست، نه دوست
 از هجر رخ یار شدم غرق عذاب

مهر و وفا

دلم در مهرو پاکی رخ گشاده است
 قدم در راه نیکی‌ها نهاده است
 نمی‌خواهم که یار از من برنجد
 مرا مهرو وفا او یاد داده است

حرف دل آزاده

حرف دل آزاده من از عشق است
 شعر و غزل ساده من از عشق است
 عشق است مرا رسنم و ره آزادی
 شیرینی این باده من از عشق است

در دیدهی من

در دیدهی من نیاید آرایهی زشت
 راضی به رضای کاتبم، آنچه نوشت
 من عاشقم و نگذرم از تو هرگز
 خواهی تو به مسجدم ببر یا به کنست!

۱۳۹

در به در

رنجیدن مـن ز سـوز و درد دـگر است

هر رنج کـه بـیینی به پـسر، از پـدر است

در عـشـق و غـزل بـکـوش و بـگـذر ز جـهـان

آن کـس کـه بـه فـکـر دـانـه شـدـرـبـهـدـر است

۱۴۰

گـمراـه

با آـن کـه ز هـر ذـره خـدا آـگـاه است

علمـش سـبـب هـرـچـه در اـيـن درـگـاه است!

ليـکـن عـلـمـم بـرـده جـزاـراـز خـوـيش

هـرـکـس کـه بـه بـيرـاهـه روـد، گـمراـه است

۱۴۱

دورـی اـز خـودـپـرـستـی!

رنـدـی و غـزلـخـوانـی و مـسـتـی چـه خـوش است

دورـی ز بـدـی و خـودـپـرـستـی چـه خـوش است

پـیـمان مشـکـن کـه در خـور خـوبـان نـیـست

پـیـمانـهـی خـود اـگـر شـکـسـتـی، چـه خـوش است

جان در کف

می با لب دلدار، چه زیبا و خوش است

جان در کف آن یار، چه زیبا و خوش است

برگیر و رها مکن تو آن دلب را

زیرا زوی آزار، چه زیبا و خوش است

ای دوست

جز حق نبود چهره‌ی بودی، ای دوست!

بگذر ز سر هرچه نمودی، ای دوست!

بیگانه اگر با تو کند قسمت گنج

در آن نبود خیری و سودی، ای دوست!

یار ظریف

عشق و غزل و چهره‌ی زیبا چه خوش است

با یار ظریف و شوخ و شیدا چه خوش است

شد لذت دنیا همه در عشرت دل

بی جور و جفا، دور ز غوغای چه خوش است

۱۴۵

آواز دهل

«آواز دهل شنیدن از دور خوش است»^۱
 دیدار رخ‌اش به چنگ و طنبور خوش است
 نزدیک مرو که گردد آن آهو، گرگ
 تاییدن مه به شام کمنور خوش است

۱۴۶

دست در خون

هیهات، نگویمت که باطن چون است
 چون در هوس لب خوش و گلگون است
 از دکر و نماز و مهر و سجاده بترس!
 بس ذاکر «حق» که دست او در خون است

۱۴۷

دنیا صفتان

دنیا که به کام عاقل و دانا نیست
 این کهنه جهان به دست یک بینا نیست
 نادان صفتان، مدیر دنیا گشتند
 یک چهره‌ی «حق» در این جهان پیدا نیست

۱. خیام. کآواز دهل برادر از دور خوش است.

خواهی رفت

باکر و فری یا که مهی، خواهی رفت
 گر عاقلی و گر ابله‌ی، خواهی رفت
 هر کس که بباید به جهان، خواهد رفت
 گر کوه و اگر کم زکه‌ی، خواهی رفت

رهگذر

دنیا برای همگان رهگذری است
 دارایی و فقر آن ز جای دگری است
 اندیشه ز آسانی و سختی‌اش مکن
 که رنج پدر، گاه به کام پسری است

هو الله

دل گشت رهـا از هیجان ناسوت
 عـقلم بـگذشت از کـمند لـاهوت
 در «هو»ی «هو الله» نشستم سرخوش
 بر من چه نیاز است کـفن یـا تـابوت

۱۵۱

سودای جهان

سودای جهان برای دانا هیچ است
 وین ظاهر آن برای بینا هیچ است
 خواهی که شوی صاحب دنایی‌ها!
 با «حق» بنشین، که اهل دنیا هیچ است

۱۵۲

همه عالم

گر در پی حقی، همه عالم «حق» است
 هر ذره و چهره‌ای دمادم «حق» است
 نادیدن «حق»، بود خود از رفتارت
 نادیدن و دیدنش به آدم «حق» است

۱۵۳

فاش بگویم

صاحب‌نظران! فاش بگویم من از آن دوست:
 سرتاسر هستی به رخاش گوشه‌ی ابروست
 من عاشق هر ذره به مُلک و ملکوتی
 یکسر همه ذرات جهان در نظرم اوست

یک دل و صد دلبر

بیهوده دلت در پی صد دلبر رفت
 بیهیچ وصالی همه عمرت سر رفت
 گشتی چو خبر که آن همه بیهوده است
 دل، باز به سوی دلبری دیگر رفت

غوغای صدا

حق خوردن و حق شدن، غذای دگری است
 در محضار او شدن، صفائی دگری است
 بیگانه دلم بُود ز هر خرد و کلان
 غوغای صدای او نوای دگری است

دلبسته‌ی ذات

در عشق تو جز «تو» جمله‌گشتن، هیچ است
 بی ذات تو دل به هرچه بستن، هیچ است
 دلبسته‌ی ذاتم و ندارم حرفی
 حرفی به جز از ذات تو گفتن، هیچ است

۱۵۷

نغمه‌ی هو هو

عشق تو به من نغمه‌ی «هو» «هو» آموخت
 ذات تو مرا شکست ابرو آموخت
 افتادم از آن ذات و دو عالم گشتم
 تا دیده، مرا شکنج گیسو آموخت

ذکر دل

۱۵۸

دکر دل من، چهروهی دلدار آمد
 غیری نخرد، خود او خریدار آمد
 بیگانه ز غیرم و به یارم مأنوس
 من تشهنه واو تشهنه دیدار آمد

دیده‌ی خونبار

هرگز نرود از دل من چهره‌ی آن یاز
 آشفته شده دل ز غم دیده‌ی خونبار
 ظالم چه کند در بر رخساره‌ای از غم؟
 آسوده نگردد به بر چهره‌ی بیمار

غافل از جرس

تادل رهداز هوس، بود راه دراز
 غافل ز جرس مانده به صدها آواز
 می ترسم از آن که بی خبر باشی؛ چون
 با سیر وجود، می نمایی پرواز

ما را بس

عشق تو به دل بود، همین ما را بس
 بی کس منم و تو خود مرا هستی کس
 من با وطنم، مرا وطن ذات توست
 جز ذات تو را نمی کنم هیچ هوس

اندازه نگهدار

دنیا نه سزای توست، ای بِه ز مَلَک!
 برگیر از این سفره به اندازه نمک
 اندازه نگهدار، که آن بس زیباست
 این مشو از فریب این چرخ فلک!

آلودگی دنیا

گردیده جهان جایگه ظلم و دگر جنگ!
 چندان شده آلوده‌ی رنج و هوس و ننگ
 آلودگی کار جهان از ستم ماست
 بیهوده چرا بر سر مردم شکنی سنگ؟

مرگ خوش آدینه

جان من آزاده تمام است تمام
 با ناله و درد و غم، مدام است مدام
 دیگر نبود فرصت فردايم هیچ!
 مرگ خوش آدینه، پیام است پیام

غニمت وقت

دیروز برفت و می‌رود فردا هم
 بر جای نماند از همه دریا، نم
 این دم به غنیمت بشمار، ای عاقل!
 هرگز نشود جدا کنی آه از دم!

رها از غمِ عالم

هرگاه تو را غمی رسید در عالم
 رو شکر خدا کن که نبینی ماتم!
 یک لحظه چنین کنی، بروون می‌آیی
 از خویش و غم خویش و غم عالم هم!

آسوده دل

آسوده دلم، فارغم از هر ماتم
 پاک از ستم و بُخل و ریا و هم غم
 آزاده ام و نهاده در کف سر را
 بگذشته دل از دغدغه‌هایم هر دم

آزاده

شیدا دل و آزاده زنی می‌خواهم
 یاری که بود در همه جا همراه‌ام
 هرگز تو گمان مکن که من گمراهم
 از بودن خورشیدوشان آگاه‌ام

چه‌ها می‌بینم

در باطنِ این خاک چه‌ها می‌بینم!
 سرمايه‌ی حضرت خدا می‌بینم
 غافل، مگذار پا بر این خاک، که من
 هر ذره، قدر راز قضا می‌بینم

هر سه

از یار و رفیق و آشنا بر حذرم
 چون هر سه شده مایه‌ی خوف و خطرم
 کینه به دل و رُخ‌اش چو آیینه‌ی پاک!
 از پاکی و زشتی کسان باخبرم؟!

معشوق خراب‌آباد

در سیر و جودت چوز پا افتادم
 جز خاطر تو نمانده چیزی یادم!
 دل بسی خبر از همه، تو را می‌خواهد
 چون عاشقِ معشوقِ خراب‌آبادم

در محضر گل

در محضر گل، خار بسی رفت به پاییم
 افتاده ام از پایی، ولی غرق نواییم
 ای دلبـر و دلدار و دلآرام، هـمایـنـک
 راضی ز دلم باش که من غرق رضاییم

شعار آزادگی

آزادگـیـام بـود شـعـار و كـارـم
 آزادـم و اـز ظـلـم و سـتـم بـیـزارـم
 بـیـهـودـه سـتـم کـند بـه مـلـکـ حقـ، خـصمـ
 نـابـودـ شـودـوـی اـز پـیـ آـزـارـمـ!

سهم من

یا رب، تو چنین خواسته‌ای بر من نالان
 رنج و غم و هجران و دگر سینه‌ی سوزان
 سهم من اگر شد به جهان، دولت اندوه
 شهر دگران نیز نشد راحت دوران

۱۷۵

حقیقت حق

حق را به حقیقت ننمودم، والله!
 او شاهد و من شهد شهودم، والله!
 در کودکی آمد به برم مستی خوش
 زان دم همه دم غرق سجودم، والله!

۱۷۶

ممnon توام

ای یار، اگر بی پرو بالم کردی!
 آسوده دل و خجسته حالم کردی
 ممنون توام، تو خود بزن اعضايم
 افتاده ام از الیف، تو دالم کردی

۱۷۷

دورهی پیری

گر نیست تو را صبر و تحمل به جوانی؟!
 کی دورهی پیری، تو بزرگی همگانی؟!
 گر نیست تو را صفا و پاکی هردم
 بیچاره و مفلوک و گرفتار زیانی

زندگی دوستی ها

راحت و خواب

خدايا بـندگـانـت در تـب و تـاب
 برـفتـارـدو صـد رـنجـانـدـ مرـدم
 گـرفـتـارـدو صـد رـنجـانـدـ مرـدم
 شـدـاـزـ ظـلـمـ وـ سـتـمـ، آـلوـدـهـ مـحـرابـ

نگاه یغماگر

سـرـ وـ سـینـهـ، قـدـوـ قـامـتـ، رـخـ وـ روـتـ
 بـرـ وـ بـالـاـ، دـوـ چـشـمـ وـ عـارـضـ وـ مـوـتـ
 دـلـ بـرـدـهـ بـهـ يـغـمـاـ چـونـ نـگـاهـتـ!
 سـرـ وـ جـانـ رـاـگـرـهـ زـدـ دـلـ بـهـ گـيـسوـتـ!

عشق دمادم

گـرفـتـارـندـ دـلـ هـاـ چـونـ بـهـ روـیـ اـتـ
 دـوـ عـالـمـ گـشـتـهـ آـشـفـتـهـ زـ مـوـیـ اـتـ
 چـهـ سـازـمـ انـدـرـ اـینـ عـشـقـ دـمـادـمـ؟
 توـ درـ سـوـیـ منـیـ، منـ هـمـ بـهـ سـوـیـ اـتـ!

گناه چشم من

بود شور دلم از روی ماهت
 از آن گیسو، از آن خال سیاهت
 دلم هرگز نشد آسوده خاطر
 گناه چشم من شد، یا نگاهت؟

اسرار خلقت

دلم در آتش عشق تو چون سوخت
 بسی شعله درون سینه افروخت
 میان آتش، امید تو آمد
 به من اسرار خلقت را بیاموخت

در بر هستی

بود هستی ظهوری از نگاهت
 شده عالم سراپاروی ماهت
 نشینم در بر هستی، نهانی
 که تا بینم دو چشمان سیاهت

با تو هستم

دلم خوکرده ای دلبر به رویات
به پیچش‌های عطرگین موهای
به هرجار و کنی، من با تو هستم
کجا من، دیده برگیرم ز سویات؟!

۱۸۵

مست بی قرار

محبت از نگاهم آشکار است
دلم در عشق و مستی بیقرار است
زدم قید دو عالم با غم یار
چو دیدم یار من بی هر دیار است

۱۸۶

افسانه

شدم مست و شدم دیوانه، ای دوست
شدم ساغر، شدم پیمانه، ای دوست
مرا ساغر نباشد جز ظهرت!
دلم شد خالی از افسانه، ای دوست

صفای سینه

دلم بر عشق و پاکی رو گشاده است
 قدم در راه نیکی‌ها نهاده است
 نمی‌خواهم که یار از من برنجد
 که بر جانم صفائ سینه داده است

حال لب

اگرچه چهره‌ات ای ماه زیباست
 ولی خال لبت جای تمماشاست
 چنان رونق گرفته روی ماه است
 که چشم‌مانم پر از شوق تمیّاست

گل بلال

خداؤندا، دلم غرق ملال است
 به گلشن، گل مرا، تنها بلال است!
 بلالستان، مرا گردیده گلشن
 حرامم گشته هر گل، این حلال است؟!

راضی و رضا

خوشا آنان که با لطف و صفائید
 خداراضی و آنها هم رضایند
 ره‌ها از شرّ و شور ظالم دون
 پی خیر ضعیف و بینوایند

خوشمرام

خوشا آنان که پاک و خوشمرام‌اند!
 ره‌ها از غیر و بر «حق» جمله رام‌اند
 ز بــهر بــی‌کسان، بــاب امــیدی
 بــرای ظــالمان هــمواره دــامــانــد

عروس و داماد

دل هــر کــس بــه یــک گــل مــی‌شــود شــاد
 بــرای هــر عــروسی هــست دــامــاد
 منــم بــی‌گــل، منــم بــی‌یــار، این جــا
 ز رــنــج بــی‌کــسی فــرــیــاد، فــرــیــاد!

۱۹۳

صدای پای دلبر

نه تنها می که ساغر از دل آید!
 غم و شادی به هر سر، از دل آید
 بیا بشنو کنار هر تپش که
 صدای پای دلبر از دل آید

۱۹۴

پایان تلخ ماجرا

گلان هرجا پی ناز و ادایند
 هم از مهر و وفاداری جدایند
 خوشاند از نعمت زیبایی خود
 ولی پایان تلخ ماجرایند!

۱۹۵

نه به هر زور

از آن وقتی که گفتم «نه!» به هر زور
 بیفتادم به راهی، از امان دور
 روم این راه و با ظالم نسازم
 که بیزار از ستم باشم به هر جور

۱۹۶

عار

مـنـم بـیدـار يـار و بـر سـر دـار
 ز غـیر دـار و دـلـدارـم بـود عـار
 نـمـيـگـوـيم سـخـن جـزـ بالـب دـوـسـتـ!
 گـذـشـتم اـز سـر باـزار گـفـtar

۱۹۷

سودای ذات

غـمـ مـاـ رـاـ نـدـانـد شـيـخ عـطـارـ!
 نـبـاشـد دـارـوـي درـدـم بـهـ باـزارـ؟!
 بـود بـيـمارـيـام سـودـاي ذاتـشـ
 گـذـشـتم اـز سـر اوـصـاف آـن يـارـ!

۱۹۸

مرد حق

جـفاـکـرـدـی فـلـکـ بـرـ ماـ چـه پـسـیـارـ!
 کـشـانـدـی مرـدـ حـقـ رـاـ بـرـ سـرـ دـارـ
 نـدانـستـیـ کـه مرـدـ حـقـ عـزـیـزـ استـ؟ـ!
 مـیـانـ آـسـمـانـ دـارـدـ خـرـیدـارـ

۱۹۹

ظلم در کسوت دین

گذشتم از سر دنیا به یک بار
 نبیند کاش چشم ماردم آزار!
 نبیند ظالمی با کسوت دین
 که دارم از چنین دیدار، بس عار!

حلاج اسرار

منم حلاج تار و پود اسرار
 رود گر سر به سوی چوبه‌ی دار،
 چه باکم باشد از قسمت، خدایا!
 اگر لطف توام باشد هوادار

زیبارخان مست

کجا رفت آن همه دل‌های پرسوز؟!
 چه شد آن چهره‌های شاد و پیروز؟!
 کجا یند آن همه زیبارخ مست؟!
 که شب از عشق آنان می‌شدی روز

آتش خاموش

گر در من نمی‌بینی دگر هوش
 شدم دور از خروش و کوشش و جوش
 به نومیدی کشیده کارم آخر
 دل پر آتشم گردیده خاموش

صلای عشق

گلم عشق و دلم عشق و تنم عشق
 روان و روح من عشق و منم عشق!
 ز عشق آمد صلای حق به دنیا
 خدایم عشق و دین عشق و صنم عشق

داغ دوری

به روی تو اگر خنديده اين دل
 فدائی روی تو گردیده اين دل
 نمانده طاقت گريه به دیده!
 که داغ دوریات را دیده اين دل

وصل و هجر

من از بیش و کم دنیا ننالم
 جمال ناز تو کرده خرابم
 چه خوش تقسیم کردی با عدالت!
 که با هجر تو در عین وصالم

خوبان نااهل

به کوه و دشت و صحراء سر نهادم
 که از دنیا و اهل آن نه شادم!
 چنان ناشادم از خوبان نااهل!
 که از بدھا بدی ناید به یادم

بسوزانم

بیا کن قطعه قطعه جسم و جانم
 بسوزان نفس و روح و هر توانم
 تحمل می‌کنم، هرچه تو خواهی
 مگر دوری، که کرده ناتوانم!

سرود سرد یلدا

شب یلدا بود قرب حیاتم
 سرود سردم و رنگ وفاتم
 امیدم این که «حق» دستم بگیرد
 دهد خط امانی و براتم!

نقش بارگاه

منم راه تو و هستی تو راهم
 توبی چشم من و من خود نگاهم
 شده دیدار توکار من مست
 منم نقش و تو هستی بارگاهم

خونم حلالت

مرا جانا تو بنما تیرباران
 که هست از تو مرا این جسم و این جان!
 اگر جانم بسوzanی به آتش
 کنم خاکستری را نذر آسان

نقش دل

دل از گیسوی تو گشته پریشان
 هم از روی قشنگت مست و حیران
 همه هستی بود روی تو ای ماہ!
 که بسته نقش دل بر روی ایوان

خدایی آسان

خدایا، بندگی کی باشد آسان؟!
 خدایی بر تو شد آسان و ارزان!
 دو روزی جای من بنشین و سر کن
 تو حیران می‌شوی از فقر و حرمان!

درمان درد من

بود درمان درد من، لب تو
 بود هر سرد و گرم از تب تو
 لب و تب، هردو در شب جلوه دارند!
 بود فتنه فراوان در شب تو!

سَر و تقدیر

بَود سَر از تَو و تقدیر از تَو
بَود هُم نقشِ هر تدبیر از تَو
تَویی اصل و تَویی فرع وجودم
بَود در دل دگر تصویر از تَو

جنبش

مَرا جَنبش بَود از دولت تَو
سَراسر هَمتم شد رؤیت تَو
بِجُنمِ یَا بِجنبانی وجودم!
خَود این بازی بَود از حکمت تَو

تاب گیسو

نگاهم، چون تماشا کرد آن رو
رها شد تیر مژگانش به هر سو
خریدم تیر مژگان بر دل خویش
که تا دستم رسد بر تاب گیسو

همه از تو

جمال و حسن و زیبایی شد از تو
 خط پاکی و رعنایی شد از تو
 همه چشم و لب و موی و سر و روی
 به هر پنهان و پیدایی شد از تو

خدایی و سادگی!

خدایا، بندگی کی کردهای تو؟
 به دنیا، زندگی کی کردهای تو؟
 چه راحت باشدت فرمانروایی!
 چو مخلص، سادگی کی کردهای تو؟!

ناب ناب

خدایا، چون خرابم کردهای تو!
 شراب ناب نابم کردهای تو!
 همه خوب و بدم را از تو بینم
 که غرق آفتابم کردهای تو!

بنده‌ی شاه

زده آتش به جانم عشقت، ای ماه!
 شدم از غربت تو در ته چاه
 بیا در چاه عشقت حال من بین!
 همان جایی که بنده می‌شود شاه!

کوه و کاه

خوشا روزی که داور باشد آن ماه!
 ببخشد کوه عصیانم، به یک کاه
 کجا ترسم ز دیدار جمالش؟!
 وی از من بگذرد با این همه آه!

یوسف زندان کشیده

منم آن یوسف زندان کشیده
 رخ آن نازنین دزانه دیده!
 صفا کردم چو بشکستم بت نفس!
 که بهر خود مرا خوش آفریده

مزار من

بود دنیا برای ما گذرگاه
 ز اسرارش فقط مرگ است آگاه
 مزار من همی نقش وجود است
 که سیماش دل انگیز است چون ماه!

بت من

اگر کافر منم، بُت هم تو هستی
 به هستی مونس و همدم، تو هستی
 عزیزا، باطن و ظاهر، تویی تو!
 دلارام همه عالم تو هستی

رنجش خاطر

نمیخواهم ببینم روی ماهی!
 نه ناز و غمزهی چشم سیاهی
 چو من رنجیده ام از خوب رویان!
 نمیخواهد نگاهم هر نگاهی

۲۲۶

نگاه

نـدارم در بـساطـم جـز نـگـاهـی
ز مـن مـانـدـه دـلـی، سـوـزـی و آـهـی
نـگـاهـم هـسـت سـوـی دـلـبـر خـوـیـش
کـه هـر دـم مـیـکـشـد دـل رـا بـه رـاهـی

۲۲۷

جوانی

چـه زـیـبـا جـلوـهـای دـارـد جـوـانـی
چـه پـرـشـور و صـفـا شـد مـهـرـبـانـی
جـوـانـی و مـحـبـت فـيـضـ حـقـ اـسـت
شـدـه هـدـيـه کـه تـا قـدـرـش بـداـنـی!

۲۲۸

کـجاـیـ؟

نـمـیـبـینـم خـدـایـا توـکـجاـیـ؟!
تـوـبـیـ بـیـرونـ زـمـاـیـاـنـزـدـمـایـ؟!
بـیـا بـا مـا نـشـینـ وـکـنـ تـماـشـا
قـدـوـبـالـاـیـ خـودـ بـا دـلـبـاـیـ!

بیوفا

ندانم دین تو باشد چه دینی؟!

زده کفرت برون از آستینی!

قیامت هیچ و دین هیچ و خدا هیچ؟!

الهی بیوفا، خیری نبینی!

پایان